

«یا نعیم»

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم

دیده روشن به صفای رخ ماهش کردم

تا برم ره به دل آن گل خندان چو نسیم

گاه و بی‌گاه گذر بر سر راهش کردم

فصل اول

نرسیده به طاقی قنادها، نزدیکی‌های گذر ارباب اسداله، چشم‌ها به کادیلاک قرمز رنگ کروک سفید خیره مانده بود. دالان پیچ‌پیچ گذر، باریک و بی‌انتهای می‌زد، اما ته‌اش به خیابان پهنی می‌رسید، شلوغ و پررفت و آمد! محله، اعیان‌نشین اما قدیمی بود و این گذر با بر دو متری، اجازه‌ی عبور و مرور اتومبیلی را به خود نمی‌داد. چند متر ابتدای دالان که زیر طاقی گنبدی شکلی قرار داشت، سال تا ماه رنگ آفتاب به خود نمی‌دید. این ساعت روز زیر آفتاب کم جان زمستانی، برق کادیلاک نو و طاقی کهنه‌ی آفتاب ندیده با هم در جنگ و جدال بود.

توقف اتومبیل کمیاب و گران‌قیمت بر گذر ارباب اسداله، از حوادث نادری محسوب می‌شد که توجه هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. هرازگاهی که عابری از انتهای گذر تا سر خیابان می‌آمد و یا کسی از خم کوچه وارد گذر می‌شد، لااقل چند لحظه‌ای چشمش روی اتومبیل می‌ماند. جوان‌ترها برای داشتن چنین اتومبیلی آه می‌کشیدند. کودکان در

آرزوی دست کشیدن به بدنه‌ی براق و یا حتی رویای سوار شدن به آن خیال‌پردازی می‌کردند. پیرترها اما از سر کنجکاو برای دانستن نام مالک این رخس درخشنده که معلوم بود حداکثر ظرف همین چند روز اخیر پلاک شده و بوی نویی‌اش شامه را نوازش می‌داد، کنجکاوانه آن را زیر نظر گرفته بودند.

فارغ از برانگیختن همه‌ی این نگاه‌های پر حسرت و کنجکاو، مردی که پشت فرمان لمیده بود، تمایل شدیدی به استراحت داشت و می‌خواست از زمانش نهایت استفاده را ببرد. از همین رو شیشه‌ها را تا انتها بالا داده و پستی صندلی را کمی خوابانده و کلاهش حایل صورتش بود تا نور بی‌رمق آفتاب چشمش را کمتر بیازارد. کلاه سفید انگلیسی گران‌قیمتی که از دور داد می‌زد جنس مرغوبی دارد، قرص صورت او را کامل پوشانده بود. هر چند برخلاف تصور راننده‌ی جوان، وقت چندان مناسبی را برای خوابیدن انتخاب نکرده بود! هياهو بچه‌های قد و نیم‌قدی که سرگرم شیطنت و بازیگوشی بودند، از گوشه و کنار گذر بلند بود.

این مدت همه چیز بر خلاف تصوراتی که داشت پیش رفته بود! ظرف چند ماه اخیر و قبل از بازگشت به وطن، مرتب به خود نوید آرامش داده بود. فکر می‌کرد همین که پا به خاک وطن بگذارد، از آن هیاهوی سرسام‌آور زندگی غرب و خستگی‌های ذهن فرو پاشیده‌اش دور خواهد شد. فرصت مناسبی می‌خواست تا مرهمی بر روح خسته و زخم دیده‌اش بگذارد. خلوتی می‌خواست و آرامشی تا کمی بیاساید! گمان می‌برد به قدر کافی زمان خواهد داشت تا دلش از نو جلایی بگیرد و رنگ و نوایی، اما افسوس... دریغ و افسوس از اندک آسایشی که در خیال آن را پرورانده بود! هنوز که هنوز بود، بعد از پشت سر گذاشتن یک هفته‌ای از

مراجعتش، حتی دمی به آسودگی بر او نگذشته بود. هر روز عده‌ای می‌آمدند و می‌رفتند. همه می‌آمدند تا مسافر از فرنگ برگشته‌اشان را ملاقات کنند، عزیزی که قریب به شش سال او را ندیده بودند. بی‌خبر از این‌که او آمده بود تا تمدد اعصابی داشته باشد و خسته بود از این مهمان بازی‌ها!

حالا دقیقه‌ها هم برایش گران‌بها به نظر می‌رسید. ترجیح می‌داد حتی از همین فرصت چند دقیقه‌ای تنهایی‌اش، کمال استفاده را ببرد و نیم‌جرتی در اتومبیل راحت خود بزند. نیم‌چرت هم که نه؛ حداقل بتواند به اندازه‌ی خستگی در کردنی پلک‌هایش را بر هم بگذارد و ذهنش را از بند همه‌ی بود و نبوده‌ها... از همه‌ی باید و نبایدها... و از همه‌ی ای‌کاش‌های مغلطه برانگیز زندگی خلاص کند.

گویا در همین خلوت چند دقیقه‌ای هم هیچ چیز آن‌طور که می‌خواست باب مرادش نبود!

هیاهوی بچه‌ها و آوازش کرد تا با نارضایتی کلاه را کمی از صورتش دور کند و با ابرویی بالا داده، نیم‌نگاهی گذرا به سمت راستش بیندازد؛ انگار حتی همان چرت کوتاه هم بر او حرام شده بود! همان نگاه کوتاه به گذر ارباب اسداله که اتومبیل را سر آن متوقف کرده بود، به او فهماند که هنوز از اسد خبری نیست. اسد؛ پیشکار میان‌سال پدرش بود که سال‌های سال ور دست حاج سید کریم اعتماد، مشغول به کار بود و از ریز و درشت کسب و تجارت او با خبر. حاج کریم از پسرش خواسته بود تا سر راه پیغام و برگه‌ی مهمی را به برادرش؛ اسداله اعتماد، ملقب به "ارباب بزرگ" برساند. حالا در اتومبیلش به انتظار نشسته بود تا اسد پیغام را به دست آقا عمو

جانش برساند و به او ملحق شود. هیاهوی بچه‌ها کمی از اطرافش دور شده بود و او دوباره می‌خواست کلاه را روی صورتش میزان کند تا به ادامه‌ی پُرتش برسد که نگاهش به آینه‌ی بغل اتومبیل افتاد. دو دختر ارمک‌پوش که از ظاهرشان پیدا بود بچه‌های دبیرستانی هستند، توجه‌اش را جلب کرده بودند. آن‌ها از مسافتی نزدیک به بیست متری که تا اتومبیل او فاصله داشتند، سرگرم گپ و گفت و کش مکش بودند.

این جلب توجه هم چندان دوامی نیافت و کنجکاوی‌اش مغلوب سنگینی پلک‌هایش شد. خودش را کمی روی صندلی جابه‌جا کرد و کلاه را مجدداً روی صورتش خواباند که صدای نیمه جیغ زنانه‌ای در گوشش نشست:

- به مشت نخوچی کیشمیش هم دیگه خساست داره؟!

و بلافاصله صدای آن دختر دیگر که حق به جانب جواب می‌داد:

- خب توی جیب خودتم که پُره!

- چون خودم به آمیز خلیل سفارش کردم از جنسای خویش برامون بذاره، پس بایدم بهر من بیشتر باشه.

کاش حوصله داشت از اتومبیل پیاده می‌شد و اسکناسی به آن‌ها می‌داد بلکه می‌رفتند و از همان دُکان‌دار باز هم نیم سیر نخودچی و کشمش می‌خریدند تا جرو منجرشان بیش از این مزاحم استراحت او نشود! چند لحظه‌ای گذشت و او در دل خدا را شکر کرد؛ انگار رفته بودند و جنجالشان تمام شده بود! بر حسب احتمالات می‌دانست دیگر باید به موازات اتومبیل پارک شده‌ی او رسیده باشند و اگر هنوز درگیر کش مکش با یکدیگر بودند، حالا باید درست از کنار گوشش سر و صدایشان را

می‌شنید.

هنوز شکرش به انتها نرسیده، صدای جیغ محتاطی درست از بغل دست اتومبیل بلند شد. این صدا به قدری غافلگیرانه در گوشش نشست که ناخواسته تکان سختی خورد و از جا پرید. باز هم همان دو دختر بودند که یکی از آن‌ها مشتش را پشت سرخودش پنهان کرده بود و دیگری سعی داشت کیسه‌ی نخوچی و کشمش‌ها را از چنگ او بیرون بیاورد.

آن قدر یک دفعه و ناگهانی از جا پریده بود که کلاهش در طرفه‌العینی به سمت شاگرد شوت شده و بر کف اتومبیل جا گرفته بود و آن دو دختر هم چنان در کش مکش بودند.

نگاهش بین کلاه گران‌قیمتش در کف اتومبیل و جیغ دیگری که از کنار دستش بلند شد کش آورد؛ یکی از دخترها دنبال آن یکی کرده بود بلکه او را بگیرد. دختر اول هم بعد از چند بار جا خالی دادن از روی شانه‌ی دوستش جفتک چارکشی زد و خود را به زیر طاقی گذر رساند. در نهایت هم جستی زد و روی سکوی سنگی مدخل اولین خانه‌ای ایستاد که سر راهش بود. بعد هم با شیطنتی آمیخته با پیروزی رو به دوستش که پایین پایش ایستاده بود، گفت:

- بالا بلندی... دیگه نمی‌تونی بگیریم!

- اِ قبول نیست... مگه گرگم به هواست؟!

صدای قهقهه‌ی سر مست دختر اول که معلوم بود تا حدودی سعی در کنترل صدایش دارد، زیر طاقی خلوت پیچید.

یک بار دیگر نگاه مرد به در خانه‌ای برگشت که اسد دقایق پیش به داخل آن رفته بود. خانه از اتفاق در میانه‌ی همان گذری قرار داشت که دخترک روی سکوی اولین خانه‌اش پناه گرفته بود. حالا که خواب از

چشم‌هایش گریخته بود، ناخواسته کور سوی اشتیاقی به دلش رسوخ کرد که ای کاش اسد کمی دیرتر بیاید تا او هم بتواند شاهد بازیگوشی این دو دختر باشد. میل شدیدی داشت که ببیند در نهایت کدام یک از این دو برنده‌ی این بازی خواهند بود!

گرگم و گله می‌برم...

چوپون دارم نمی‌ذارم!

هر چه خاطرات کودکی و حتی نوجوانی‌اش را کاوید، هیچ زمانی را نیافت که این‌طور بچگی کرده باشد! اما... یکی از این صداها برایش چه آشنا بود؟ کی یا کجا آن را شنیده بود؟! این صدا لهجه نداشت... کش دارو پرناز نبود، فقط آشنا بود!

دندون من تیزتره...

دخترک کیسه‌ی نخوچی و کشمش‌ها را در هوا جنباند و همراه با سری که کمی به سمت شانه‌اش خم برداشته بود، با لبخند دلفریبی که دل می‌ربود، پاسخ دوستش را داد:

دنبه‌ی من لذیذتره...

همیشه و همه وقت، همه کس از او انتظار داشتند تا معقولانه رفتار کند. از دوران بچگی بزرگی کرده بود، ناسلامتی فرزندان نور چشمی حاج کریم اعتماد بود و محصل مدرسه‌ی قانونمند انگلیسی‌ها و بعد از آن فرنگ رفته‌ای که تحصیلات عالی داشت! او از همان دوران کودکی و حتی قبل از بروز صفات ثانویه‌ی مردانه بر چهره و عارضش، محکوم به آن بود تا مرد کوچکی باشد. مردی که فقط در ظاهر کوچک بود اما در باطن باید جنم مردانگی به خرج می‌داد و غیر از آن‌چه که شخصیتش نشان می‌داد، برای خودش و حتی اطرافیانش متصور هم نبود.

خیالش که از بابت نیامدن اسد راحت شد، باز نگاهش برگشت به سوی دو دختر بازیگوشی که برای دنبال کردن ماجرای آن‌ها، دیگر نیازی به آینده‌ی بغل دستش نبود. اکنون هر دوی آن‌ها درست در معرض دیدش و ابتدای گذر قرار داشتند.

دخترک سرتق، هنوز روی سکو ایستاده بود. برقی از ذوق پیروزی در چشم‌هایش می‌درخشید و هم‌چنان مشتش را که نایلون کوچک را در خود می‌فشرد بالا گرفته بود.

مرد جوان مطمئن شده بود آن صدای آشنا متعلق به همین دختر شرور و شیطان است! این بار به کل قید کلاه گران‌قیمتش را زده بود که هم‌چنان کف اتومبیل جای داشت و تمام حواسش به بازی و شیطنت آن دو دختر جلب شده بود.

هم‌چنان صلات‌ظهر زیر گذر ارباب اسداله صدای جیغ شاد دخترک غالب و داد معترض دخترک مغلوب بلند بود که با صدای "قر قر قر"ی که از دور می‌آمد در هم آمیخت. صدا از ته کوچه به گوش می‌رسید و متعاقبش، سر و کله‌ی سه چهار پسر بچه‌ی هشت نه ساله پیدا شد. در دست پسرکی که جلوتر از همه می‌دوید، چوب بلندی بود و با کمک همان چوب بلند، رینگ تاب برداشته و اسقاط شده‌ی دو چرخه‌ای را روی زمین قل می‌داد. او از جلو می‌آمد و بقیه به دنبالش و چرخ هم‌چنان صدا می‌داد... قر قر قر...

این صدای آشنا برای دخترک روی سکو، تأثیر برانگیز بود! اشک در چشم‌هایش نیش زد، گروه بچه‌ها لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر شدند و بلورهای شفاف چشم دخترک پررنگ و پررنگ‌تر. انگار هیاهوی

بازی بچه‌های شیطان کوچه، نقطه‌ی پایانی شد بر شیطنت و بازیگوشی اویی که هنوز روی بالا بلندی ابداعی خود ایستاده بود! به یک‌باره دختری از جوش و خروش افتاد، دست مشت شده‌اش نرم نرمک پایین آمد و کیسه‌ی پلاستیک نخودچی کشمش هم کنار تنه‌اش آویزان ماند. دختر دیگر که مترصد همین فرصت بود، بی‌توجه به اوضاع روحی دوستش، نابالون را از چنگ او قاپ زد و خوشحال از این بُرد نا به هنگام که بخت با او یاری کرده بود، به سرعت بنای دویدن گذاشت. مقصدش رو به انتهای دالان بود و خنده‌اش فضای گذر را برداشت:

«من بُردم و من بُردم... چلوکیاب رو من خوردم... هی هی؛ من بردم... و از نیمه‌ی راه، یک پا دو پا کنان به سمت خانه‌اشان پیش رفت. دختری می‌دانست اگر کسی از اهالی خانه یا حتی هم محله‌ای‌ها گزارش سبک سری‌هایش را به آقا جاننش بدهد، حسابش با کرام الکاتبین است اما سرخوشی ناشی از بردش نمی‌گذاشت از جوش و خروش بیفتند. در عوض او، دختر دیگر اصلاً حواسش به شادی دوستش، باخت بی‌هنگامش و یا حتی از دست دادن کیسه‌ی کوچک نخودچی کشمش‌هایش نبود. نگاه او فقط در پی چوبی بود که آن رینگ پر سرو صدا را به حرکت وا می‌داشت.

آرام و با تعلل پاهایش را به زمین رساند، ماتم‌زده روی سکو نشست و بی‌توجه به شاهی که داشت از داخل اتومبیل اشرافی‌اش با دقت تمام حرکاتش را دنبال می‌کرد، نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی از دیوار روبه‌رو مات ماند. بچه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند و بعد دور و دورتر، تا وقتی که به کل از جلوی دیدگان دختر جوان محو شدند اما صحنه‌ی دیگری جلوی چشم دخترک جان گرفته بود!

«هو هو... جمالی دیوونه... هو هو... جمالی دیوونه!»

چند پسر بچه‌ی تُخس و شیطان به دنبال او بودند، به دنبال او... به دنبال عزیز او... مسخره‌اش می‌کردند... کار هر روزشان بود! کار هر روز جمال هم، همین بود... و کار هر روز خودش که این صحنه را ببیند و آه حسرت بکشد!

از در مدرسه که بیرون می‌زد، نگاهش می‌گشت و می‌گشت و تا وقتی جمال را نمی‌دید، خیالش راحت نمی‌شد. می‌ترسید کسی به گوش آقا سیدمحمدعلی؛ دایی جاننش برساند و او هم بی‌درنگ چوب لای چرخ گردان جمال بگذارد. همان چرخ‌خی که جمال هر روز دنبال او راه می‌انداخت... او می‌رفت و جمال هم با کلی شوق و ذوق به دنبالش. هر روز این بازی ادامه داشت و هر روز کافی بود از خیابان مدرسه دور شوند تا سر و کله‌ی بچه‌های علاف و شر و شیطانی که حکایت این واقعه‌ی تکراری و روزمره را می‌دانستند دور و برشان پیدا شود. آن روز به‌خصوص قصد کرده بود نگذارد کسی مزاحم عزیز او شود، همین‌که بچه‌ها جمال را دوره کردند و به اتفاق برایش دست گرفتند و هو انداختند؛ «جمالی دیوونه!» از کوره در رفت! جستی زد و از کنار خیابان دو قلوه سنگ برداشت و بی‌محابا جلوی جمال ایستاد. قلوه سنگ اول را درست جلوی پای یکی از پسر بچه‌های روبه‌رویشان پرت کرد و بعدی را نشانه گرفت که بچه‌ها پا به فرار گذاشتند. بعد از آن برگشت سمت جمال، موهای خوش رنگ و طلایی جمال در ظهر اولین ماه پاییزی به براقی همان آفتابی بود که در آسمان می‌تابید. چشمان کهربایی‌اش هنوز هم جمال خود را داشت و پوست روشن و شفافش... جمال نیشش تا بناگوش باز شد، مشتش را جلو آورد و گفت:

...بیا برای تو...
قارا! توی دستش بود؛ مدتی بود که دیگر هوس قارا نمی کرد، اما هنوز این تمایل شدیدش به قارا، در یاد جمال با آن دل مهربانش مانده بود! دیدن قارای قهوه ای در کف دست کثیف جمال، لبش را به لبخند باز کرد و سرکی به اطرافش کشید؛ می ترسید کسی آن اطراف باشد و برای دلبری سید محمدعلی و یا آقا جان بزرگش خبر ببرد که او با جمال بوده است. ناچار قاپی زد و فوری قارا را از چنگ جمال گرفت و در دهان هل داد. می خواست مدرک جرم را پنهان کند! بعد رو به جمال گفت:

...جلدی برو... اگه باد به گوش آقا جان بزرگم برسونه که باز تو...
تبسم مسحور کننده و عمیق جمال، دلش را برد؛ نتوانست ادامه بدهد. با خود فکر کرد که ایرادی ندارد، این بار هم مثل همیشه، جمال که...
باز هم دلش نیامد ادامه بدهد و به خود بگوید؛ "او که دیوانه است پس حرجی به جمال و رفتارش وارد نیست. خودش هم می تواند به همین بهانه از زیر توپخ دیگران فرار کند!" با همین فکر لبخندی به روی جوان مجنون زد، دفتر و کتابش را محکم تر به سینه فشرد و راه افتاد. جمال هم سرخوش و خندان با چوب و چرخش به دنبال او روان شد. هر یکی دو قدم برمی گشت و زیر چشمی نگاهی به جمال می انداخت، هنوز داشت دنبالش می آمد... کار همیشگی اش بود که تا سر گذر پا به پای او بیاید و قند را در دل دخترک آب کند.

جمال برای او همان جمال سابق بود و هیچ وقت تغییری نمی کرد. همان جمالی که با توجه هایش او را به عالم بالا می برد، همان جمالی که همیشه او را به اوج خوشبختی و هیجان می کشاند... محبت هایش، همدلی و سوزی های تمام نشدنی اش... دست و دلبازی های بی مثالش... هر چه

در او بود یا نبود برایش ستودنی و قابل تقدیر بود! بگذار همه بگویند که او دیوانه است، بگذار همه به او سنگ بزنند و از خود برانندش، همه چه می دانند از دل عاشق جمال؟! چه می دانند از محبت های زیر پوستی جمال... چه می دانند از جمال بی مثال جمال او که دیگر لنگه اش در دو گیتی یافت نمی شد. بگذار...

صدای ممتد بوق اتومبیلی دخترک سکونش را از جا پراند و در پلک زدنی رویاهایش دود شد و از سرش پرید. همه چیز دوباره آوار شد و بر سرش ریخت؛... به زمان حال پرت شده بود و دیگر حتی اگر خودش را هم می گشت برای لحظه ای به عقب بر نمی گشت!

به ناچار از جا بلند شد، سکوی بلندی را که دقایقی بر آن نشسته بود، با پاهایی سنگین و کرخت پشت سر گذاشت و با سری افتاده پا کشان به سمت خانه ی آقا جان بزرگ راهی شد. تا همین جا هم به قدر کافی دیر کرده بود. بی توجه به اطرافش یا بی آن که حتی توجه کند صدای آن بوق بی وقت و نا به هنگام از کجا و به چه دلیل بلند شده، لخ لخ کنان راه خانه را پیش گرفت. غافل از این که نگاه راننده ی جوان کادیلاک را همراه خودش کشیده است؛ اصلاً ندیده بود که چنین اتومبیل آخرین مدل و چشم نوازی آن جا توقف کرده است. چه آن موقعی که شاد و شیطان سرگرم جست و خیز بود، چه آن وقتی که با شنیدن صدای قرقر قرقر چرخ بازی بچه های محله، به ماه ها پیش کشیده شد و چه حالا که با صدای بوق گوش خراش همین اتومبیل از جا پریده بود! در عالم خودش بود، فقط با پشت دست به گوشه ی چشمش کشید، وقت گریه کردن نداشت؛ باید به گریه های دیگری می رسید که از خودش هم عزیزتر بود! او رفت و نگاه مشتاق راننده ی جوان کادیلاک را هم به دنبال قدم هایش به همراه خود کشید.

راننده‌ی جوان فقط برای لحظه‌ای نگاهش را از دخترک گرفت و به ورودی خانه‌ی آقا عمویش نیم‌نگاهی انداخت؛ اسد از خانه بیرون زده و همراهش هم زن جوانی بود. این چند روز آن قدر از افراد فامیل دیده بود که دیگر به یاد نمی‌آورد خانمی که همراه اسد جلوی در ایستاده، کیست و یا حتی چه نسبتی با او دارد! در هر حال به یقین باید رد او را در خاندان پدری دنبال می‌کرد چون او را جلوی خانه‌ی خان عمو دیده بود. کودک چند ماهه‌ای در آغوش آن زن بود که صدای گریه و فغانش کوچه را برداشته بود. فکرش را به سرعت از آن زن جوان و فرزندش دور کرد. نگاهش باز پی همان دختر دبیرستانی ارمک‌پوش را گرفت که کنجکاویش را تحریک کرده بود و می‌خواست بداند کجا می‌رود. در عین حال اسد را هم در میدان دیدش داشت که برای دقایقی کوتاه با زن همراهش به صحبت سرگرم بود. دقت که کرد، متوجه شد دختر مورد نظرش بنای دویدن به جانب آن‌ها را گذاشته است و به محض رسیدن به زن، دفتر و کتاب‌هایش را زیر بغل زد تا هر دو دستش آزاد شود و کودک گریان را از آغوش زنی که همراه اسد بود، بگیرد. کمی بعد هم در میان بهت راننده‌ی جوان کادیلاک، به اتفاق آن زن جوان، وارد خانه‌ی آقا عمو شدند. بعد از رفتن آن‌ها به داخل خانه، اسد به سمت اتومبیل آمد، اما نگاه متعجب مرد جوان هم‌چنان به در خانه‌ی ارباب اسداله اعتماد؛ آقا عموی بزرگش مانده بود. این دختر که بود؟ این چند روز که ندیده بودش! شاید دختر... نمی‌دانست، نمی‌دانست درست است از اسد بپرسد یا نه... ولی چندان هم مهم نبود که بپرسد؛ مگر چه می‌شد؟! اسد برای همین همراهش بود!

پیشکار پدرش این روزها شده بود پیشکار او. در اصل برای همین ندانستن‌هایش در خدمت او گمارده بودند؛ که بدانند که بپرسد که بشنود که به یاد بیاورد آن‌چه را از خاطر برده بود! سال‌ها از وطن دور بود و حالا خیلی چیزها بود که او از آن سر در نمی‌آورد. مواقعی بود که به سهو رفتاری نشان می‌داد و یا حرفی به زبان می‌آورد که دیگران را به تعجب و می‌داشت. گاهی حتی بر حسب جسور و فرنگی مآب به او چسبانده می‌شد اما این‌ها برایش مهم نبود. سرش پر بادتر از این حرف‌ها بود که بخواهد به پیچ‌های هشت من یک غاز خاله زنک‌های اطراف گوش کند. مهم این بود که خودش، خودش را قبول داشت. همین که به موقع سرش به سنگ خورده و خود را از منجلابی که در آن غوطه می‌خورد، بیرون کشیده بود، نشان از معرفت و آگاهی‌اش داشت. این حرف‌هایی که گاهی از گوشه کنار در مورد خودش می‌شنید، برایش اهمیتی نداشت. این روزها اختلاف نظر بین نسل قدیم و جدید، مشکل تمام جوان‌ها شده بود؛ او هم یکی از همین جوان‌ها... فقط اگر باز هم دلش جوانی می‌کرد چه خوب می‌شد! اسد تازه خودش را به اتومبیل رسانده و هنوز کامل روی صندلی جاگیر نشده بود که مرد جوان با صدایی آمرانه و محکم به او تذکر داد: -پیاپا تو روی کلاه من نذاری! اسد متعجب از تذکری که شنیده بود، هردو پایش را به یک‌باره توی شکمش جمع کرد و همزمان با حیرت پرسید: -آقا فرخ!... کلاه شما پایین پای من چی کار می‌کنه؟! بعد از گذشت یک هفته، هنوز هم لهجه‌ی شیرین اصفهانی که می‌شنید برایش جالب بود. همه‌ی خانواده‌اش، همسایه‌ها، اهالی شهر... کمتر پیش

می آمد کسی را در اطرافش پیدا کند که لهجه ی غلیظی نداشته باشد. تا پیش از این خودش هم اندکی لهجه داشت اما طی این مدتی که نبود، همان میزان کم هم از لحن کلامش دور شده بود. با این وجود شنیدن همین لهجه های آشنا، به یادش می آورد که یک بار دیگر در شهر و دیار خود است و مابین آدم هایی که از گوشت و پوست و استخوان خودش هستند. همین خیالات سبب شد که بر سر شوق بیاید و به مزاح در جواب اسد بگوید:

- فکر کن پله چفته... یه بارگی یاد قدیم افتادم و عالم بچگی... این شد که هوس کردم کلامو بندازم هوا... می بینی که؛ نهایتشم کف اتومبیل سر در آورد.

بعد با بی قیدی لبخند دلنشینی به لب آورد و شانه ای بالا داد. اسد بر حسب اخلاقیاتی که عمری با آن سر کرده و همیشه آش مال صاحب کارش بود، با وجود این که از پاسخی که به مزاح می شنید قانع نشده بود، سری به احترام خم کرد، متقابلاً لبخندی به لب آورد و گفت:

- شما صاحب اختیارید، قربون! بعد کلاه خودش را از سرش بلند کرد و با ژست خوش خدمتی آن را به طرف جوان گرفت و گفت:

- کلاه منم قابل دار شما نیست. ابروهای فرخ در هم کشیده شد و با اقتداری که همیشه ته صدایش موج می زد، جواب داد:

- بذار سرت؛ اون چهار تا شوید مویی که برات مونده رو نیگه داره! کلاه خودمو از زیر پات بده... بعدشم بگو ببینم اینا کی بودن رفتن تو خونه آقا عموجان؟

اسد با گردنی که به سمت خانه ارباب اعتماد بزرگ کج کرده بود، خم شد تا کلاه را از زیر پایش بردارد و در همان حال پرسید:

- کیا؟... کدوم آقا که من ندیدم؟
فرخ نگاه عاقل اندر سفیه ای به اسد انداخت و با چشم هایی که کمی تنگ شده بود، تذکر داد:

- اون خانمی که باهاش اومدی بیرون آدم نبود؟

- آهان!... اونو می فرمایید... نوه ی ارباب؛ سیمین دخت خانم بودن. بعد صاف شد، با پر آستین، خاک از کلاه آقا فرخ زدود و آن را به سمت صاحب بی حواسش گرفت. هر چند بی فایده به نظر می رسید، اما نگاه فرخ هنوز تمایل داشت به در خانه عمویش بچسبد! با این وجود انگار مجبورش کرده باشند از همه پیرسد به جز همانی که منظور اصلی نظرش است، از سر ناچاری همراه با نیم نگاهی به اسد، کلاهش را از دست او قاپید و زمزمه وار سوال بی ربط دیگری به زبان راند:

- و اون بچه ی کوچیک؟

نگاه اسد اما به بچه هایی بود که داشتند راه رفته ی چند دقیقه ی قبل را دوباره "قر قر قر" کنان برمی گشتند. بی درنگ برای از سر باز کردن آقا فرخ، نام "زرین" بر لب آورد و از اتومبیل بیرون پرید. بچه ها به نزدیکی اتومبیل رسیده بودند که دست اسد پشت گردن یکی از پسر بچه ها خوابید و تشر زد:

- آای پسر چی، مگه تو الان نباید پیش ننه ت باشی؟... صلات ظهر* قو

نمی پره تو محل، اون وقت تو این جا چه غلطی می کنی؟
آقا فرخ بی حوصله کلاهی را که دستش مانده بود روی صندلی عقب گذاشت و فکرش از اسد دور شد. "سیمین"... این نام برایش آشنا بود!

خاطره‌ای در ذهنش جرقه زد و به یاد دختر بچه‌ای افتاد که سال‌ها قبل همیشه و همه‌جا به دامن ایران‌دخت چسبیده بود و دمی از مادرش دور نمی‌گشت.

با به یاد آوردن ایران‌دخت، گره‌ای سخت هم میان دو ابرویش افتاد! ایران‌دخت و فرزندانش زمانی فشار زیادی را بر او تحمیل کرده بودند. در واقع خودشان که نه، این فشار از جانب بستگان نزدیک خود فرخ و

به‌خصوص فرشته؛ خواهرش بر او تحمیل شده بود. دوباره ذهنش بر نام ایران‌دخت و خانواده‌اش لنگر انداخت؛ وقتی از ایران می‌رفت، ایران‌دخت فقط نسرین را داشت، سیمین و سید حسن

را... پس این بچه هم به جمع خانواده‌ی آن‌ها اضافه شده. "زرین"... یکبار دیگر نام دخترهای ایران‌دخت را به ترتیب زیر لب تکرار کرد؛ "نسرین، سیمین و زرین!"

سال‌ها پیش خبر کوتاهی درباره‌ی طلاق ایران‌دخت شنیده بود، حالا درست یا غلطش را به یاد نمی‌آورد. شاید ایران‌دخت مجدد ازدواج کرده و این بچه هم از شوهر دومش است! حالا وقتی نبود که ایران‌دخت و دخترهایش برایش کمترین اهمیتی داشته باشند. همین که یک بار از دست دخترک استخوانی و سواری بگیر ایران‌دخت نجات پیدا کرده و دم به تله‌ی آن‌ها نداده بود، برایش کافی به نظر می‌رسید. در حال حاضر فقط برایش مهم بود بداند دختر جوانی که چند دقیقه قبل وارد خانه‌ی آقا عمو جانش شده، کیست! فرزندان پوران‌دخت که بچه پرادرهای خودش می‌شدند، پس شاید دختر پسرعموش؛ سیدمحمدعلی باشد و یا حتی دوستی... همسایه‌ای... کسی که به این خانواده نزدیک است!

عاقبت اسد هم با همان بوقی غافلگیر شد که دخترک محصل را از جا

کنده بود. این بار هم بوقی به جای اتومبیل به کار فرخ آمده بود و توجه اسد را به داخل اتومبیل جلب کرد. بار قبل بوق گوش خراش و قوی اتومبیل را با شیطنت به کار گرفته بود که آن دخترک را از جا بپراند و موفق هم شده بود. جالب این‌که از هول و ولایی که به جان دخترک انداخت، لبخند عمیقی هم بر لبش نشسته بود. شاید بعد از برگشتنش به ایران، اولین لبخند عمیق و از ته دلی بود که به لبش رسیده بود. در بقیه‌ی مواقع همه‌ی لبخندهایش مصنوعی و در حد تعارف و احترام متقابل به اطرافیانش بود. انگشتان فرخ بر روی فرمان ضرب گرفت و بی‌حوصله منتظر ماند تا در بزرگ و سنگین اتومبیل توسط اسد بسته شد. بعد از سوار شدن او، همان‌طور که زیر لبی غرولند می‌کرد، سونیچ را چرخاند و قبل از این‌که حرکت کند با لحن بی‌تفاوتی پرسید:

- این دختر بچه دبیرستانی‌ه که آخر دست، سر رسید کی بود؟

- کی؟! ... آهان؛ حتماً نسرین دخت خانم رو می‌گید.

همین جمله کافی بود تا فرخ از آن حالت بی‌تفاوتی جدا شود و تعجبش را تمام و کمال به نمایش بگذارد، اما نگاه اسد که هنوز از آینه در پی

پسر بچه‌ها بود، متوجه تعجب او نشد.

- گفتی کی؟ نسرین دخت؟! محاله... محال!

چوبی، نسرين را تا جلوی مدرسه مشایعت کرده بود. اسب خیالی اش قطعه الواری بود که از اوس عباس نجار با خواهش و التماس گرفته بود. بعد از آن جمال، خسته از سواری، بر روی پیت حلبی واژگونی نشست و طوری بر آن تکیه زد که انگار بر تخت پادشاهی جلوس کرده است! جلویش مقداری ترکیه خشکیده تلبار کرده بود که با روشن کردنشان گرم شود. باید تا وقتی که زمان تعطیلی نسرين از دبیرستان می رسید، سرمای هوا را تحمل می کرد. با همان عقل نیم بندی که برایش مانده بود، می دانست بدون این آتش افروخته از سرما تلف خواهد شد.

سرمای هوا در آن پاییز غم بار، بیشتر از هر پاییزی که نسرين به خاطر داشت، آزار دهنده بود. جمال هر از چند گاهی برای گرم شدن تن سرما زده اش، دست هایش را بالای حرارت چوب های نیم سوخته ی آتشی می گرفت که خود افروخته بود! گاهی هم با همان دست های حرارت خورده، خودش را بغل می گرفت تا گرمای دست هایش به تنش نفوذ کند. دل نسرين به همراه هر بار در هم مچاله شدن او بیشتر از قبل به هم چلاتده می شد.

همان روز عصر زمانی که نسرين دخت از مدرسه بیرون زد و راه خانه را در پیش گرفت، باران نم نمی سرگرفته بود. او برای رفتن به خانه، باید از همان کوچه ی پشتی مدرسه می گذشت. کوچه ای که جمال همیشه به انتظارش در آن اطراق می کرد. به محض دیدن جمال، با احتیاط به او نزدیک شد. جمال پیت حلبی زیرپایش را به کنار دیوار مخروبه ای کشانده بود؛ می خواست مجاور سقف شیروانی دکان بقالی سرگذر از هجوم باد و باران در امان باشد. از همان دور معلوم بود که جمال میان انگشت های کشیده اش، چیزی را گرفته است. به چند قدمی اش که رسید، جسم

فصل ۲

وز مزیدست، جمله ده باب است
وز پی آن مفاعله بسی فیل
باب افعال بعد از آن تفعیل
صدای بم و گیرای خانم دهکردی؛ در سر نسرين دخت می چرخید، اما چشمش به پنجره ی دو لنگه ی چوبی کلاس مانده بود.

آن چه باشد در او دو حرف افزون
پس ز تفعیل تفاعل است دیگر
حرف زائد سه دان در استفعال
نسیم ملایمی که از میان پنجره سبز رنگ نیمه باز به داخل می خزید، هوش و حواس نسرين دخت را با خودش بلند کرده و در خم و چم خاطرات نه چندان قدیمی اش کشانده بود.

پنجره ی کلاس درست مشرف به خیابان فرعی واقع در پشت ساختمان مدرسه بود که همیشه جمال در همین خیابان به انتظار تعطیل شدن کلاس های او می نشست. حالا همین پنجره ی کوچک روزنه ی خاطراتی شده بود که آن قدرها از روی آن نگذشته و هنوز به خوبی در ذهن دختر جوان زنده و پر رنگ بود... انگار همین دیروز بود... جمال سوار بر اسب

بی‌جان گنجشکی را در دست‌های او تشخیص داد. می‌توانست حدس بزند جمال باز از سر دوستی سفیهانه‌اش موجود بی‌نوا را آن‌قدری در دست‌های خود فشرده که نفسش را بریده است. جمال غافل از بلایی که بر سر آن زبان بسته آورده بود، با صدای دلسوزانه‌ای خطاب به جسم بی‌جان گنجشک برایش زمزمه‌وار دم گرفته بود:

گنجشک‌اش می‌شی، سر بوم ما نشین، بارون می‌آد خیس می‌شی... گنجشک‌اش می‌شی، می‌افتی تو حوض نقاشی...!... تو او مدی؟

برف می‌آد گوله می‌شی، می‌افتی تو حوض نقاشی...!... تو او مدی؟ خواندن از یادش رفت و از جا پرید؛ نسرین که از راه می‌رسید، هر چیز دیگری را در دنیای اطرافش از یاد می‌برد! اگر چه دنیایش دیگر دنیای آدم‌های عاقل اطرافش نبود اما نسرین هرگز جایگاه ویژه‌ی خود را در ذهن مجنون جمال از دست نداده بود!

این بار هم با سر رسیدن محبوب آسمانی‌اش، لب و لوجه ورچید و گنجشک بی‌جان را به نسرین نشان داد و ناله زد:

مرده... نسرین دخت جونم، گنجشک بیچاره مُرده... زنده بود آ، من فقط نازش کردم اما... بهو مُرد...!

چشماتش آثار هوشیاری در خود نداشت و از لحن و کلامش سفاهت می‌بارید! همان‌طور که نسرین حدس زده بود، حیوانکی به هوای ناز شدن، آن‌قدر در دست‌های مردانه‌ی جمال چلاتده شده بود که به جای نفس، جانش در آمده بود!

خط کش پنجاه سانتی خانم دهکردی که لبه‌ی فلزی تیزی داشت، به شدت بر روی میز نیمکتی فرود آمده که نسرین سر آن نشسته بود. صدای ناهنجار و ناگهانی برخورد خط‌کش با میز چوبی، درست مثل برخورد ساطور قصابی به استخوان‌گاو بود. چیزی نمانده بود مثل همان گنجشک

اسیر در دست‌های جمال، جان نسرین هم به ناگهان از حلقومش بیرون بزند و دیگر خیال بازگشت به جسمش را به خود راه ندهد! معلم که در لابه‌لای ردیف نیمکت‌ها، از ابتدای کلاس راه افتاده بود تا به سوی انتهای کلاس برود، در میانه‌ی راه چشمش به او افتاده بود. دختر سفارش شده‌ی خانم مدیر در عالم خیال سر می‌کرد! این ضربه‌ی سهمگین خط کش بر روی میز، به این نیت بود تا او را از محیط خارج کلاس به دنیای درس و مدرسه بکشاند. هر چند در واقع این ضربه باعث شده بود تا نسرین از خاطرات پنج ماه پیشش به امروز پرت شود!

همین ضربه سبب شد نسرین دخت از جا جهیده و از فکر و خیالی که می‌رفت تا ثانیه‌ای بعد اشکش را در بیاورد، رها شود. اگر در دنیا دو نفر بودند که نسرین از آن‌ها می‌ترسید و حساب می‌برد، اولی‌اش اقبال مجد بود و دومی‌اش خانم دهکردی.

هر چند اقبال مجد همیشه در ترساندن او، جایگاه و مرتبه‌ی ویژه و خاص خودش را داشت. اگر به نسرین می‌گفتند شاخ به شاخ شدن با اژدهای هفت سر را ترجیح می‌دهی یا روبه‌رو شدن با اقبال مجد را، بی‌برو برگرد اژدهای هفت سر را به او ترجیح می‌داد!

اما در حال حاضر که از اقبال مجد دور و برش خبری نبود، از این معلم هم به قدر دنیایی ترس داشت. خودش به خوبی می‌دانست که خانم دهکردی با حضور او در کلاس مخالف است و اگر نطق نمی‌کشد، فقط به ضرب و زور اختیارات مدیر مدرسه است. با این وجود، او همیشه گوش به زنگ بود تا از شاگردش بهانه‌ای به دست بیاورد و به گوش مدیر برساند. شاید مترصد فرصتی بود تا به این ترتیب بتواند زیر آب شاگرد نامناسب مدرسه‌ی دخترانه‌ی محل تدریسش را بزند و طومار تحصیل او

را برای همیشه در این مدرسه بپیچد. نسرین دخت از پیچیده شدن طومار ادامه‌ی تحصیلش به قدر کافی بیم داشت اما چیزی که می‌توانست بیشتر از آن باعث سرافکندگی او باشد، ریختن آبرو و اعتبارش بود. می‌ترسید از طریق مونس‌جان که دوست نزدیک و صمیمی مدیر بود، خدای از طریق مونس‌جان که پیش او کسب کرده بود، بی‌دلیل منصفانه‌ای به باد برود. درس خواندن در مدرسه‌ی دخترانه‌ی آذر، آرزوی خیلی از دختران شهرشان بود و برای هرکسی این مهم میسر نمی‌شد! حالا او با این شرایط خاص در همین مدرسه مشغول به ادامه تحصیل بود، یعنی یکی از غیرممکن‌ها، ممکن شده بود! همه‌ی این‌ها صدقه سری مونس‌جان؛ همسر دایی‌اش نصیبش شده بود و وفاقی قدیمی که او با مدیر مدرسه داشت. نسرین دخت هم به هیچ‌وجه تمایلی نداشت با ندانم کاری، رسوایی به بار بیاورد و آبروی مونس‌جان و دایی عزیزش را بر باد دهد و از آن مهم‌تر موقعیت تحصیلش در مدرسه‌ی آذر را از بین ببرد. این بود که سرکلاس خانم دهکردی از شیطنت می‌افتاد و بره‌ای مظلوم و سر به زیر می‌شد، اما سرزنگ کلاس‌های دیگر شیطنت‌های ذاتی‌اش را یک به یک به نمایش می‌گذاشت. گاهی این نمایش، از بافتن موی دو همکلاسی‌اش سر در می‌آورد که در نیمکت جلویی او می‌نشستند. سرانجام این شیطنت در پایان وقت کلاس، خود را نشان می‌داد و آن دو به خاطر موهای به هم بافته شده‌اشان توان جدا شدن از یکدیگر را نداشتند. گاهی هم شیطنت‌هایش از زیر میز و نیمکت سر در می‌آورد؛ تا کمر خم می‌شد و از زیر میز نخ جوراب سفید همکلاسی‌اش را می‌کشید تا کامل نخ کشش کند. بعضی وقت‌ها هم به یکی دیگر از هم کلاسی‌هایش برچسبی

می‌چسباند، مثلاً با مضمون "من خرم!" رفتار بچه‌گانه‌اش درست برخلاف آن چیزی بود که خانم دهکردی گمان می‌برد! این زن به ظن خود فکر می‌کرد نسرین دخت ممکن است با همکلاسی‌هایش در مورد مسائلی حرف بزند که فراتر از محدوده‌ی کلاس درس و مدرسه باشد و این را به هیچ‌وجه برای دیگر شاگردان چشم و گوش بسته‌ی مدرسه صلاح نمی‌دانست. هر طور بود این کلاس فرسایشی با خانم دهکردی، بعد از جریمه شدن نسرین به پایان رسید. البته بر حسب جریمه‌اش مجبور شده بود ده بار از روی ثلاثی مزید و مجرد رونویسی کند. آن روز هم به محض بلند شدن صدای کوبش چکش به صفحه‌ی فلزی، نسرین از جا پرید. دفتر و کتاب‌هایش را جمع کرد و عجلانه از کلاس بیرون زد. ضمیر ناخودآگاهش به او هشدار می‌داد که برای رسیدن به خانه باید حتی الامکان عجله کند! هرچند او همیشه خودش را موظف می‌دانست تند از مدرسه بیرون بزند و به سمت خانه راهی شود. البته اگر خدا مددی می‌کرد تا بین راه شیطنتی به سرش خطور نکند، وگرنه که این تأخیرها جزء لاینفک راه برگشت مدرسه‌اش می‌شد. امروز اما از آن روزهایی بود که از سه جهت باید عجله می‌کرد. اول این‌که مثل همیشه دلش برای دیدن زرین بال بال می‌زد و می‌خواست لااقل امروز خودش را زودتر از هر روز دیگری به او برساند. دوم این‌که تمام راه را باید به تنهایی پشت سر می‌گذاشت چون دختردایی‌اش؛ اشرف، به علت سر دل کردن بیمار شده بود و از مدرسه غیبت داشت. نسرین دخت هرگز جرأت به زیان آوردن چنین حرفی را نداشت، اما بدش هم نمی‌آمد پیش خودش اعتراف کند؛ "حقش بود؛ می‌خواست نخوچی

کیشمش های دختر عمه شو از دستش در نیاره تا به این دردم مبتلا نشه! و سومین دلیل که شاید از همه برایش هیجان انگیزتر بود؛ خبر داشت که قرار است امروز، دایی فرخش مهمان خانه ی آقا جان بزرگش باشد. دل دلش را می خورد تا هر چه زودتر خود را به خانه ی آقا جانش برساند بلکه از این ملاقات فرخنده جا نماند. تا به امروز به هزار و یک دلیل از دیدار با او جا مانده بود. امروز دیگر وقتش بود که خود را سرِ موقع به خانه برساند و محال بود اجازه دهد که باز هم از فیض دیدار او محروم بماند. هنوز خوب به خاطر داشت که سال ها قبل، هر وقت که هوس می کرد قلم دوش کسی سوار شود، هر طور بود دایی جوانش را راضی به این سواری دادن ها می کرد. هر چند در چهره ی او، خشنودی و رضایتی نمی دید اما همین که با دل او راه می آمد برای نسرین کافی بود.

با این که چیز زیادی از دایی فرخ به یاد نداشت، اما همین که یادش مانده بود قلم دوشش سوار می شده و او دور حیاط خانه می چرخانده، سبب می شد در صفحه ی ذهنش او را سفید سفید ببیند. البته که دایی فرخ، دایی واقعی اش نبود. او پسرعموی مادرش بود اما از بچگی عادت داشت که او را مثل دایی جان خودش، دایی صدا کند. دایی فرخش علاوه بر آن، برادر آقا فربرز، شوهر خاله اش هم بود. نسرین دخت از آقا فربرز چندان خوشش نمی آمد. به نظرش او مرد متکبر و پرتبختی می رسید. مردی که حتی قیافه ی مردانه و خوش ترکیبش هم نمی توانست تأثیری در دوست داشتنی بودنش داشته باشد. این صفت "دوست داشتنی" بودن برای نسرین اصل مهم زندگی و ملاک طبقه بندی آدم های دور و برش بود. در ذهن او، آدم های اطرافش سه دسته بودند. آدم هایی که عاشقشان بود؛ مثل مادرش، جمال و آقا جان بزرگش. آدم هایی که دوست داشتنی بودند؛

مثل مونس جان و دایی جان سید محمد علی. دسته ی سوم هم آدم هایی که دوست داشتنی نبودند؛ مثل خاله پوران دخت و همسرش آقا فربرز اعتماد. البته یک نفر از این قائده مستثنی بود و در هیچ کدام از این سه دسته جا نمی گرفت و آن هم اقبال مجد بود! نسرین دخت از این آدم بیشتر از عزرائیل می ترسید و منزجر بود! به هر حال دایی فرخش، برخلاف برادر بزرگش آقا فربرز، از آن دسته ی "دوست داشتنی ها" بود. همین دیروز از سیمین دخت شنیده بود که دایی فرخ شان کادیلک دو در قرمز خوش رنگی دارد. تا به حال سوار چنین اتومبیلی نشده بود. سیمین از او کوچک تر بود اما نسرین چه در جثه و اندام و چه در اخلاق، همیشه از او بچه سال تر می زد. مثلاً سیمین هیچ وقت هوای اتومبیل سواری در سر نداشت و برای این کارها ذوقی از خود نشان نمی داد. او بیشتر دل بسته بود به مد و لباس و همیشه آرزو داشت به جای ایران دخت، پوران دخت مادرشان می بود. یا شاید بهتر بود می گفتی، دوست داشت مادرشان مثل خاله پوران دخت اهل بزرک دوزک بیشتری باشد و بر حسب مد روز بگردد. نسرین برخلاف خواهر کوچکش، همیشه هوای کارهای پسرانه به سر داشت؛ مثل همین اتومبیل سواری! یکی از آرزوهای سر به شهرش این بود که بالاخره یک روز خودش بتواند راننده ی یکی از همین اتومبیل های خوشگل و جدید باشد. شنیده بود تازگی چند نفری از خانم های اقوام دورشان، تصدیق رانندگی گرفته اند، اما طفلی او که حتی نتوانسته بود سوار چنین اتومبیل هایی بشود، چه برسد به پشت فرمان نشستن!

آن ها هر وقت هر جا می خواستند بروند یا سوار شورلت قدیمی آقا جان بزرگ می شدند و یا فوراً دایی جان و گه گذاری هم قبل از فوت پدرش،

سوار اتومبیل فیات نه چندان زیبا و قدیمی او. البته همین هم خوب بود، و مگر نه که تا چند سال پیش بیشتر وقت‌ها با درشکه ایاب و ذهاب می‌کردند. این روزها دیگر تاکسی‌های شهری به جهت ایاب و ذهاب در اختیار مردم بود، اما نه خودش دوست داشت سوار تاکسی شود و نه آقا جان بزرگ و دایی جان‌ش اجازه‌ی این کار را به او می‌دادند. در هر حال مطمئن بود که اتومبیل کادیلاک دایی فرخ چیز دیگری است! فقط اگر می‌توانست دایی فرخ را راضی کند که امروز او را سوار اتومبیلش کند و تابی در شهر بزنند، چه خوب می‌شد! کاش مثل گذشته‌ها، دایی تازه از فرنگ برگشته‌اش معرفت به خرج می‌داد و حالا که بزرگ و خانم شده بود، به جای قلم دوش شدن آن موقع‌ها، سوار اتومبیلش می‌کرد. این‌طوری فردا می‌توانست جلوی اشرف به زیر و زرنگی خودش مباحثات کند و حتی کمی هم به او فخر بفروشد.

با همین امید بود که تمام مسیرش تا خانه را دوان دوان پشت سر گذاشت. جالب این بود که برخلاف روزهای قبل حتی ذهنش هم درگیر خرده فروش‌هایی نبود که بساط عیدانه راه انداخته بودند.

در حین همین دیدن‌ها بود که یک بار هم زمین خورد، سر زانویش به زمین کشیده شد و خراش برداشت. اگر هر وقت دیگری بود به غیر از چنین روزی و ذهنش درگیری کادیلاک را نداشت، بی‌گمان باز به یاد جمال می‌افتاد! به یاد روزی که یک‌بار دیگر در حادثه مشابه‌ای که برایش پیش آمد، او کنارش نشسته و زانویش را فوت کرده بود تا خوب شود. آن روز لب‌های نسرين دخت که می‌رفت به خاطر درد زانوی خراش برداشته‌اش برچیده شود، به لیختنی از هم باز شده بود.

بالاخره این راه تمام نشدنی مدرسه تا خانه را پشت سر گذاشت و

هن‌هن کنان به سرگذر قدیمی ارباب اسداله؛ آقا جان بزرگش رسید. همین آقا جان بزرگ گفتنش به پدر بزرگ مادری، چندی پیش قشقرقی برای مادرش به راه انداخته بود، نگفتنی!

حجی جون؛ مادر بزرگ پدری‌اش، دست یا علی را برای ایران‌دخت و فرزندانش برداشته بود که چه‌طور پدر پدرتان؛ آقا جان است و پدر مادرتان؛ آقا جان بزرگ؟ بزرگی‌اش را به سر ما می‌گویید؟! همین یک کلمه، نزدیک بود آشوبی به راه بیندازد که با درایت مادرش ایران‌دخت، به هر ترتیب بود قائله ختم به خیر شد، اما حالا این چیزها مهم نبود! مهم دیدن همین کادیلاک اشرافی و گران‌قیمتی بود که جلوی نگاهش سبز شده بود.

سیمین گفته بود که این کادیلاک، دیروز هم سر همین کوچه متوقف بوده و او حتی توانسته به طور اتفاقی خود آقا فرخ اعتماد را هم از فاصله‌ی چهل پنجاه متری و پشت فرمان اتومبیلش ببیند. همان دیروز نسرين دخت بعد از شنیدن اخبار خواهرش، لبش را به دندان گرفته بود. در دل خود را به باد لعن و نفرین بست و از خیالش گذشت؛ پس حتماً کور بودم که هیچی ندیدم! مگه ممکنه...؟ از دست این اشرف؛ سر هر چیز کوچیکی این قدر با آدم یک به دو می‌کنه که همیشه از چیزای مهم غافل می‌مونم!

امروز برخلاف سهل‌انگاری دیروزش باید حداکثر استفاده را می‌کرد. کنج‌کاوای غریزی وادارش کرد، سرکی از شیشه‌ی بالا کشیده‌ی اتومبیل به داخل بکشد. برای این که بتواند بهتر ببیند، هر دو دستش را گوشه‌های چشم قلاب کرد، صورتش را به شیشه چسباند و چشم‌های براق از هیجانش به داخل اتومبیل دوخت. دلش ضعف رفت برای یک لحظه

داخل آن نشستن. روکش آلبالویی، انگار او را به خود می خواند تا رویش بنشیند و به همه ی عالم و آدم فخر بفروشد؛ به خصوص به اشرف! اگر فقط یک بار می توانست روی صندلی های چرم این اتومبیل بنشیند دنیا مال او بود.

سرکی هم به صندلی عقب کشید و چشمی چرخانند، روی صندلی عقب، روزنامه ای قرار داشت و کنارش کلاه سفیدی نشسته بود. باز نگاهی به جلو انداخت؛ جلوی اتومبیل را ترجیح می داد برای نشستن و تابی در شهر زدن.

هنوز با نگاهش داشت درون اتومبیل را زیر و رو می کرد که صدای گریه ی بی تاب زرین را از جلوی در خانه تشخیص داد. دلش ضعف برداشت و بی درنگ تکیه اش را از اتومبیل گرفت و دوان دوان به سمت خانه راهی شد. سیمین که او را دیده بود، بچه بغل برگشت داخل هشتی خانه، او هم سریع خودش را به داخل هشتی انداخت و بچه را با ناز و نوازش از دست های سیمین قاپ زد. چند ماه بعد سیمین عروسی می کرد و می رفت، عقد کرده بود که هنوز خانه ی خودشان منزل داشت. می دانست که حتماً دل خودش و بیشتر از خودش، دل زرین برای او تنگ خواهد شد.

دخترک مو طلایی از شدت گریه چشمانش ریز و خونین به نظر می رسید و دل هر بیننده ای را به رحم می آورد. همین که کودک در آغوش نسرین جای گرفت، دیگر خبری از بی تاب و گریه نبود. آرام آرام صدای گریه اش به خاموشی رسید و به جایش فقط سکسکه هایی نرم و سبک نشست. سیمین که هنوز هم در کنارش قدم برمی داشت، سر نزدیک آورد و کنار گوش خواهرش هیجان زده پرسید:

- فکر می کنی کی اومده؟

چشم نسرین دخت برقی زد؛ «حتماً دایی فرخ!» وسط حیاط بزرگ خانه ایستاد و همان طور که بچه را روی دست هایش به نرمی تاب تاب می داد، حدسش را با خوشحالی به زیان آورد. آمدن دایی فرخ برای سیمین که قبلاً او را دیده بود، به اندازه ی نسرین هیجان برانگیز نبود و گفت:

- نه؛ خاله پوران دخت اومده!

نسرین با لب هایی آویخته و صورتی که هنوز بر اثر دویدن های پیاپی و هیجانی که داشت گل بهی به نظر می رسید، زمزمه وار پرسید:

- یعنی دایی فرخ نیومده؟... پس این کادیلک خوشگله...

سیمین تند حرفش را اصلاح کرد:

- دایی فرخ که اومده، اما از اون مهمتر، خاله جان پوران دخته که اونم خودش رو به موقع رسونده! اوه... نمی دونی که... مثل همیشه فاخر و چشم نوازا و اای چه کلاهی روی سرش گذاشته؛ ببینش حظ می کنی!

نسرین دخت بی توجه به توضیحات خواهرش، دست نوازشی بر موهای درخشان زرین کشید. حالا چشم های دخترک کم کم خمار خواب شده بود و نرم نرمک داشت به خواب خوشی فرو می رفت. به هوای آن که او را بیدار نکند، به آرامی و احتیاط بوسه ی نرمی از گونه ی لطیف زرین به جان خرید و با لبخندی که روی لب هایش می نشست، آرزومندانه پرسید:

- چند دقیقه زرین رو می گیری تا منم برم به سر و گوشی توی اتاق

مهمون خونه آب بدم و بیام؟

سیمین با کمال میل تقاضای خواهر بزرگش را پذیرفت، او هم عاشق این بچه ی شیرین و دوست داشتنی بود. با احتیاطی که هر دو برای نپریدن خواب از سر زرین داشتند، کودک از دست نسرین دوباره به آغوش

سیمین منتقل شد. نسرین نمی دانست به چه بهانه‌ی می تواند قدم به اتاق مهمان‌خانه بگذارد. نه جرأت داشت بی دلیل وارد اتاقی بشود که آقاجان بزرگ مهمان داشت و نه ادبش اجازه‌ی این کار را می داد. با این حال، هنوز بال بال می زد تا به بهانه‌ای هر چند کوچک و کوتاه مدت، سرکی به اتاق بکشد. اگر فرصتی دست می داد و جلوی آقاجان بزرگ از دایسی فرخ می خواست او را سوار اتومبیلش کند، حتماً دایسی در التزام می ماند و مجبور به این کار می شد. همان وقت چشمش به زن مراد افتاد که سینی قلم زنی نقره‌ی مخصوص پذیرایی از مهمانان را به دست داشت. توی سینی دو استکان لب طلایی جای بود که درون گالش‌های * نقره نشسته بود. کنار آن دو گالش نقره، یک قندان پایه دار کوچک پولکی، قندانی قند و ظرف بلور در پوشیده‌ی کوچک گز هم خودنمایی می کرد. با دیدن زن مراد، یک دفعه چشمش برقی زد و خود را به زن مراد رساند و گفت:

- سلام، بده من این سینی رو ببرم، با این پا درد چه طور می خوام این پله ها رو بالا و پایین کنی؟!

خودش می دانست راست و دروغ به هم می یافد؛ دو سه پله آن قدر نبود که به چشم بیاید، به خصوص که زن مراد بیچاره پله‌های آشپزخانه‌ی امروزی و مطبخ یکی دو سال پیش را هم رد کرده بود و فقط پله‌های ایوان بلند خانه را در سر راه داشت. زن مراد، مستخدم خودش بود که در طی مدتی که به خانه‌ی آقاجان بزرگ نقل مکان کرده بودند، در خدمت اهالی این خانه بود، اما اغلب امور مربوط به خانواده‌ی ایران دخت به عهده‌ی او قرار می گرفت. این هم دلیل دیگری بود که نسرین دخت خودش را قانع کرد. اصلاً حقش نیست از زن مراد کار اضافه بکشند!

قبل از "نه و نو" آوردن زن مراد، سینی را از چنگش قاپ زد و در

حالی که هنوز ارمک مدرسه را به تن داشت، به سمت پله‌های ایوان راه افتاد. پشت در اتاق مهمان‌خانه دو نفس عمیق کشید، سینی را به یک دستش داد و موهایش را از کنار صورتش پشت گوش زد تا مثلاً قیافه‌ی مظلوم همان بچه‌ی ده ساله‌ی ریزنقش را به خود بگیرد. از سرو وضعش که مطمئن شد، بعد از زدن چند تقه‌ی کوتاه به در دو لنگه، وارد اتاق مهمان‌خانه شد. به محض ورود، متوجه شد که این مهمان به قدر کافی در نزد صاحب‌خانه عالی قدر است. آقاجان بزرگش به رسم همیشگی از مهمانان عالی قدرش در قسمت شاه‌نشین مهمان‌خانه پذیرایی می کرد. شاه‌نشین مهمان‌خانه؛ معمولاً در قسمت نورگیر تالار و مشرف به حیاط قرار می گرفت. قسمتی که هم نور کافی به آن می رسید و هم با مرغوب‌ترین و اعلا‌ترین قالی و قالیچه‌های موجود در خانه مفروش می شد. حسن شاه‌نشین این بود که در وقت پذیرایی نیازی نبود تا از جلوی مهمانان بیش از اندازه‌ی لزوم رفت و آمد شود و به قولی احترام مهمان و خلوت مهمان و صاحب‌خانه به هم نمی ریخت.

مهمان عزیز آقاجان بزرگ، بر مبل مخملی لمبیده بود که در کُنج شاه‌نشین قرار داشت و چهره‌اش از جایی که نسرین دخت ایستاده بود، قابل مشاهده نبود. آقاجان بزرگ معمولاً رسم نداشت خودش را درگیر مبل کند و صندلی خراطی شده‌ی مخصوص خودش را به هر مبل و صندلی دیگری ترجیح می داد.

آقاجانش به مجرد این که او را دید، با روی خوشی فرمان داد:

- به به، دُخی خانم خودم؛ بیا دخترم... بیا ببین کی اومده... آقا فرخ اعتماد رو که یادت می آد؟!

نسرین آب دهانش را بلعید و در دل به آقاجانش معترض شد؛ "دایسی

جان فرخ!... آقا فرخ اعتماد کیه دیگه آقا جان؟!... انگار یادتون رفته! ولی این حرف‌ها به زبانش نیامد، فقط سلام عریض و طویلی به عرض رساند و با قدم‌هایی محکم و شوقی که دلش را می‌لرزاند پا جلو گذاشت. چند قدمی که جلو رفت، اول سینی را جلوی آقا جان بزرگش گرفت و بعد برگشت سمت آقا فرخ و در همان بین که لبخند شیرینی روی لبش می‌نشست، با صدای غریبی گفت:

- سلام دا... دا... دا... یعنی!... بفرمایید!

نه به آن سلام پر صلابت و محکمش و نه به آن تته پته‌ی بعدش و بعد هم بفرمایید کم جانی که به زبانش رسیده بود؛ یا آقا جان بزرگش اشتباه کرده بود و یا چشم او اشتباه می‌دید.

این مردی که جلوش نشسته بود، هیچ شباهتی به دایی جان فرخ جانش نداشت! دایی جان فرخ آن روزها که می‌رفت قد بلند بود و لاغر اندام، آن قدر که در لاغر اندامی شهره‌ی فامیل بود، اما این مرد، استخوان ترکانه و چهارشانه بود! دایی فرخ آن روزها با تمام منش بزرگی‌اش بالاجبار هم که شده لبخندی کنج لب داشت و نگاهش مهربان بود، اما چشمان این مرد و حتی طرز نگاه بخصوصش طوری بود که مو روی تن سیخ می‌کرد. نگاهش نافذ بود و نفوذ می‌کرد، چشم‌هایش آبهت داشت و غروری سر به مهر در پشت این نگاه نشسته بود. مهربانی در چهره نداشت و حتی بگویی نگویی کمی هم خشونت چاشنی چهره‌اش شده بود.

اخیراً یکی دوباری که از جلوی سینمای تازه تأسیس شده‌ی شهرشان گذشته بود، بوستر چهره‌ی مرد کابوی روی اسب او را مبهوت خود کرده بود. حالا فکر می‌کرد این مرد که فقط نام دایی فرخ را یدک می‌کشد، همان

مرد است با این تفاوت که به جای اسب با کادیلاک دو در قرمز آمده است و شاید حتی هفت تیری هم زیر کت خود داشته باشد. از این فکرها دلش زیر و زیر شد و خواسته‌ی لحظات قبلش تمام و کمال از خاطرش رفت. انگار با خودش هم قهر کرده باشد، دیگر حاضر نبود حتی برای لحظه‌ای به چهره‌ی جدید و زُمخت دایی سابقش و آقا فرخ اعتماد امروز نگاه کند. این بار پلک‌هایش را پایین داد و سینی چای را تعارف کرد، بی‌آنکه متوجه شود مردی که روبه‌رویش نشسته، نگاه از چهره‌اش بر نمی‌دارد و میخ آن دو ابروی طرح قاجار و صورت شیر و شکری او شده است. بعد هم به مجرد این که مرد جوان استکان چای را برداشت و قبل از آن که فرصت تشکری کوتاه را به او دهد، سینی را روی نزدیک‌ترین گل میز پذیرایی گذاشت و با یک "ببخشید" عجولانه، قصد خروج از اتاق را داشت که آقا جان بزرگ صدایش زد و تذکر داد:

- داری می‌ری بابا، در رو پشت سرت قایم ببند، ترجیح می‌دم توی خلوت خودمون با پسر اخویم به دو کلوام اختلاط مردونه کنیم! برخلاف آقا عمو جان، فرخ هیچ تمایلی به این اختلاط مردانه نداشت! او اصلاً در این لحظه و در این حال و هوا، هیچ حواس درست و درمانی برایش نمانده بود که بخواهد حرف مربوطی به زبان بیاورد، اما دستور ارباب اسداله اعتماد، حکم امریه را داشت و لازم الاجرا بود!

تنها ترفندی که بعد از خروج نسرین به ذهن فرخ رسید، به زبان راندن یک جمله‌ی ساده بود بلکه لااقل مقداری از میزان عطش کنجکاویش را فرو بنشانند. با همین فکر قبل از آن که آقا عمو جانش دور پرس و جو را از چنگ او بیرون بکشد، پرسید:

- ایشون صبیبه‌ی دختر عمو ایران دخت خانم بودند دیگه، نه؟... شاید

هم...
آقا عمو سری به تأیید حرف او خم کرد و همراه با نگاه پر افسوسى كه به مسیر رفته‌ی نسرین دخت می‌انداخت، آهى كشید و زمزمه‌وار جواب داد:

گل بهاری كه بهوبى شد برگ خزون!...
بعد آه گذرایى كشید و همراه با توجه نگاهش به هم صحبتش ادامه داد:
- بگذریم عمو جان... ازت خواستم بیای این جا تا از خودت بیشتر بрам بگى... وقت برای تعریفای ماها زیاده؛ این ور دنیا همه ش غم و غصه ست، از اون سر دنیا برامون بگو چه خبراس! چى شد كه كلاهت افتاد این طرفى؟... شنیده بودم اون طرف برای خودت سر و همسرى داشتى و برو و بیای و دم و دستگاهى!

فرخ از همان كه چه مى‌ترسید بر سرش آمده بود. مى‌خواست بحث در باب نسرین و ایران دخت را باز كند بلکه ماجرای خودش و آن ور آب و سر و همسر فراموش شود، اما انگار امروز قرار نبود هیچ چیز بر وفق مرادش بگردد. این كلاف را از هر طرف مى‌گرفت، از سوى دیگر مى‌رفت و باز هم به خاطرات این مدت او مى‌رسید كه رغبتى نداشت حتى در ذهنش آن را مرور كند.

ماجرای جدایی و طلاقش از جولیا چیزی نبود كه به گوش همه نرسیده باشد. از وقتى برگشته بود، در این مورد فقط يك بار برای پدر خودش توضیح كامل داده بود و بعد از آن انگار دیگر صحبت كردن در این باب، برایش گناهی شده بود كبیله و نابخشودنى!

در واقع با این قیافه‌ی ترش رو هیچ كسى جرأت نداشت در باب چند و چون ماجرا از او بپرسد، اما این كه از او پرسیده بود، شخص ارباب بود؛

آقا عموى بزرگش! اگر بر خودش واجب مى‌دید به پدرش بر اساس عشق پدر و فرزندى توضیحى داده باشد، این جا موظف بود بر حسب احترام سوال او را بى پاسخ نگذارد. ناچار نگاهش را به استكان چای داد، همان طور كه بى حواس انگشت شست و اشاره اش را بر نقش و نگار توری گالش‌های نقره مى‌كشید، گفت:

- جوونى بود و جاهلی؛ مملكت مملكت اونا بود و بچه رو دادن به مادر. - به همین سادگى؟ نه چندی، نه چندی؟... پس تو اون جا چه كاره بودى؟ مثلاً پدر بودى... همیشه گفتیم و شنیدیم؛ اصلم پدر است كه مادرم رهگذر است!

فرخ پوزخند نامحسوسى به لب آورد و با سری زیر انداخته پاسخ داد:
- آقا عمو جان، عرض كردم... اون جا مملكت اوناست، فرنگى اند و مرام و مسلک خودشون رو دارن. قوانین شون تومنى هفت صنار با ما ابرونى‌ها توفیر داره! منم چه مى‌دونستم این طوری مى‌افتم تو هچل؟... جوونى بود و سر پر باد و ادعای زیادى... هر چند، شاید در نهایتم به نفع خود بچه باشه كه همون جا پیش مادرش بمونه!

به این جای حرفش كه رسید، برای لحظه‌ای نفسش حبس شد و پلك‌هایش بر هم خوابید. پشیمان نبود از خودش و تصمیمى كه گرفته بود راضى بود؛ او خودش طعم درد بى مادری را چشیده بود، مى‌دانست درد بى مادری مى‌تواند چه درد فراموش نشدنى تلخ و عمیقى باشد. همین كه دست چپ و راستش را از هم تشخیص داده بود، فهمیده بود مادرش سر زا رفته است. شنیده بود كه دنیا آمدن او، به قیمت از دنیا رفتن مادرش تمام شده است. از همان موقع‌ها احترام و قدر مادر را به خوبى مى‌دانست. موقع به دنیا آمدن مگى؛ دخترش، همان موقع كه شاهد درد

کشیدن جولیا به هنگام زایمان بود، به خودش قول شرف داده بود که هرگز بانی جدایی هیچ فرزندی از مادرش نشود. در نظرش بی شرافت‌ترین کارها، اقدام جدایی فرزند از مادر بود و او آدم بی‌شرفی نبود! او... صدای چند تک سرفه نگاهش را بالا آورد و یادش افتاد که آقا عمو منتظر ادامه‌ی صحبت‌های اوست. ناچار افکارش را انسجامی داد و بی‌آن‌که به ذهنیاتی که در سرش بود اشاره کند، حرف را به سمت دیگری کشید و گفت:

- راسیانش آقا عمو! از اون‌جا دل‌کنده شدم! برخلاف سال‌های اولی که پام رسید اون طرف آب، دیگه دلم اون‌جا بند نمی‌شد! اوایل شوق و ذوقی برای ریشه دووندن توی اون مملکت داشتم، اما این اواخر خوب فهمیده بودم که رگ و ریشه‌م از این آب و خاک جدا نمی‌شه که نمی‌شه!... دلزده شده بودم از اون طرف... این اواخر دلم به سفره‌ی پهن شده روی زمین می‌خواست و چهار زانو دور سفره نشست، به تنگ دوغ پر نعنای و نون سنگک خشخاشی... گاهی هوس شربت آبلیموهای آغاباجی* خدا بیمارز به دلم می‌افتاد و ترشی لیموهای آبی‌جی فرشته‌م که به عمل او مدتش رو از آغا باجی یاد گرفته بود! بحث، بحث سور چرونی شکم نبود؛ اون‌جا... اون‌جا باید غیرتم رو می‌بوسیدم و می‌داشتم کنج خاک گرفته‌ی پستوی خونه. البته اگه پستو و دستویی* پیدا می‌شد که شایستگی همون غیرت باقی‌مونده‌ی نیم‌بند رو هم داشته باشه.

اریاب اسداله اعتماد، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. با این اوصافی که شنیده بود، به ضرس قاطع می‌دانست فرخ باز هم خیلی مردانگی و جسارت به خرج داده است که قصد برگشت کرده. دور و نزدیک افراد زیادی را می‌شناخت که غیرت را بوسیده و پشت و پسل همان پستویی

پنهان کرده بودند که خود فرخ حرف از آن به میان آورده بود. به نظرش می‌رسید که در این شش سال، برادرزاده‌اش از آن‌چه که او فکر می‌کرده، فهمیم‌تر و داناتر شده است.

به عبارتی؛ مرد شده است! مردی که می‌شود به او اطمینان کرد، می‌شود به او تکیه داد و با خیال راحت اداره‌ی امور را به دست با کفایت او سپرد. سال‌ها بود که بر حسب داد و ستد فراوانی که با کسبه و مردم کوچه و خیابان داشت، مهارت خاصی نسبت به شناخت آدم‌های دور و برش کسب کرده بود. این فرخی که حالا جلوش نشسته بود، اگر چه زخم خورده بود، اما زخمش کاری نبود! زخمش می‌توانست به کمک او بیاید و او را در مقابل یورش بیماری‌های واگیردار و سخت، مصون کند. اریاب در عین حال به حکم تجربه و درایتی که داشت، به خوبی پی به بی‌رغبتی مصاحبش برای ادامه‌ی این مقوله برده بود؛ از طرز حرف زدن‌کش‌دار و بی‌حوصله‌ی فرخ، حدس زدن این مهم، کارچندان دشواری نبود. این شد که بزرگ منشی به خرج داد و به اختیار خودش، مبحث صحبت‌هایشان را به سمت و سویی دیگر سوق داد و گفت:

- زیاد به خودت سخت‌نگیر عمو جون؛ زندگی سر بالایی و سر پایینی زیاد داره! نکنه خیال کردی فقط اون سر دنیاست که این رقم مشکلات سر راه آدم سنگ می‌ندازه؟!... همین ایران‌دخت خودمون؛ حتماً شنیدی که قبل از فوت مرحوم منصور، ازش طلاق گرفته بود؟

فرخ که از حرف‌ها و همدلی آقا عمویش جانی دوباره گرفته بود، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- بله آقا عمو جان، یه چیزایی از گوشه کنار به گوشم رسیده! خیلی متأسف شدم و...

- پس نباش؛ متأسف نباش! تأسف برای چی؟... به خونواده "کسایی"
گفتم مهر دخترم حلال؛ جونش آزاد... قدم هر سه تا بچه‌ش هم روی تخم
چشمای خودم، تا زنده هستم با از هیچ کدومشون نمی‌کشم. منصور افتاده
بود به بد سری؛ مدام پا منقل و وافور نشسته بود و هر چی رو داشت و
نداشت، سر همین رفیق بازایش از دست داد، حتی جونش رو...
ایران دخت هم از دست این قماش کارای منصور، جون به لب شده بود! به
یه سال هم بعد از طلاق نکشید که پای همون منقل تلف شد!
بعد با سر، به سمت حیاط بزرگ خانه‌اش اشاره‌ای رفت و ادامه داد:
- چیزی که توی این خونه فت و فراوونه، اتاق و جا برای زندگیه اما
خب... ایران دخت زیر بار نرفت و گفت می‌خوام خونه‌ی سوایی از خودم
داشته باشم. می‌دونی که، ایران دخت روی تربیت بچه‌هاش وسواس
خاصی داره و می‌گه توی خلوت خودشون کاراش جفت و جورتر پیش
می‌ره! حالا هم اومدن این‌جا به رسم مهمونی تا خونه‌ی خودشو باز
سازی کنه. البته بعد از دو سالی که با بچه‌هاش اون‌جا بود، دیدیم به یه
مرمت اساسی احتیاج داره. بعد از طلاقش اون‌جا ساکن شد، منم به خودم
گفتم مال دادنی رو باید داد، مال و منالم رو که نمی‌تونم با خودم تو قبر
ببرم، کنتم که جیب نداره!... این شد که یه جزئی از سهم الارثش رو پیش
پیش بهش دادم تا اون خونه‌ی قدیمی رو تونستیم براش بخریم.
بعد هم آمی بدرقه‌ی راه حرف‌هایش کرد: از بین همه‌ی حرف‌های آقا
عمو، فقط یک جمله‌ی چند کلمه‌ای ذهن فرخ را به خودش کشیده بود!
"قدم خودش و سه تا بچه‌هاش"... این یعنی چه؟!... پس آن بچه‌ی چهارم؛
زربین چه می‌شد؟! با خودش کلنجاری رفت و به این نتیجه رسید که باید
مستقیم در مورد آن بچه که امروز هم یک بار دیگر در حیاط و در آغوش

سیمین دخت دیده بودش، بپرسد تا از این سردرگمی در بیاید. هنوز دهان
باز نکرده بود که ضربه‌ای به در خورد؛ شریفه بود، فرخ به خوبی او را
می‌شناخت. سال‌های سال بود که شریفه در خدمت ارباب اسداله اعتماد
و خانواده‌اش بود. این بار او با ظرف بلور بارفتن پر میوه‌ای آمده بود به
جهت پذیرایی از ارباب و مهمان عزیزش. در میان پذیرایی کردن از مهمان
هم رو به ارباب خبر داد:
- ارباب، پوران دخت خانم اومدن و منتظرند شما بهشون اجازه بدین
بیان دست‌بوس.
ارباب اجازه داد و شریفه هم با وجود سن و سالی که از او گذشته بود،
چست و چابک "چشمی" گفت و بیرون رفت. هنوز به دقیقه‌ای نکشیده و
فرخ مهلت نکرده بود سوالش را بر زبان بیاورد که جثه‌ی درشت و پر
تجمل پوران دخت از میان چارچوب در هویدا شد.
بر سر پوران دخت کلاه بزرگی دیده می‌شد؛ کلاهی سیاه که با پاپیونی
سفید مزین شده بود. این کلاه بعد از مدت‌هایی که از سفارشش به یکی
از بزرگ‌ترین سالن‌های مد فرانسه گذشته بود، به تازگی دستش رسیده
بود. پوران دخت از زمره زنانی بود که به استفاده از کلاه پافشاری زیادی
داشت. هم دوره‌ای‌هایش و حتی هم سن و سال‌های او، کمتر به سراغ کلاه
می‌رفتند. این روزها استفاده از کلاه برای زنان، دیگر تقریباً از مد افتاده
بود، اما پوران دخت به نیت مقابله با نور آفتاب و تأثیرات مخرب آن بر
پوست سفید صورتش، تمایل خاصی داشت که همیشه کلاه بر سر
بگذارد. به این ترتیب با کمک کلاه و انواع کرم‌های محافظ پوست، به
جنگ کک مک‌های صورتش می‌رفت که مبادا با اندکی زیر آفتاب ماندن،
کک مک‌هایش مثل لشکر سلم و تور از سر و صورتش سر در بیاورند.

فرخ به احترامش نیم خیز شد که او با دستی پوشیده در دستکش سفید که تا بالای آرنجش را می پوشاند اشاره کرد بنشیند و لبخندی پر تقدیر به لب آورد. کم پیش می آمد کسی لبخند را بر لب های این زن ببیند. عادت داشت همیشه به همه از چندین پله بالاتر نگاه کند و کسی را که حتی پله ای پایین تر از او ایستاده بود، لایق این لبخند نمی دانست. البته آقا فرخ اعتماد، سری از سرها سوا بود و جایگاه او در نظر پوران دخت جای امار و اگری نداشت؛ هم برادر شوهرش بود و هم خوش قیافه و تحصیل کرده و فرنگ رفته! از همان موقع ها که زمزمه ای برای ازدواج نسرین دخت و فرخ سر گرفته بود، پوران دخت به این وصلت راضی نبود. با این که آن زمان فرخ موقعیت فعلی اش را نداشت، اما در نظر پوران دخت این جوان از همان موقع هم آینده ی درخشانی در انتظارش بود. برخلافش به هیچ وجه به آینده ی فرزندان خواهرش اعتماد و اعتقادی نداشت. در واقع او هیچ دلی خوشی از نوع تربیت ایران دخت نداشت و همیشه در این مورد به او معترض بود.

پوران دخت فرزند بزرگ ارباب بود و خودخواهی اش زیانزد خاص و عام. در میان خدم و حشم هم تا فرصتی پیش می آمد زبان به بدگویی از او باز می شد! زنان فامیل هم علاقه ای به نشست و برخاست با او نداشتند. سرش در حساب و کتاب بود و خود با کمک شم اقتصادی قوی ای که داشت همسرش فریبرز را به یک تاجر معروف بین المللی تبدیل کرده بود. دختر بزرگش ستاره، همسر یکی از ملاکین بزرگ شده و یکی دو سالی پس از ازدواجش ساکن پایتخت شده بود. دختر دیگرش ناهید؛ دانشجوی بود و ساکن پانسیون معتبر و با نامی دهان پرکن در انگلیس. تنها نقطه ضعف پوران دخت، تک پسرش بهرام بود! او جویری به این فرزند وابسته

بود که حتی حاضر نمی شد برای لحظه ای از او دور شود. فرخ به رفتار پوران دخت و حتی طرز پوشش بی اندازه تجملی او عادت داشت. هر چه باشد تا چشم باز کرده بود، او زن برادرش بود و به خوبی او را می شناخت. گاهی با خود فکر می کرد که رفتار فریبرز؛ برادر بزرگش تحت تأثیر خلق و خوی همسرش تا به این اندازه با رفتار دیگر افراد خانواده اش متفاوت شده است. خود فرخ هم عاشق خوش لباسی بود و بی اندازه خرج سر و لباسش می کرد و از ظواهر دنیوی هرگز غافل نمی شد. تربیتش از ابتدا این طور بود و از همان عنفوان جوانی، اگر اراده می کرد از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در اختیارش می گذاشتند. آن موقعی که کسی نمی دانست عطر و ادکلن چیست، او همیشه با ادکلن های خارجی دوش می گرفت. کفش هایش چه قبل از رفتن به فرنگ و چه بعد از رفتن به فرنگ، همیشه از مرغوب ترین جنس و دوخت برخوردار بود. قدیم ها از کفش های چرم دست دوز خیابان سپه سالار تهران سفارش کفش می داد و بعد از آن که به انگلیس رفته بود؛ از فرانسه و ایتالیا... از پوست کروکودیل و مار هم که می گذشت، اگر لااقل جنس کفش هایش چرم اصل نبود امکان نداشت آن را پایش کند. هر چند آغا باجی اش مدام به او تذکر می داد که اگر کفش هایش از چرم حیواناتی ساخته شده که ذبح اسلامی نشده اند، نمازش اشکال دارد، اما فرخ در قید و بند این حرف ها نبود. البته فرخ به آغا باجی توضیح داده بود که پوست مار و کروکودیل، به هیچ عنوان عدم سنخیتی با ذبح اسلامی ندارند و با زبان چرب و نرمش او را از صرافت ادامه ی این بحث انداخته بود. او هر چه داشت و نداشت، سیاست چرچیل را در پس ذهنش نهفته داشت. حالا با وجود همه ی این اوصافی که خودش بهتر از هر کسی می دانست، نمی فهمید چرا تا یادش می آید، نه

از پوران دخت و نه از برادرش فریبرز هیچ وقت دل خوشی نداشته و این خانواده به دلش ننشسته‌اند. در نظر فرخ، تفاخری که همیشه در رفتار خانواده‌ی برادرش بروز می‌کرد، با بزرگ منشی تفاوت فاحش داشت و همین قضیه بود که او را نسبت به آن‌ها دلزده می‌کرد. این که همیشه به دیگران از بالا نگاه می‌کردند و طوری نشان می‌دادند که انگار خودشان از جنس دیگران نیستند!

فرخ هنوز در افکار خودش دست و پا می‌زد که باز هم پوران دخت دست روی نقطه ضعف او گذاشت و این بار پرش به پر شریفه گیر کرد: - شریفه؟! ... شریفه، زودتر خودتو برسون!

به چند ثانیه نکشیده بود که شریفه مجدداً هن هن کنان خود را به مهمان‌خانه رساند. - بله خانم جان؟

- دسته‌های این میلا رو به دستمالی بکش؛ خاک داره لباسم کثیف می‌شه!

نگاه فرخ به ارباب بود؛ به نظر می‌رسید که همه به رفتار این زن خو گرفته‌اند و سلوک پوران دخت دیگران را به قدر او اذیت نمی‌کند، اما... او را آزار می‌داد!

شریفه در اتاق مهمان‌خانه را نیست و رفت. کمی بعد با سرعت عملی که از سن و سال او بعید بود، دوباره در مهمان‌خانه حاضر شد و با دستمالی که همراه آورده بود دسته‌های مبیل را گردگیری می‌کرد. در همین فاصله‌ی باز ماندن در، از بیرون اتاق صدای گریه‌ی بچه می‌آمد. بالاخره پوران دخت رضایت داد و در حینی که با اطواری شازده مآب کلاه از سر برمی‌داشت روی مبیل نشست. کلاهش را با احتیاط روی مبیل کناری‌اش

گذاشت و با دست به شریفه اشاره کرد مرخص است اما او هنوز دو قدمی دور نشده بود که خطاب به شریفه، با صدای بلندی تذکر داد:

- صدای اون بچه رو هم ساکت کنید، گریه‌هاش عصیتم می‌کنه... ببخشید آقا فرخ، می‌دونم که این صدا داره شما رو هم ناراحت می‌کنه. من از طرف خواهرم معذرت می‌خوام. ایران دخت هیچ وقت اون قدر بها به زندگی و بچه‌هاش نداده که از هر طرفش می‌گیرن یک طرف دیگه‌ش سرشون خراب می‌شه!

فرخ با گفتن «ایرادی نداره زن داداش، من اذیت نمی‌شم!» صحبت با او را کوتاه کرد. پوران دخت این بار رو به پدرش کرد و گفت:

- آقا جان، اومدم در مورد ملکی که ایران دخت می‌خواد سهم شو برای فروش بذاره صحبت کنم، اگه شما مایل باشید و اجازه بدید، من حاضرم سهم ایران رو به قیمت متعارف بخرم. می‌خوام وقتی ناهید جانم موفق به گرفتن مدرک طبابتش شد، همون‌جا رو براش مطب کنم، منطقه‌ی خوش آب و هوا و مناسبه.

بعد رو به فرخ با قیافه‌ی حق به جانبی ادامه داد:

- بالاخره آدم باید هوای اولادشو داشته باشه!

این حرف برای فرخ سنگین آمد؛ او فرزندش را به دست همسرش سپرده و برگشته بود و پوران دخت این ماجرا را خوب به یاد داشت. نمی‌دانست منظور پوران دخت واقعاً انداختن متلک به او بوده است یا نه! اما آقا عمو مهلت کنکاش ذهنی او را گرفت و در پاسخ دخترش، گفت:

- من با ایران صحبت کردم، انگار قصدش از فروش جدیده، برای منم بهتره که یه خودی اون ملک رو بخره تا به دست غریبه‌ها بیفته.

پوران دخت باز هم ادامه داد:

- من نمی فهمم آقا جان! مگه شما قصد دارید توی این خونه یتیم خونه راه بندازید؟ خیال می کنید خبر ندارم ایران به چه منظوری می خواد ملک شو بذاره برای فروش؟... معلومه که داره حساب خرج و مخارج جهیزیه سیمین رو می کنه... با این اوصاف، خب این بچه رو لااقل به نون خورای ایران دخت اضافه نمی کردید چی می شد؟... چشمشون کور، وظیفه شونه خود خونواده ی مجد از نوه شون مراقبت کنن. چه لزومی داشت اینو بگیرید و بندازیش سر دل ایران؟! مادر این بچه خودش هنوز بچه ست! دیگه چی سرش می شه از بچه داری و این حرفا؟! فرخ که از حرف های پوران دخت هیچ سر در نمی آورد، شش دانگ حواسش را داده بود به نطق غراء او بلکه بالاخره بفهمد ماجرای این بچه از چه قرار است. برخلاف او، آقا عمو که دلش نمی خواست حرف هایی تا به این حد خصوصی حتی جلوی اولاد برادرش به شور و مشورت گذاشته شود، لب زیریش را به دندان گرفت و با چشم و ابرو اشاره ای به سمت مهمان عزیزش کرد و به پوران دخت تذکر داد:

- فعلاً جای این طور صحبت ها نیست؛ نمی بینید مهمون نورچشمی داریم و...

فرخ که به هیچ وجه نمی خواست از فیض شنیدن باقی مطالبی بگذرد که از دیروز به شدت حس کنجکاری اش را جنبنانده بود، میان حرف آقا عمویش سرفه ای کرد و گفت:

- اختیار دارید آقا عمو، نفرمایید این حرفا رو که فکر می کنم خدای نکرده متو غریبه می دونید و این خیلی برام گرون تموم می شه! مضاف بر این، تمنا می کنم اگه هر کاری، کمکی از دست من برمی آد فقط امر بفرمایید، دریغ نمی کنم. مگه چه پیشامدی شده که زن داداش با این همه

درایت و توجه به نظر ناراضی و شاکی می رسن؟! پوران دخت خرسند از توجه ای که خیال می کرد نسبت به فرمایشات گهربار خودش از جانب فرخ نثارش شده، لبخندی به لب آورد، اما آقا جاننش قبل از به حرف آمدن او خودش دور صحبت را از دست دخترش گرفت و گفت:

- نه عمو جان این چه حرفیه؟! اخوی کریم، دست راست منه و تو هم که نور چشمشی؛ از تو خودی تر سراغ ندارم! راسپاتش این سال هایی که نبود، این جا برای خونواده ی ما ریز و درشت کم پیش نیومده! طفلک ایران، خودش که از همسر خیری ندید و مجبور شد بعد از سه تا بچه طلاق بگیره و برگرده خونه پدریش. درد ایران، حالا اما دیگه درد خودش نیست؛ درد نسرین دخت و دخترشه؛ زرین! طفل معصوم فقط ده ماهشه و...

چشم های فرخ ناخواسته فراخ تر از معمول شد، کمی از روی میل راحتی که به آن لم داده بود، نیم خیز گشت و با زبانی نیمه الکن میان حرف آقا عمویش پرسید:

- نسرین... مادر این بچه اس؟ یعنی زرین... دختر...؟

آقا عمو با آهی از حسرت، سری خم کرد و زمزمه وار تأکید کرد:

- آره عمو جان، مادر زرین؛ همین دخی کوچولوی نازنین خودمه!

دل فرخ در سینه اش فرو ریخت و آه حسرتش را در گلو خفه کرد! با این وجود نتوانست کاملاً بر خودش مسلط شود و زیر لب زمزمه وار نالید:

- نسرین؛ مادر زرین؟... چه طور ممکنه... باور نمی کنم!

قبل از فوت عمویش هم چند سالی بود که اقبال از زیر سایه‌ی او بیرون آمده و برای خودش جلال و جبروتی به هم زده بود. طوری که این روزها وصف او در میان ملاکین مقتدر اصفهان و حومه‌اش، دهان به دهان می‌گشت.

- تا کی می‌خواهی جلوی در وایسی؟! ... جون بکن بیا داخل!

حتی تن بزم صدایش خوف به جان غلام عباس می‌انداخت. او با خودش فکر می‌کرد که اگر دست پر آمده بود، حالا این قدر در مقابل اقبال رعب و وحشت نداشت. وقت پا به پا کردن و خودداری از انجام دستور ولی نعمتش نبود، ناچار با قدم‌هایی سست چند گامی جلو گذاشت و به حرف آمد:

- تَصَدَّق وجود مبارک‌تون بشم؛ به حشمت خدا روم سیاهه که...

صدای مرتعش و نااستوارش، اقبال را خشمگین‌تر از قبل کرد:

- می‌مُردی اگه نیکردی* در نمی‌آوردی و به زیون خودت می‌نالیدی که عرضه‌ی این کار رو نداری؟ لیره و اشرفی که ازت نخواست بودم! همه و همه‌ش چند برگ سند کهنه‌ی مندرس بوده، اون وقت تو هنوزم با گردن کج جلوم و استادی و موش مُرده بازی در می‌آری؟!

غلام عباس زیانش را بر لب‌های خشک شده‌اش کشید و به سختی گفت:

- اگه شما می‌گین کم کاری کردم، گردنم از مو هم باریک‌تره اما به جد

قسم که این آسَد ممدلی اعتماد همه جا موی دماغم بوده، خدا شا

همین دیشبم...

اقبال با شنیدن اسم سید محمدعلی اعتماد، به یکباره از کوره در ر

میان کلام غلام عباس با توپ پُری تشر زد:

فصل ۳

در چوبی با شیشه‌های رنگی و سر در گنبدی روی پاشنه چرخید و مردی با قد و قواری متوسط و سری نیمه طاس وارد حجره شد. مرد تازه وارد که غلام عباس نام داشت، نوکر خانه‌زاد صاحب حجره بود و همیشه بله قربان گو و کمر بسته به خدمت ارباب. این بار اما رنگ به رو نداشت؛ دست خالی به حضور اربابش رسیده بود و می‌دانست کمترین سزای بی‌کفایتی‌اش، بازخواست و توبیخ خواهد بود! نگاه غلام عباس روی اربابش چرخید که پشت میز کوچکی نشسته بود؛ شاید هم میز کوچک نبود و این خود اربابش بود که بزرگ به نظر رسید!

غلام عباس تا یادش می‌آمد بارها پشت آن میز ایستاده بود و هرگز هم به ذهنش خطور نکرده بود این میز کوچک است اما این میز حقیقتاً برای مردی چون اقبال مجد کوچک بود! چه در مقابل ظاهر تنومندش و چه در برابر باطن زیاده خواهش.

اقبال؛ یکی از بزرگ‌ترین ملاکان شهر بود و در حال حاضر بزرگ خاندان مجد. در حقیقت بعد از فوت پدر، عمو و دو پسر عموی جوانش تنها فرد ذکور بزرگسال این خانواده محسوب می‌شد.

منو از این خرچسونه می ترسونی؟!... از کی تا حالا این حشره ی بدبو،
آسد ممدلی، جزئی آدمیزاد شده؟
غلام عباس باز به سختی آب دهانش را بلعید، از ترس اقبال این بار تند و
تند به حرف آمد:

«همین دیشب کار رو یک سره کردم. از فرصت نبودشون توی خونه
استفاده بردم، چند نفری افتادیم به جون خونه و کل شو زیر و رو کردیم،
اما به جون عزیزتون، نبود که نبود! خود خدا می دونه دیگه جایی تو اون
خونه ی خراب شده نبود که نگشته باشیم، ولی انگار دنبال یه قطره آب
میون یه دریا بگردیم.»

بهانه تراشی های غلام عباس برای اقبال مجد قابل پذیرش نبود؛ این
قباله اگر قطره ای از دریا هم بود، باید به چنگش می رسید وگرنه باید سند
سیم سریش، به هر راهی که شده بود از نو احیا می شد!

تمام آینده ی خودش و فرزندانش و حتی فرزند فرزندانش، در گروی
این اسناد بود. تا به این جا همه چیز خوب پیش رفته بود و حالا فقط مانده
بود همین دو سند آخر! برای به چنگ آوردن یکی از این اسناد، نقشه ای
داشت که قرار بود همین روزها آن را به اجرا در بیاورد. سند دیگر اما یکی
از مهم ترین اسناد در بین دیگر مایملک متوفی بود، سند ملکی که به رأی
و قضاوت شخصی خودش، از آن خود می دانست! اقبال سال ها در این
اندیشه به سر برده بود که عمویش به ناحق چند باب از املاک و
مستغلات پدری اش را بالا کشیده و به نام پسرانش سند زده است. این
سند دوم، تنها ملکی بود که هنوز رد و نشانی از آن نداشت. تاکنون هم
برایش مقدور نشده بود آن زمین را به زمره ی دارایی های خود اضافه کند!
سندی که به نام سید جمال مجد؛ عموزاده ی مرحومش بود و حالا باید به

عنوان ماترک، به تنها فرزندش؛ زرین مجد می رسید. زهی خیال باطل اگر
کسی تصور می کرد که اقبال قصد دارد اجازه ی به سرانجام رسیدن چنین
مهمی را به احد الناسی بدهد!

شعله های خشمی که هم چنان از چشم اقبال زبانه می کشید، بر سرتاپای
غلام عباس فرو ریخت، طوری که این خشم مثل سرب مذاب در رگ و
جانش دوید و ریشه به تنش انداخت. این مرد اهل کوتاه آمدن و فراموش
کردن نبود و همین خصیصه اش بر قساوت قلب و غفلت طبعش می افزود
و غلام عباس را تا حد مرگ می ترساند!

اقبال مردی بود با جثه ای بزرگ و آرزوهایی بس بزرگتر که اگر به
صرافت کاری می افتاد، محال ممکن بود از خیر آن بگذرد حتی به
گزارف ترین قیمت ها! او تا به آن لحظه هم کم بهایی را برای رسیدن به
خواسته هایش مسترد نکرده بود، قیمت گزافی که او پرداخته بود، از
اندوخته ی شرف و وجدانش کاسته و به مبالغ حساب بانکی و میزان
املاک و مستغلاتش افزوده بود.

هیچ کدام از عضلات صورت اقبال نشان از برافروختگی نداشت، اما
چشمانش؛ خوفی عجیب را به دل فرد مقابلش می نشانید، به خصوص اگر
آن فرد، مورد قهر و عتاب و غضبش قرار داشت.

نگاه غلام عباس به سختی از چشمان نافذ و ترسناک اقبال جدا شد، اما
باز هم رهایی از ترس برایش ممکن نبود. این بار نگاهش معطوف به
دست های بزرگ و البته بی قاعده بزرگ او مانده بود. تا به یاد داشت از این
دست های بزرگ می ترسید، ترسی که حلاوت کسب در آمد را برایش
هلاهل می کرد. غلام عباس هنوز در خیالات موحش خودش اسیر بود که
باز بانگ نفیر اقبال به گوشش رسید:

- غلام عباس، به خاطر بی کفایتی و اهمال و قصور تو، حالا این منم که مجبورم خسارت بدم!

بعد صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

- برو!... به راست می‌ری سراغ حاج صفی، همونی که خونه‌ش بر مادی* نیاصرمه! مأمور دولته و دستش بازه که سند سیم سرب جعل کنه... بهش بگو سید اقبال مجد گفته آب دستشه بذاره زمین و خودشو برسونه این‌جا. قبلنا براش کار چاق کردم که مالیات کمتری بده، یه بارم تو شهربانی سیل مأمور شهربانی رو حربه کردم و کارشو راه انداختم. هنوزم ریشش دستم گیره. رفتی اومدی، دیر نکنی؛ جلدی برو و بیا ببینم مظنه‌ش چنده؟!

غلام عباس دستی به روی چشم گذاشت و به سرعت چرخید تا راه بگیرد و برود که باز صدای هشدار اقبال را شنید:

- اگه این بار هم توزرد از آب در بیای، می‌دم پوستت رو قلفتی بکنن و توشو پر کاه کنند و بندازن تو همین مادی دم خونه‌ی حاج صفی. می‌خوام تا قیام قیامت جنازه‌ت رو آب بمونه تا درس عبرتی بشه برای آدمای تن لشی مثل خودت! پس حواستو جمع کن که راه رو بی راه نری و دست خالی برنگردی!

غلام عباس با ارتعاشی که صدایش برداشته بود، دوباره دستی به روی چشم گذاشت و تا کمر خم شد:

- به سر عزیزتون قسم...

اقبال میان حرفش به او توپید که:

- حرف مفت نزن؛ بجنب دیر شد!

و با دست علامت داد که زودتر از پیش چشمش دور شود. هنوز

غلام عباس از حجره بیرون نزده، اختراالسادات، از در پشتی حجره همسرش را صدا زد تا به خانه برگردد.

اختراالسادات، هیکلی درشت داشت، اما در برابر جثه‌ی همسرش کوتاه به نظر می‌رسید. او عقاید خاص خودش را داشت؛ آمیخته‌ای از خوبی و بدی که سواکردنشان از هم دشوار بود و گاهی نا ممکن. در عین دلسوزی‌هایی که برای غریبه‌ها داشت، دل خوشی از خودی نداشت. تا حدی هم می‌شد به او حق داد، تا چشم باز کرده بود، خود را زیر دست و پای زن پدر دیده و مجبور بود سر به خدمتش داشته باشد. دو برادر ناتنی کوچک‌تر از خود داشت که در همه چیز سرآمد بودند؛ هم کمال داشتند و هم جمال و همین باعث شده بود که او در مقابل آن‌ها هرگز به چشم نیاید. از خودی محبت ندیده بود و متقابلاً محبتی هم به خودی نداشت، البته سعی می‌کرد ظاهرش را موجه نشان بدهد. هر کس از دور به نظاره‌ی او می‌ایستاد، اختراالسادات را یکی از بهترین زن‌های روزگار می‌دید. زنی مؤمن و متدین که علاوه بر واجبات، به مستحباتش هم می‌رسید. هر پنجشنبه رأس ساعتی در خانه‌ی خود روضه‌ی خصوصی داشت. معمم روضه خوانی رأس ساعت یازده صبح می‌آمد، اختراالسادات هم، بسجه‌هایش و حتی خدمه‌ی منزلش را جمع می‌کرد و روضه خوان می‌خواند تا او و اهل خانه‌اش فیض روحانی ببرند. بعد هم روضه خوان قبل از رفتن با یک سینی به قدر کف دستی که فقط جای استکان نعلبکی و قندانی را داشت پذیرایی می‌شد. زیر آن سینی هم همیشه اسکناسی درشت به انتظار روضه خوان نشسته بود.

این زن حتی در سیاست هم همیشه حرف اول را می‌زد و هیچ کس نمی‌توانست گزکی از او به دست بیاورد و یا روی حرفش حرفی بزند.

اقبال مجد که نامش هم می‌توانست ریشه بر تن خودی و غریبه بیندازد، از این قاعده مستثنی نبود و در خلوت از او حساب می‌برد. اقبال خوب می‌دانست که اگر اختراصات به جای این که با او همسنگر شود، پشت برادران خودش در می‌آمد، محال بود بتواند به تنهایی کاری از پیش ببرد. اختر السادات که از رفتن غلام عباس مطمئن شده بود، چادر را از سرش برداشت و پرسید:

- خب... چه خبر؟ هنوز کارت با این غلوم عباس دغل باز به جایی نرسیده؟!

اقبال سری به علامت تأسف نکان داد. در این اتاق به جز یک میز کار و صندلی پشتش، چند عدد مبل قدیمی هم برای پذیرایی از مهمانان تجاری اقبال وجود داشت. به نوعی این اتاق؛ اتاق کار اقبال در خانه‌اش محسوب می‌شد. اختراصات حوصله‌ی سیخ نشستن و رسمی بودن نداشت پس گوشه‌ی اتاق روی زمین چمباتمه نشست و نگاهش به دیوار مقابلش مات ماند. مواقعی پیش می‌آمد که زورکی غیب می‌انداخت بلکه دیگران حساب کار دست‌شان بیاید، اما این بار حقیقتاً غیب انداخته و در فکر فرو رفته بود و حال چندان خوشی نداشت.

چند قاب عکس روی دیوار اتاق کار اقبال نصب شده بود. عکسی از پدر اقبال؛ سید احمد علی مجد... قاب عکسی از پدر خود اختراصات که عموی اقبال هم می‌شد... قاب عکسی از مرحوم سید کمال مجد، اولین برادر اختراصات که با ابتلا به بیماری سل و در سنین کم، جوان مرگ شده بود و در نهایت قاب عکسی از سید جمال مجد! نگاهش بیش از همه‌ی آن‌ها بر روی عکس جمال، چرخید. برادر مرحومش، از زیبایی صورت زبانزد خاص و عام بود. چشمان درشت

کهربایی رنگی که در نوع خود بی‌نظیر بود. موهای طلایی جمال... آن چهره‌ی مردانه که با وجود تمام ظرافت اجزاء صورتش، مردانگی در آن موج می‌زد. جمال حتی در جثه و اندام، درشت و پر هیبت نبود. اندامی نه چندان درشت و شاید حتی کمی ریز نقش داشت! همین ریز نقشی‌اش بود که در کنار آن صورت بی‌نقص، او را بیش از اندازه معصوم و محبوب جلوه می‌داد و حالا... او رفته بود، بعد از بیماری صعب‌العلاجی که گریانش را گرفته بود... او مجنون شده و بعد هم به دلیل سهل‌انگاری خودش، جانش را بر سر این بیماری باخته بود!

گاهی برای خود اختراصات هم جدا کردن سره از ناسره‌های رفتار و افکارش، کاری بس دشوار به نظر می‌رسید. از طرفی حتی نمی‌خواست جلوی همسرش اقبال مجد هم دستش را تمام و کمال رو کند. ناگزیر این بار اشکی را که به کاسه‌ی چشمش آمده بود پس نزد و با صدای دو رگه‌ای زمزمه وار گفت:

- جخ* از تخت فولاد* رسیدم... اول رفته سر خاک پدر و مادرم، بعدم دوتا داداشی جوون مرگم... ای امان از دور روزگار و گردش کج رفتارش! هنوز به مصیبت از در خونه مون رد نشده، دومی نوبت گرفته پا بذاره بیخ ناقلوسی مونو* راه نفس مونو بند بیاره.

اقبال با ابروهایی در هم و اخمی که به پیشانی نشانده بود، کلاه پشمی‌اش را از سر برداشت. دستی به سرکم مویش کشید، تار تار مویش از میان انگشتانش رد شد و شکایت نهفته‌ای در کلامش نشست:

- تکلیفت رو روشن کن حج خانوم! خود من یکی، هنوزم که هنوزه نفهمیدم تو بالاخره عزادار برادر جوون مرگتی یا نه؟!

اختراصات اخمی به پیشانی آورد و بالحن حق به جانبی پرسید:

... مگه نمی‌بینی بعد پنج ماه که از مرگ جمال گذشته، هنوزم سیاه ورم کردم؟... واسه داداش کمالم که مکفی شش ماه سیاه ورم بود... دیگه باز حرفه؟... اگه می‌بینی صدام در نمی‌آد و می‌ذارم تو هر کار که دسته بکنی، واسه خاطر اینه که می‌خوام اون دنیا آقام به آقات بدهکار نمونه؛ حق باید به حق دار برسه وگرنه که حروم حلالی سرم می‌شه! اقبال نیشخندی به لب آورد و بی‌آنکه جوابی بدهد، در فکر خودش گفت؛ "آره ارواح ننه خدا بیامرزت، تو گفتی و منم باور کردم. انگار این یکی می‌خواد منم رنگ کنه!"

اختر که می‌دانست چه در سر همسرش می‌گذرد، ابروی پر شده‌ی کلفت و کشیده‌اش را بالا برد و گفت:

... فقط حواستون باشه آقا که مال یتیم نخورید!

اقبال سری به توافق خم کرد، اما هم خودش می‌دانست و هم می‌دانست اختر السادات می‌داند که این مال را با تمام وجود می‌خواهند؛ هر دو نفرشان (!) بقیه‌ی این حرف‌ها فقط در حد همان حرف بود و لاغیر! اختر السادات به خیال خودش می‌خواست بار مسئولیت خود را به دوش همسرش بگذارد و روز حساب و کتاب که رسید، به کل منکر ماجرا شود. شاید می‌خواست در پیشگاه خدا، همه چیز را به گردن دیگری بیندازد و خود اظهار بی‌اطلاعی کند. به هر حال او هم این راه را برای سبک کردن بار وجدانش انتخاب کرده بود و به غلط یا درستش فکر نمی‌کرد.

طی این چند ماه که از مرگ سید جمال می‌گذشت، اختر حتی یک بار هم سراغی از تنها فرزند و یادگار برادر جوان مرگش نگرفته بود. علاوه بر آن، این خود اختر السادات بود که به مجرد وخیم شدن بیماری جنون برادرش، آن قدر پا پی طلاق دادن نسرين دخت شده بود تا بالاخره به

مقصود رسید و اولین ارث خور را از سر راهش برداشت.

تا به امروز کسی در خاندان مجد اسم طلاق را نشنیده بود، اما اخترا السادات با زیرکی، کاری کرد که همه از خدا می‌خواستند نسرين دخت را وادار به تقاضای طلاق کنند. در نهایت هم با تلاش این زن و شوهر بود که قبح این کار در خاندان مجد شکسته شد! اخترا السادات از همان ابتدای ازدواج جمال و نسرين، نقشه‌های شومش را در سر می‌پروراند.

آثار بیماری جمال بعد از ازدواجش نمود بیشتری داشت و همین امر گزکی را به دست اخترا السادات داد که پا قدم منحوس نسرين دخت را مسبب حال نزار برادرش بداند.

بعد از آن هم بحث طلاق مادر نسرين دخت را علم کرد. به همه طوری فهماند که بعد از بالا گرفتن بیماری جمال، خود نسرين دخت از مادرش خط گرفته و خواهان طلاق شده است. در این میان اقبال را هم شیر کرد تا به سراغ سید محمدعلی برود و او را از عاقبت ادامه‌ی این زندگی مشترک بترساند.

اخترا السادات به خوبی واقف بود که در خانواده‌ی نسرين دخت، بعد از ارباب، حرف اول و آخر را تک پسرش؛ سید محمدعلی می‌زند. اقبال آن قدر بیماری جمال را بزرگ نشان داد که سر شش ماه نشده، نسرين با عنوان مطلقه به خانه‌ی مادرش برگشت. همین هم حال و روز جمال را وخیم‌تر از قبل کرد تا جایی که در یکی از شبگردی‌هایش که به دنبال نسرين از خانه بیرون زده بود، گرفتار سانحه‌ی تصادفی شد. بعد از این حادثه که برای جمال رخ داد، وخامت بیماری او به نقطه‌ی اوجش رسید و از او رسماً یک مجنون تمام و کمال ساخت. مجنونی که به ظاهر چون

طفلی صغیر آواره‌ی کوچه و بازار می‌شد تا لااقل بتواند نسرين را از دور هم شده، ببیند.

بزرگ‌ترهای خانواده‌ی اعتماد، با این‌که در ازدواج این زوج چندان دخالتی نکرده بودند، اما وقت جدایی، تر و فرزند عمل کردند و از خود نسرين نپرسیدند چه می‌خواهد! از ابتدا هم عامل اصلی این ازدواج دلدادگی خود این دو جوان به یکدیگر بود. البته خانواده‌ی منصور کسای؛ پدر نسرين، در بحبوحه‌ی ازدواج نوه‌اشان بی‌طرف ماندند و انتخاب را به خود نسرين و مادرش سپردند. به این ترتیب از زیر بار کمک کردن برای تهیه‌ی جهیزیه هم شانه خالی کرده بودند. این بی‌طرفی تا وقتی ادامه داشت که اخبار موثق بیماری جنون جمال به گوششان نرسیده بود. بعد از آن بود که آن‌ها هم یک سر ماجرا شدند و ناخواسته پشت اختراصات و اقبال در آمدند. خانواده‌ی کسای بعد از صحنه‌گذاشتن بر انتخاب اشتباه خانواده‌ی اعتماد، ماجرای طلاق گرفتن نسرين را پیراهن عثمان کردند تا در نهایت این مهر به شناسنامه‌ی نسرين زده شد.

نسرين فقط یک بار جرأت ابراز وجود کرده و با زبانی الکن مخالفت خودش را علیه طلاق نشان داده بود، اما وقتی چشمان پر غضب اقبال مجد را دید، ترسید و کلام در دهانش ماسید. او که تازه باردار شده بود هنوز هم دوست داشت زندگی‌اش ادامه‌دار باشد حتی با همان وضعیت بیماری جمال. چه سود که در این راه دیگر یاوری نداشت! در نظر نسرين هیچ کدام از بزرگ‌ترها متوجه حال او نمی‌شدند! پیراهن بیشتر پاره کرده‌های خانواده، نگاهشان با او زمین تا آسمان متفاوت بود، گویا هیچ کدام از آن‌ها اصلاً در طول عمرشان جوانی نکرده بودند! برای ازدواجشان هم این خود جمال بود که دست به دست او داده و با دلدادگی

و مهر و محبتی بی‌مثال، دل ارباب بزرگ را با خودش نرم کرده بود. اگر بحث بیماری جمال نبود، هنوز هم چیزی از مردان جوان دیگر کم نداشت، اما این بیماری لاعلاج، نه تنها جمال را از پا در آورد بلکه از چشم بزرگان خانواده هم انداختش. وقتی که نسرين را از او می‌گرفتند، دیگر هوش و حواسی برایش نمانده بود تا پشت نسرين در بیاید و از زن باردارش حمایت کند.

با این‌که اختراصات هیچ کجا ردی از خود باقی نمی‌گذاشت، اما پشت تمام این صحنه‌ها نشسته بود. او از بزرگی و هیبت اقبال در جهت اهداف خود و فرو نشانیدن غیظ چندین ساله‌ی دوران خردسالی و نوجوانی‌اش سوءاستفاده می‌کرد و اقبال هم از این مسئله استقبال. در حال حاضر برای اقبال هیچ چیزی مهم‌تر از به چنگ آوردن سند باغ انگور حومه‌ی تهران نبود. سندی که شنیده بود جمال در ماه عسلی که به تهران داشته، به نام همسرش نسرين دخت اعتماد زده است. از طرفی اقبال مطمئن بود که کسی از صحت و سقم راست یا دروغ بودن این خبر چندان با اطلاع نیست، مگر خود نسرين دخت که در ظاهر او هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. البته این میان، عده‌ای هم اعتقاد داشتند که جمال در یکی از حملات جنونی که گهگاه گریبانش را می‌گرفته، سند را آتش زده است!

هر چه بود، اقبال نه تنها این سند بلکه تمامی ماترک مرحوم سید جمال را متعلق به خودش و اولادانش؛ سید مصطفی، سید مرتضی و دخترش افسرالسادات می‌دانست.

ماترکی که به خیال خودش، فکر می‌کرد زمانی سید رجبعلی؛ عمویش از پدرش سید احمدعلی به ناحق بالا کشیده است.

حالا وقت تسویه‌ی حساب‌ها بود. خدایی بود که سید کمال جوان مرگ

شد و سید جمال برادر کوچکتر، مجنون و دیوانه! آخر هم، همین دیوانگی کار دستش داده و او را از صفحه‌ی روزگار محو کرده بود. البته اقبال در همان زمان زنده بودن جمال، پای انتقال تمام سندهای او را با انگشت سیاهی جوان نگون بخت، مهور کرده بود و همه چیز حکم قانونی داشت.

همه‌ی این‌ها در نظر این مرد، نشانه‌هایی بود از جانب خدا! شهودی تا به او بفهماند اقبال صاحب اختیار است به هر نحوی شده، کار را یکسره کند و همه‌ی اموال مرحوم سید جمال مجد را دو لپی لقمه بزنند و یک لیوان آب هم رویش بنوشند مبادا در گلویش بماند!...

ساعتی پیش ایران دخت هم به مهمان‌خانه آمده، عرض ادبی به پدرش و مهمان او کرده بود و کمی بعد به همراه خواهر بزرگ‌ترش اجازه‌ی مرخصی گرفته و رفته بودند. بعد از گذر شش سال، ایران دخت کمی شکسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید، اما هنوز هم یک سر و گردن از دیگر زنان خاندان اعتماد بالاتر بود.

ایران دخت علاقه‌ای به شرکت در مجادلات خاله زنکی و یا شرکت در مجالسی نداشت که مناسبتش بیشتر به رخ کشیدن ثروت و موقعیت خانوادگی مدعین باشد. او بیشتر تمایل داشت وقتش را صرف بالا بردن کمالات خود و فرزندانش کند. به همین خاطر هم بود که نسرين دخت با وجود ازدواج ناموفقش، هم‌چنان به تحصیلش ادامه می‌داد. اوایل که سید جمال هنوز هوش و حواس درستی داشت، در این امر به ایران دخت یاری کرده بود. بعد از آن هم سید محمدعلی نک برادرش، پشت او و دخترش را خالی نکرده بود. صدقه سری برادر و زن برادرش؛ مونس توانسته

بودند با هزار پارتی بازی و رشوه دادن، نسرين دخت را باز هم در همان مدرسه‌ی قبلی خودش ثبت نام کنند. خلاف قانون بود که دختر شوهرداری در بین محصلین ازدواج نکرده‌ی مدرسه باشد، اما سید محمدعلی و نفوذش این کار را ممکن کرده بود. به همین جهت نسرين دخت هنوز هم در مدرسه‌اشان گاو پیشانی سفید بود. او فقط آن سالی که باردار بود در کلاس‌های مدرسه حاضر نشد، آن هم با کمک دایی‌جانش به شکل غریبی تابستان همان سال متفرقه امتحان داد. با این ترفند از هم‌کلاس‌هایش عقب نیفتاد و هنوز با اشرف دختردایی‌اش هم کلاس بود.

ایران دخت بر این باور بود که جوهره‌ی وجودی انسان، دارای گوهری توانا و جانی والاست و به همین سبب، همیشه در این قماش کارها و باز کردن راه پیشرفت فرزندانش پیش قدم بود. او حتی شرط ازدواج سیمین دخت؛ دختر دومش را هم ادامه‌ی تحصیل او گذاشته و همسر او هم با این امر موافقت کرده بود. ایران دخت بارها به فرزندانش گفته بود که دنیا رو به ترقی است و در این دوره دیگر تفاوتی میان زن و مرد وجود ندارد. از نظر او زن‌ها هم می‌توانستند اگر بخواهند، وجهی اجتماعی مناسب شأن خود و خانواده‌شان را کسب کنند. او حتی به جد سعی داشت تا فرزندانش تا جایی که ممکن باشد بدون لهجه صحبت کنند و در این کار اصرار خاصی داشت. او معتقد بود، لهجه فقط برای داخل خانواده و درون خانه بی‌ایراد است. می‌گفت اگر روزی فرزندانش بخواهند به تصدی شغلی در ادارات دولتی در بیایند، باید بتوانند فارسی را بدون هیچ گویش و لهجه‌ی خاصی به کار ببرند. از طرفی اصرار عجیبی داشت تا فرزندانش به تمام آداب و رسوم شهر و دیارشان واقف باشند و در مقابل

بزرگ‌ترهای خانواده همیشه رسم ادب و احترام را بجای می‌آوردند. همین خصیصه‌ی ایران‌دخت، او را در نظر خیلی‌ها من جمله پدرش؛ سید اسداله اعتماد، در مرتبه‌ای به مراتب بالاتر از همجنس‌انش قرار می‌داد. او می‌دانست دخترش، فردی جاه‌طلب است، اما در این راه بیشتر از هر چیز طالب علو درجات معنوی و شأن و منزلت انسانی بود نه در پی جلال و جبروت ظاهری.

حالا جای تعجب داشت مگر چه اتفاقی پیش آمده که این زن موقر و با اراده‌ی همیشگی را این چنین بی‌قرار و کلافه کرده است؟! درست از ساعتی که ایران‌دخت و خواهرش آن‌ها را ترک کرده بودند، از پشت در بین اتاق مهمان‌خانه و اتاق بغلی صدای پیچ شنیده می‌شد. فرخ نمی‌دانست این بحث داغ چیست که میان جمعیت اناث خانواده ولوله انداخته است. بیشتر از فرخ، کلافگی ایران‌دخت برای ارباب علامت سوال شده بود، اما ذهن فعال و تحریک شده‌ی فرخ حتی در آن بحبوحه هم درگیر مطلب مهم‌تری بود؛ خبری که شنیده بود برایش گران تمام شده بود؛ چه‌طور نسرین می‌توانست مادر بچه‌ای مثل زرین باشد، آن هم وقتی که خودش هنوز یک الف بچه بود؟!

آن قدر این فکر خوره‌ی جانش شده بود که در نهایت ناچار شد بر سر خود نهیب بزند که: «برای خودت چی می‌گی فرخ؟ اون‌ی که تو بچه دوستی خیلی وقته که بزرگ شده و دیگه بچه نیست!»

اما به دمی نکشید که باز از فکرش گذشت؛ «حالا هر چی، من هنوز هم اونو به چشم همون دختر کوچولویی می‌بینم که از دیوار راست بالا رفت، انگار یادم می‌ره که چه‌طور از من سواری می‌گرفت؟! فقط با بذل و بخشش به لبخند شیرین به‌گونه و کلی سر و زیون ریختن... تازه، همون

چند سال قبلش بود که فقط به بچه‌ی زر زرو بود که شب جاشو خیس می‌کرد! نمونه‌ش همون شبی که مهمون خونه‌ی ما بودن. صبحش برای این‌که این بچه از کاری که کرده خجل نشه، به دروغ گفتم تغار آب از دست من سر خورده و ریخته روی تشک. حالا یکی هم نبود پیرسه آخه تو توی اتاق اونو چی کار می‌کردی؟! خب از بویی که اون تشک می‌داد، نگفته معلوم بود قضیه چی بوده و من واسه لا پوشونی ماجرا، از خودم حرف در آوردم! همون وقتم نگاه غرق تشکر ایران‌دخت خانم رو دیدم اما... حالا همون بچه خودش شده مادر؟! عجب دنیایی داریم ماها؟!... چه‌طور این طرف دنیا هنوز از یه بچه‌ی کم سن و سال انتظار دارن که بتونه از پس یه زندگی بر بیاد، حتی توی این سن و سال کم، مادر هم باشه؟!... اصلاً... اگه قضیه از این قراره، این دختر چه‌طور هنوز محصله و... خدایا دارم دیوونه می‌شم!

صدای پیچ و یگو مگو از اتاق بغلی بالا گرفته بود که عاقبت آقا عمو از جا بلند شد. عصای خراطی شده‌ی دسته برنجی قلمکارش را میان مشت فشرد و همراه با تعارفی که به فرخ می‌زد تا با او همراه شود، گفت: - بریم اون اتاق، گمونم صدای آسدممدلی رو هم دارم می‌شنوم. هر

چی هست، قضیه‌ی مهمیه که آسدممدلی هم توش دخیله! فرخ با دست و زبان تعارف زد و آقا عمو را از خودش جلو انداخت. نمی‌دانست چرا پاهایش بی‌دلیل از جان رفته است. هر چه دلش بی‌تاب ورود به آن اتاق کناری بود، پاهایش سر نافرمانی برداشته بود، اما نمی‌شد روی خواسته و فرمان آقا عمویش نه بیاورد و ناچار با او همراه شد. چهره‌اش هیچ نمادی از بی‌تابی درونی‌اش نداشت و برخلاف درون مذابش، سرد و سخت و غیر قابل خواندن نشان می‌داد.

وقتی قدم در اتاق کناری گذاشتند که به غیر از سید محمدعلی، پوران دخت و ایران دخت هم حضور داشتند. از عمویش شنیده بود که حاج خانم؛ زن عمویش به همراه برادر خود و همسرش سفر مجددی به عتبات عالیات داشته است و اکنون مجلس از حضور زن عمویش خالی بود.

رسم بر این بود که معمولاً مردهای خانواده، بهترین جای اتاق بنشینند. فرخ در عجب بود که چه طور پوران دخت حاضر شده برادرش بالای مجلس بنشیند و خود با وجود یکی دو سال بیشتر داشتن، کمی پایین تر از او. پوران دخت اگر می توانست جای فعلی برادرش را اشغال می کرد تا به همه نشان دهد که خودش برترین است. نگاهش بر چهره ی حاضرین گشت، دوست داشت در کنار آنها نسرین را هم می دید.

تا ساعتی پیش نسرین دخت را به چشم دختری بازیگوش و پر جنب و جوش دبیرستانی می دید و از همین ساعت پیش، ناگهان او تبدیل شده بود به یک مادر؛ آن هم مادر کودکی که قبل از هر چیز زیبایی اش به چشم می آمد. در بدو ورودش به خانه ی آقا عمو در همان نظر کوتاهی که از نزدیک، کودکی در آغوش سیمین دخت را دیده بود، زیبایی اش تمام و کمال خود را به رخ فرخ کشیده بود. حالا که می دانست آن دخترک کوچک، فرزند نسرین دخت است، با خودش فکر می کرد که موهای نسرین طلایی نبود پس این کودک حتماً به پدرش برده است!

لحظه ای بعد که سید اسداله و مهمانش به مجلس اضافه شدند، جای بهتر اتاق، از آن ارباب شد و بعد از دقایقی آن دو هم متوجه شدند که این جنجال و بگو مگوها نقل چیست و از چه منظور بوده است. اتفاقی که این طور ایران دخت صبور و آرام را بی تاب کرده بود، به نظر فرخ خیلی هم

مهم نمی رسید، اما در نظر سید محمدعلی به قدر کافی جدی و هشدار دهنده بود. آن طور که فرخ فهمیده بود، شب پیش، چند نفر به خانه ی در دست تعمیر ایران دخت شیخون زده بودند. ظاهراً آنها تمام وسایلی را که در اتاقی انبار شده بود به هم ریخته بودند و حتی چند ظرف و گلدان هم شکسته شده بود. قضیه این طور نشان می داد که احتمالاً جمعی از اوباش و یا سارقان به نیت سرقت اموال با ارزش صاحب خانه به آن خانه ی متروکه ی در دست تعمیر دستبرد زده اند. جمله ی آخر سید محمدعلی اما توجه فرخ را هم جلب کرد. ایران دخت بعد از واریسی خانه، به برادرش اعلام کرده بود که هیچ چیز به غیر از یک میجری اسباب توالت* بی ارزش از آن خانه سرقت نشده است، حتی یک هل پوک اضافه تر!

البته در نظر فرخ می شد این ماجرا را طوری توجیه کرد، این کار می توانست کار هر ولگرد بی سر و پایی باشد که شاید برای شبی نیاز به جای خواب داشته است و یا چیزی شبیه به این. میجری هم ممکن بود گوشه کناری افتاده و ایران دخت جای آن را از خاطر برده باشد. مهم این بود که ضرر و زیان یا خسارت عمده ای به اموال آنها وارد نشده بود. این ها افکار فرخ بود، اما دیگر افراد حاضر در مجلس، این طور فکر نمی کردند. او نمی دانست چه چیزی سبب افتادن این هول و ولا در دل هر دو عموزاده و آقا عمویش شده است که هر سه تن این طور اسپند روی آتش شده اند!

فرخ هنوز در شش و بش این ماجرا سیر می کرد که چه چیز می تواند این طور پسرعموی دانا و تیزش را از کوره به در برده باشد که خود سید محمدعلی کار را برایش راحت کرد و قاطعانه دستور داد:

به نسرین بگید آب دسته بذاره زمین بیاد این جا کارش دارم!

پوران دخت با تعجب رو به او پرسید:
- وای! این چه کاریه داداش؟ این همه بزرگتر این جا نشستن، حالا حتماً
این یه الف بچه باید بیاد واسه پیدا کردن سرنخ؟! ... اصلاً به نظر من شما

دارید ماجرا رو زیادی بزرگش می کنید!
سید محمدعلی، بی توجه به صحبت های پوران دخت، صدایش را
سرش کشید و بی وقفه نسرین را صدا کرد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته
بود که به جای او، سمین وارد اتاق شد. تند سلامی داد و گفت:

- دایی جون، نسرین داره بچه شو می خوابونه... کاری هست به من بگید!
- لازم نکرده، بگو خودش بیاد... بچه رو همین جا هم می شه خوابوند.
سمین ناچار به دنبال خواهرش رفت و هم زمان پیچ پیچ پوران دخت کنار
گوش خواهرش از سر گرفته شد. سید محمدعلی بی توجه به
خواهرهایش، سر به زیر انداخت و در حینی که دستی به محاسنش
می کشید، "لااله الا الله" ای گفت که بالاخره سر و کله ی نسرین پیدا شد.
تمام مدتی که سید محمدعلی در جوش و خروش بود، ارباب نظاره گر
ماجرای بود و لب از لب باز نمی کرد. او این قبیل امور را به دست توانای
پسرش سپرده بود. آن قدر به فرزندش اعتماد داشت که باور کند برخلاف
نظر پوران دخت، این ماجرا قابل تعمق است، به خصوص بعد از
ماجرایی که سر طلاق نسرین دخت پیش آمده بود و همه از آن خبر
داشتند.

نسرین که بچه بغل قدم به اتاق گذاشت، فرخ سر خودش را با خوردن
چایش گرم کرده بود. به ظاهر توجه ای به او نداشت، اما این طور نبود.
برخلاف آن چیزی که نشان می داد، بدون جلب توجه به راحتی

می توانست نسرین! مادر این روزها و بچه ی سواری بگیر آن روزها را
ببیند. درست رو به روی جایی که فرخ نشسته بود، قاب آینه بزرگ چوبی
خراطی شده ای قرار داشت که آینه ای سنگی در دل آن جا گرفته بود.
چشم های فرخ باید دوباره به آینه های وطنی عادت می کرد. آینه هایی که
آن سوی مرز با آن ها سر و کار داشت، صاف و صیقلی و سبک بود،
برعکس آینه های این جا! این آینه های سنگی دارای خط های عمودی
محو بود که تصویر را کمی موج نشان می داد و صد البته بسیار
سنگین تر از آینه های آنور آبی بود (!) ناسلامتی جنشان از سنگ بود. به
هر حال کاجی به از هیچی، تصویر موج دار هم بهتر از هیچ بود، به
خصوص که نسرین بعد از وارد شدن به اتاق، جلوی در ایستاده بود. جایی
که کاملاً به موازات نگاه فرخ قرار داشت. راه سومی برای فرخ نمانده بود،
شرایط مستقیم نگاه کردن به او را که نداشت پس بهترین گزینه برگزیدن
همان تصویر کج و معوج بود!

نسرین با ادب و نزاکت سلامی گفت و سلامی سرسری هم برای بار
دوم خطاب به آقا فرخ اعتماد کرد. خودش هم نمی دانست چرا این قدر
توی ذوقش خورده است، او از دایی اش هنوز همان دایی سابق را انتظار
داشت و نه این مردی که این جا نشسته است. جای شکر داشت که لااقل
آقا فرخ اعتماد توجه ای به حضور او نداشت و به کار خودش مشغول بود،
حتی گذشته و شیطنت های او را هم به رخش نمی کشید.
این مرد او را به یاد شوهر خاله اش می انداخت. با این که آقا فرخ اعتماد
از نظر سنی خیلی کم سن و سال تر از برادرش بود، اما ته چهره ی او و
شوهر خاله اش یکی می زد. شاید هم چون آقا فرخ تا این اندازه شبیه آقا
فریبرز شده بود، این قدر توی ذوق نسرین خورده بود.

البته آقا فریبرز از مردان خوش سیمای خاندان بود، کسی که با وجود پا گذاشتن در میانسال، هنوز هم خوش سیما می‌زد، اما او دوست داشت دایی فرخش مثل همان موقع‌ها بماند، نه مثل شوهر خاله پوران دخت که خانوادگی به همه فخر می‌فروختند. حالا برعکس ساعتی پیش، فرخ اعتماد هم در نظر نسرين دخت جا عوض کرده و نامش به فهرست افراد "دوست نداشتنی" ملحق شده بود.

برخلاف او، فرخ سر فرصت داشت دلی از عزا در می‌آورد. آن بچه‌ای که در خاطر داشت کجا و این دختر زیبایی که کنارش ایستاده بود کجا! نگاه کردن به تصویر او به قدری برایش سهل و آسان شده بود که در دلش به پدر و مادر مخترع آینه هزار هزار درود فرستاد.

فرخ تمام حواسش را داده بود به او و تصویرش در آینه، اما هیچ کدام از افراد حاضر در مجلس حتی به این بازیگوشی نگاه او ظن و گمانی نبرده بودند. جالب این که متضاد شیطنتی که از فرخ سر زده بود، ارباب بزرگ با دیدن رفتار برادرزاده‌اش، در دل او را می‌ستود و خدا را شاکر بود. رفتار سر به زیر و نگاه گریزان این جوان نشان می‌داد، حجب و حیایش را از دست نداده و فرهنگ افسار گسیخته‌ی فرهنگی مآب، جانشین آداب دانی سستی او نشده است. ارباب چه می‌دانست از دل بی‌تاب فرخ؟! فرخی که هر دم و هر لحظه به خودش نهیب می‌زد؛ "دختری که باید حالا به نام تو باشه، نه فقط مال تو نیست، حتی اذن نگاه کردن بهش هم نداری!" از این بابت نمی‌توانست بر کسی خرده بگیرد، این خودش بود که پشت پا به همه چیز زده و رفته بود و حالا حسرت یک لحظه نگاه مستقیم به این دختر را در دل می‌کشید.

آن روزهایی که خانواده‌اش اصرار داشتند نسرين را برایش نشان کنند

بعد از برود پی درس و ادامه‌ی تحصیلش، از او انکار بود و از آن‌ها اصرار! آن‌ها اصرار داشتند که این کار شدنی است و او می‌تواند لااقل سالی یکی دوبار به ایران بیاید و سری به نامزدش بزند. خانواده‌ی سید کریم اعتماد معتقد بودند تا وقتی درس فرخ تمام شود و برگردد، وقت ازدواج نسرين هم سر رسیده است. این خود فرخ بود که با زبان و عمل به آن‌ها نشان داده بود به هیچ وجه راضی به این وصلت نیست. او یک روند ورد "نمی‌خواهم" را سر داده بود و بهانه‌اش هم این بود که نسرين بچه است و... حالا او بود و نسرينی که بچه‌ای هم در بغل داشت! نمی‌دانست باید حسرت بخورد و یا وقتش را به افسوس خوردن هدر ندهد و با دقت بیشتری به تصویر او در آینه نگاه کند. هر چه بیشتر او را برانداز می‌کرد، دلش بی‌تاب‌تر می‌شد.

این روزها لباس اکثر قریب به اتفاق زنانی که در کوچه و خیابان بودند، تفاوت زیادی با شش سال پیش داشت. اخیراً طرز پوشش خانم‌هایی که در اجتماع ظاهر می‌شدند، بیشتر الگو برداری شده از هنرپیشه‌های آن‌ور آبی بود. گاهی هم برگرفته از ژورنال‌های خارجی که تک و توک در فروشگاه‌های بزرگ کشور سر در آورده بود! دوییس دامن، پیراهن‌هایی با دور کمر چسبان و دامن‌هایی فتر خورده و گاه همراه با زیپون. در مجالس رسمی‌تر هم عموماً کت و دامن مورد استفاده قرار می‌گرفت، کت‌های کوتاه با دامن‌های خمره‌ای و یا پیراهن‌های عروسکی بی‌آستین با کت نیم تنه‌ی کوتاهی برای رویش. به تازگی هم شلوارهای تنگ و چسبانی مد شده بود که این مورد بیشتر در پایتخت باب بود و هنوز به نقاط دیگر کشور سرایت نکرده بود.

فرخ از وقتی به مملکت برگشته بود، در عجب بود که فرهنگ و آداب و

سن مردم در ایران، چه سخت تغییر می‌کند و نوع پوشش و خود آرایی همین مردم چه زود! حتی در خانواده‌ی اعتماد هم این تغییرات با ریتمی تند و غیر معمول به وضوح قابل مشاهده بود. مسلماً تب همه‌گیری که در کشور شیوع پیدا کرده بود، روی جوان‌ترها زودتر تأثیر می‌گذاشت تا نسل قدیمی‌تر. نسرین هم از این قاعده مستثنی نبود و حالا او هم لباسی بر طبق مد روز تن کرده بود؛ اولین بار بود که او را بدون ارمک دبیرستان می‌دید. پیراهنی تنش بود به رنگ سبز زمردی، از جنس پارچه‌ی پشمی مرغوب که روی کمر چسبان بود و دامن کلوشی داشت. روی پیراهنش هم ژاکت چسبانی همرنگ پیراهن تنش بود که دکمه‌هایی صدفی سبز روشن داشت. بلندی موهایش تا زیر شانه‌هایش می‌رسید و خرمین سیاه موهایش را با تل پهنی به همان رنگ زمردین مهار کرده بود تا توی سرو صورتش نریزد. فرخ هنوز محو تصویر نسرین در آینه بود که او کودک خواب‌آلودش را به دست‌های مادرش سپرد که برای به آغوش کشیدن زرین پیش‌قدم شده بود. خود نسرین هم درست کنار مادرش نشست. فرخ در خواب هم نمی‌دید که زمانه این قدر با او راه بیاید و نسرین در بهترین نقطه‌ی تیررس نگاهش بنشیند. تازه می‌توانست صورت او را درست ببیند. چشمانش درشت بود، درست مانند همان بچگی‌هایش. زمانی که فرخ ایران را ترک می‌کرد این چشم‌ها همین‌طور جذاب بود، اما دیگر اعضای صورتش ساده و صدف‌الیه بچگانه و حالا همان صورت بود که راه نفس کشیدن مرد جوان را بند می‌آورد. چهره‌ی شرقی نسرین درست برخلاف جولیا بود. با یاد آوری جولیا، یاد مگی در دلش زنده شد و نگاهش سمت زرین خواب‌آلود رفت؛ او برایش یادآور دختر خودش بود که آخرین بار در آغوش جولیا دیده بود.

حالا بدون این که ترس از لو رفتن داشته باشد، راحت می‌توانست به نگاه‌هایش ادامه دهد. این بار به جای نسرین، دخترک چند ماهه‌اش بود که مثل آهنربا نگاه فرخ را به خود می‌کشید. این دخترک، زیبایی‌اش ستودنی بود، تنها اسمی که برآورنده‌ی این صورت سفید و موهای طلایی می‌توانست باشد، همین زرین بود! هنوز نگاهش به صورت زرین مات بود که صدای عتاب آلود سید محمدعلی بلند شد:

- نسرین دخت! بگو ببینم، به نظرت اینایی که خونه‌تونو زیر و رو کردن کیا می‌تونن باشن؟

نسرین با قیافه‌ای حق به جانب، مؤدبانه جواب داد:

- من از کجا بدونم دایی جون؟!

- یعنی حدسم نمی‌زنی اینا کی بودن و چرا اومدن سر وقت خونه‌ی شما؟

- نه دایی جون!

- یه کم فکر کن! شاید بین خرت و پرتای جهیزیه‌ت که از خونه مجد برامون پس فرستادن چیز مهمی بوده که ماها بی‌خبریم، هان؟

نسرین نگاهش را از دایی‌اش گرفت و خیره به زمین محکم و قاطع پاسخ داد:

- نه!

- یعنی تو هیچ شک‌ی به هیچ‌کی نداری؟

- نه!

- نه و نگه! حالا می‌هر چی به زبون خوش بهش می‌گم، لجبازی بالاش می‌ذاره و یه کله می‌گه نه که نه!

صدای بلند سید محمدعلی، زرین را از خواب پراند و بچه بنای گریه را گذاشت.

نسرین تند از جا پرید و بچه را از آغوش ایران دخت گرفت و در حینش که سر پا دخترش را در بغلش آرام آرام می چرخاند، هیس هیس زمزمه وارش را سر داد.

به لحظه نکشیده سیمین در زنده وارد شد، طوری که انگار کسی او را به داخل اتاق هل داده باشد. از واکنش سریعش معلوم بود پشت در فالگوش بوده است. نگاه حاضرین با شمانت روی او چرخید که سیمین برای توجیه خودش تند شیشه شیری به دست خواهرش داد و گفت:

- ببخشید در زنده اومدم تو... گفتم بچه رو ساکتش کنیم!

سید محمدعلی با دست راه خروج را به او نشان داد و گفت:

- خب، فهمیدیم... شما بفرومایید بیرون تشریف داشته باشید.

شیشه شیر در دست نسرین بود و سر پستانکش در دهان زرین و فرخ با چشم هایی گشاد به شیشه شیر خیره شده بود. آن طرف که بود، شیشه شیر مگی این شکلی نبود! این جا چرا همه چیزش با همه چیز آن ور آب فرق می کرد؟! این شیشه شیر بیشتر به موزی شبیه بود که از دو طرف می شد در دهان کودک گذاشت و چندان راحت به نظر نمی رسید. حتی سر شیشه اش با سر شیشه ی مگی فرق داشت، جنس لاستیکی این سر شیشه بیشتر به دستکش های ظرفشویی جولیا شبیه بود تا سر پستانک شیشه شیر مگی!

ایران دخت که اوضاع آشفته ی دخترش را می دید، رو به برادرش بی طاقت گفت:

- آقا داداش خواهش می کنم...!

ولی بیشتر ادامه نداد. پوران دخت اوضاع را مناسب سرکوفت زدن دید، دستی پر افاده در هوا چرخاند و گفت:

- واه! از دست تو ایران! من نمی فهمم تو چرا می خواهی همه چیز رو بدون رسیدن به نتیجه مسکوت بذاری؟! خب آقا داداشم حق دارن، نسرین که نباید این قدر دست و پا چلفتی باشه، ببین این از بچه شیر داداشم معلومه... دخترجون درست شیشه رو توی دهن بچه بذارا!

دل فرخ به حال نسرین سوخت، نمی دانست پوران دخت قرار است کی فکری به حال این اخلاقش کند. چند بار خواست چیزی بگوید اما زبان به کام گرفت. نسرین که با شنیدن لغز خاله اش دستپاچه شده بود، شیشه شیر را بیش از اندازه بالا گرفت. همین واکنشش سبب شد تا حجم شیری که به دهان کودکش می ریخت به یکباره بیش از اندازه شود و شیر در گلولی زرین بپرد. صدای سرفه های تند و ملتهب بچه بلند شده بود که پوران دخت یک بار دیگر با سر به بچه اشاره رفت و گفت:

- بفرما! بچه داره خفه می شه!

پوست سفید زرین که هنوز سرفه می کرد و به همراه آن گریه سر داده بود، از قرمزی رد کرده و تا مرز کبودی رفته بود. این حرف پوران دخت همه را به دست و پا انداخت، اما خود نسرین از همه بیشتر ترسید و انگار که حرف پوران دخت وحی منزل باشد با وحشت ناله زد:

- خاک بر سرم، بچه داره خفه می شه؟!!

این بار فرخ دیگر نتوانست سکوت کند و همان طور که از جا بلند می شد، رو به پوران دخت گفت:

- زن داداش! اگه هولش نکرده بودید بچه چیزیش نبود!

ایران دخت هم از جا پریده بود تا زرین را از دست های لرزان دخترش

بگیرد، اما فرخ با دست‌های بلندش فرصت این کار را از او گرفت. قبل از این که آن دو زن بفهمند چه اتفاقی افتاده، زرین در دست‌های فرخ بود. او با مهارت زرین را دمر به روی ساعد دست چپش انداخت و به نرمی چند ضربه‌ی خفیف و ملایم به پشت او زد که صدای گریه‌ی بچه بلند شد اما دیگر از سرفه‌های بی‌امانش خبری نبود. بعد هم بلافاصله بچه را برگرداند. همان‌طور که او را روی هر دو دستش گرفته بود و با حرکتی آرام و گهواره‌ای تکانش می‌داد، خطاب به نسرین بی‌آن‌که او را نگاه کند، تذکر داد:

«اگه شما این قدر زود دست و پاتونو گم نکنید؛ چیزیش نمی‌شه! بعد از آن چند قدمی از جمعی دور شد که همگی چهار چشمی و حیران او را برانداز می‌کردند. فرخ خیره به صورت گرد و سفید زرین، با صدای بمش زمزمه‌ای خفه و بی‌نهایت کوتاه را سر داده بود که بیشتر بسان صدای نفس‌هایی عمیق و پر صدا بود. از همان اول که زرین را از دست مادرش گرفته بود، می‌دانست بچه نه در حال خفه شدن بوده است و نه گریه‌اش به این خاطر بوده. خودش مگی را تا یک سالگی همیشه همین‌طور می‌خواباند. حدس می‌زد بچه خواب زده شده است و بعد هم شیری که به گلویش پریده بود، حسابی از کوک خارجش کرده! این رفتارش برای همه تعجب برانگیز بود، در واقع از وقتی آمده بود، مدام با رفتار و کارهایش، اطرافیانش را غافلگیر و گاهی حتی بهت زده می‌کرد. تنها کسی که آن میان حال او را می‌فهمید، ایران‌دخت بود. او خوب می‌دانست این رفتار فرخ از کجا آب می‌خورد. می‌دانست حتی مرد جوانی مثل فرخ که هر چه طلب می‌کند در اختیارش است، باز هم نخواهد توانست غم فراق فرزند را به راحتی از صفحه‌ی دلش پاک کند.

برخلاف ایران‌دخت، خواهرش توقع داشت فرخ با دیدن صحنه‌هایی این‌چنینی رو تُرش کند که چرا بچه گریه سر داده است. او چه می‌دانست از دل پدران‌ه‌ی فرخ که هوای مگی خودش را کرده بود! چشمان دخترک چند ماهه، به چشمان مرد جوان دوخته شده، گریه یادش رفته و محو تماشايش بود.

«ممنون، خسته‌تون می‌کنه بدینش به من. سرفرخ بلند شد و به صاحب صدا نگاهی انداخت، نمی‌خواست دخترک را به این راحتی از خود دور کند، اما مادرش منتظر در آغوش کشیدن او بود. همان وقتی که قصد برگشتن به کشورش را کرده بود، با وجود این که می‌توانست با پرداخت مبلغی چشم‌گیر جولیا را به واگذاری بچه راضی کند، از این کار صرف نظر کرده بود!... او حتی دل نداشت که مگی خودش را از مادرش دور کند و در عوض او را داشته باشد. حالا چه‌طور دلش می‌آمد این دست‌های دراز شده‌ی نیازمند فرزند را بی‌نصیب بگذارد؟! دوست داشت سر زیر گردن کودک بگذارد و به یاد مگی بوسه‌ای به گلویش بزند، اما می‌دانست این‌جا و جلوی چشم این جمع، رفتارشان چندان توجیه‌پذیر نخواهد بود. نگاه دیگری به صورت معصوم زرین انداخت و بعد بی‌چون و چرا او را به مادرش سپرد و سر جای خود نشست. این اتفاق به مددش آمده و دیگر ترسش از نگاه کردن مستقیم به نسرین‌دخت ریخته بود. حالا نگاهش راحت می‌توانست گه‌گاه بچرخد و نظری بر او و دخترک شیرینش بیندازد و دیگر نیازی به آینه و تصویر مجازی آن نداشت.

اتومبیلش را در ضلع شمالی میدان مجسمه و نزدیک به پل خواجه

متوقف کرد و از آن بیرون زد. مسیر میدان مجسمه و پل خواجو تا پل سی و سه پل را بارها و بارها طی کرده و فکر کرده بود. فکر کرده و طی کرده بود. از هر طرف که می‌رفت چهره‌ی مگی جلوی چشمش بود که شیر در حلقش پریده و در کنارش چهره‌ی دختر بچه‌ی ده یازده ساله‌ای

استخوانی و ریز نقش که سوار شانه‌هایش می‌شد. آن روزگار از این‌که بچه‌ای با شیطنت و سماجت سوار شانه‌هایش می‌شد، حرصش از عالم و آدم در می‌آمد. سواری می‌داد و در دل به خودش که سواری داده ناسزا می‌گفت، اما حالا از یادآوری آن روزها هم

لبخند بر لبش می‌نشت. در آسمان ستاره‌ی شمال پیدا شده بود که به سمت کادیلاکش برگشت و سوار شد. این بار نمی‌خواست بچه‌بازی کند، باید جلوی بچه‌بازی‌اش را می‌گرفت. شش سال پیش بچه‌بازی کرده و به انگلیس رفته و به اندازه‌ی کافی ناوانش را پس داده بود. دستش به سمت سوئیچ رفت تا استارت بزند، اما یک دفعه متصرف شد. به سمت عقب شانه‌اش برگشت و کلاه سفیدش را روی صندلی عقب دید. دست پیش برد و کلاه را برداشت. در آینه‌ی نگاه‌ی به خود انداخت و کلاه را با تعلل روی سرش گذاشت و یک بار دیگر به تصویرش در آینه زل زد.

به جای هر چیزی فقط آن کلاه را می‌دید. کلاهی که خودش بر سر خود گذاشته بود. تند کلاه را از سرش کشید؛ دیگر بس بود! نمی‌خواست بار دیگر بر سر خودش کلاه بگذارد، لااقل نه این کلاه را! باید عقلش را به کار می‌انداخت. اصلاً جای این کلاه از این به بعد به جای سرش، روی همین صندلی عقب اتومبیلش بود. همین کلاه می‌توانست نشانه‌ای باشد برایش تا دیگر دست به بچه‌بازی جدیدی نزنند! می‌خواست هر وقت نگاهش به

آن می‌افتد، به یاد بیاورد که دیگر قرار نیست خودش بر سر خودش کلاه بگذارد. به اندازه کافی انواع و اقسام کلاه‌ها را در خانه داشت. این یکی باید همین جا می‌ماند تا مانع بچه‌بازی‌های بیشترش شود.

راه خانه را پیش گرفت. خانه‌اشان در محله‌ی عباس آباد بود و از خانواده‌های سرشناس آن محله بودند. از آغا باجی خدایامرز شنیده بود که مادرش فریبرز را در همین خانه به دنیا آورده است و در همین خانه هم پدرش جشن عروسی مفصلی برای فریبرز گرفته و دامادش کرده، اما این بار بدون حضور مادرا

قدم که به خانه گذاشت دلش زیر و رو شد، یعنی بچه‌بازی نکنند؟! می‌توانست وانمود کند که هنوز به قدر کافی بزرگ نشده است؟ اصلاً شاید همین فکر که نباید بچه‌بازی کند خیلی وقت‌ها او را از چاله بیرون کشیده و به چاه انداخته بود.

کم پیش می‌آمد که این طور آشفته حال باشد، حداقل از همان شش سال پیش این حال آشفته و سردرگم را در خودش سراغ نداشت. آن طرف که بود، چه برای ازدواجش با جولیا و چه حتی موقع طلاق و جدایی‌شان، این چنین آشفته نبود. آن موقع که می‌خواست ازدواج کند، محکم و ثابت قدم، انتخاب کرده بود و آن زمانی هم که فهمید به بن بست این پیوند رسیده است، راحت آن را پذیرفته بود! انگار آن طرف دنیا همه چیز بی‌اندازه سهل‌تر از این‌ور آب به نظر می‌رسید، چه انتخاب اشتباه و چه تحمل عواقبش! نمی‌دانست این آشفتگی‌ها چرا فقط در ایران به سراغش می‌آید؟ شاید چون این طرف که بود برای هر کاری که می‌خواست انجام دهد، فقط خودش نبود که تصمیم گیرنده بود. این جا برای هر کاری که می‌خواست بکند، یک فوج آدم باید رضایت می‌دادند! همین هم بود که

این طرف باید همیشه اول جنم و مردانگی هر کاری را نشان می داد و بعد تصمیم به انجامش می گرفت. کنار آمدن با یک فوج آدم ریز و درشت و راضی کردن شان، اگر آشفتنی به بار نمی آورد لااقل تعهد و مسئولیت های سنگینی را بر دوش می گذاشت که گاهی سنگینی اش کمر خم می کرد! یعنی همه ی مردمی که دور و برش بودند برای هر تصمیمی که می گرفتند باید این همه آشفتنی را تحمل می کردند یا قسمت او این طور بود؟! آن وقتی که از ایران رفت هم وضعیتش درست مثل امروزش بود. همان موقعی که جوانی بیست ساله بود و خانواده اش، به خصوص فرشته، خواهرش، اصرار داشتند آن دخترک کوچکی که شب ها جایش را خیس می کرد نشان کرده ی او کنند. چه روزهای سختی را پشت سر گذاشت تا از زیر طوق این بچه بازی رها شود و باز هم انگار قرار بود بچه بازی کند. خودش هم در کار خودش مانده بود! یعنی گرفتار چه بلای خانمان سوزی شده بود که برخلاف آن روزها دلش می خواهد همه بر سرش بریزند و همان پیشنهاد سابق را برایش داشته باشند و به انجام این بچه بازی تشویقش کنند؟! آهی به لبش رسید اما بیرون ندیده بلعیدش. گرسنه بود ولی اصرار آقا عمو جانش برای خوردن شام در نزد آن ها را نپذیرفته بود و قبل از نزدیک شدن به وقت شام، به سرعت خداحافظی کرده و از خانه ی آن ها بیرون زده بود. از خدا می خواست بیشتر آن جا بماند. شاید اگر به دلش بود، اصلاً نمی خواست که از آن خانه قدمی دور شود، اما حضور پوران دخت در آن خانه، بدجور اعصابش را به هم ریخته بود. نه می توانست در برابر لغزهای او ساکت بماند و نه دلش را داشت، اما ادب حکم می کرد که جلوی زبانش را بگیرد! (۱) در عوض مدام ته دلش به هر چه ادب و نزاکت

بود لعن و نفرین می فرستاد. هنوز در افکار خود غرق بود که به اتاق بزرگ نشیمن پا گذاشت. اگر هر زمان دیگری بود، بعد از دیدن پدرش در این وضعیت ترجیح می داد تا وقتی کار او تمام نشده، به اتاق قدم نگذارد. عاشق خط خوش پدرش بود اما همیشه از صدای قیژ قیژ قلم بر روی کاغذ تمام تنش مور مور می شد. این اولین باری بود که بی توجه به آن صدای ناهنجار که گوش هایش را می آزد، قدم به اتاق گذاشته بود. پدرش روی مخده ای نشسته و به پشتی تکیه داشت. میز کوچکی با رو انداز ترمه ی بته جقه ای جلوی رویش بود و قلم و دوات هم روی آن. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه و مختصری با پدرش، خودش را به نزدیک ترین صندلی چوبی رساند و رویش نشست. فکرش درگیر بود و اصلاً متوجه نشد که چه زمانی فرشته به همراه مجمعه ی حاوی وسایل سفره وارد اتاق شد. مستخدمه ی خانه اشان؛ سکینه یکی از خوش اقبال ترین آدم های روزگار بود که با حضور فرشته مسئولیت و وظیفه ی خاصی برای انجام دادن نداشت. علی الخصوص این روزها که به علت حضور مجدد فرخ در اصفهان، فرشته تقریباً از هفت روز هفته، شش روزش را در خانه ی پدری اش می گذراند. خواهرش، تر و فرزندترین زنی بود که فرخ تا به امروز دیده بود. او خودش به تنهایی و یک تنه می توانست مجلسی شاهانه را بگرداند. هم با تجربه بود و هم با سلیقه. با این که فقط پانزده سال از او بزرگ تر بود، همه ی بچه هایش را سر و سامان داده و حالا در خانه اش فقط خودش مانده بود و همسرش. انگار او حتی در سر و سامان بخشیدن افراد خانواده اش هم تر و فرزندیش را باید به همه ثابت می کرد. ای کاش فقط یک مو از فرشته در تنش بود، اما امشب به نظرش

می‌رسید حتی خواهرش هم چندان سر حال و قیباق به نظر نمی‌آید. حرکاتش کند شده بود و برای هر حرکتی که به دستش می‌داد تا همین سفره‌ی جمع و جور را پهن کند، آن قدر تعلل به خرج می‌داد که تعجب فرخ را برمی‌انگیخت. نگاه فرخ هنوز به دست‌های ورزیده و کار بلد فرشته دوخته شده بود که او خودش به حرف آمد و تند تند کلماتی نجویده از دهانش بیرون ریخت:

- آقا بابا، من که می‌دونم آخرش به روز مجبورم این خارسو* ایران دخت رو سر جاش بشونم تا دلم خنک شه!

فرخ حوصله‌ی حرافی‌های فرشته را نداشت یا لااقل این شب به‌خصوص حوصله‌ی این‌طور حرف‌ها را نداشت. تصمیم گرفت به هر ترتیب شده او را ساکت کند حتی شده به بهانه‌ی سر درد بی‌وقتی که گریبان‌ش را گرفته است اما فرشته مهلتش نداد و پی حرف خودش را گرفت:

- به مونس جون گفته، شما دختره رو بدبخت کردید، گفته که مادرش راه طلاق کشی رو به دخترش یاد داده و مردم حق دارن پشت سرشون حرف بزنن. یکی نیست بهش بگه خب حاجی خانم، وقتی خود شما این‌طور پشت سر نوه‌ی خودتون گنده گوشه بار کنید، دیگه چه انتظاری باید از غریبه‌ترها داشته باشیم؟! حالا خوبه که این دخترم، یادگار پسر مرحومه شونه و این جور باهاش تا می‌کنن.

گوش‌های فرخ زنگ زد؛ فرشته داشت درباره‌ی چه کسی حرف می‌زد؛ نسرين دخت؟! انگار این دو روز اخیر نافش را با نام این دختر بریده بودند. چپ می‌رفت، راست می‌آمد یا حرفی از او می‌شنید یا او را می‌دید و یا به او فکر می‌کرد، گمان می‌کرد هر راه دیگری بر او بسته شده است و خدا از

زمین و آسمانش برای او نسرين به زمین می‌ریزد! بهارلوی ۸۵
به قول آقا عمو جان‌ش؛ "عین‌ه‌گل بهاری بود که شده بود برگ خزون!"
نمی‌دانست چنگی که به دلش افتاد در اثر این فکر بود و یا بلند شدن صدای قیژ قلم خوشنویسی پدرش که در ظاهر بی‌توجه به حرف‌های فرشته داشت به کارش ادامه می‌داد. فرشته هنوز پی حرف‌های خودش بود:

- دخترِ مثل برگ گله؛ خب بختش سیاه بوده اما همیشه که بخت، بخت اول نیست!

بعد نگاه پر تأسفش برگشت سمت برادرش، اگر به خاطر اقدام کم خردانه‌ی فرخ نبود، حالا نسرين عروس خودشان بود و چه بهتر از آن؟! نگاهش موشکافانه یک بار دیگر بر سر و قیافه‌ی برادرش چرخید؛ تازه می‌فهمید که انگار خدا این دو نفر را از روز ازل برای هم خلق کرده بود و آن‌ها چه آسان همه چیز را خراب کرده بودند. از وقتی فرخ برگشته بود، موهای تیره‌اش را با روغن خاصی برق می‌انداخت و رو به بالا شانه می‌کرد. گه گاهی هم طره‌ای از همان موی برق افتاده‌ی فراری، بر پیشانی بلندش می‌لغزید، شاید به عمد؛ چون می‌دانست جذابیت صورت مردانه‌اش را دو چندان می‌کند. علاوه بر رنگ مو، او هم چشم ابرویی مشکی داشت؛ درست مثل نسرين! قد بلند و چهار شانه بود. اجزای صورتش نه زُخت و درشت بود و نه ظریف و زنانه. جذبه‌ای در صورتش نشسته بود که از برکت نگاه نافذ چشمان تیره‌اش بود و لب و دهان خوش فرمی که با اجزای صورتش هماهنگی متجانسی داشت. چانه‌ای خوش تراش که همیشه‌ی خدا، شش تیغه بود و پوستی شفاف. برادرش جذابیت مردانه‌ای داشت که دل او را هم ضعف می‌برد، چه برسد به دخترهای

جوان و آماده دلدادگی، اما حیف و صد حیف که مرغ از قفسشان پریده بود. فرشته هنوز هم معتقد بود که نسرین تنها کسی می‌توانست باشد که مناسب سلیقه‌ی مشکل‌پسند برادرش است. آن‌ها چه از لحاظ خانوادگی و چه از لحاظ فرهنگی به هم می‌آمدند، اما... باز آه حسرتی به لبش رسید و افسوس کنان نگاه از برادر جوانش گرفت و گفت:

- ای آقا فرخ! اگه گذاشته بودی به حلقه دستش کنیم و می‌رفتی و برمی‌گشتی، نه خودت به این روز می‌افتادی، نه این دختر رو به یکی می‌دادن که دیوونه و مجنون از آب در بیاد و روزگارش اینی باشه که حالاست!

تنها کسی که مرتب طلاق فرخ را توی چشمش می‌برد و در می‌آورد فرشته بود، حق هم داشت؛ خواهرش کسی بود که آن‌قدر اصرار به پا گرفتن آن وصلت داشت. فرشته بی‌خبر از حال خراب برادرش، افسوس کنان آه دیگری کشید و ادامه داد:

- اما حالا که دیگه کار از کار گذشته و همه چی تموم شده!

بعد سبد سبزی خوردن‌ها را از توی مجمعه برداشت تا وسط سفره بگذارد. کمی دستش را میان سبزی‌های تازه چرخاند و با حسرت تربچه‌ی سرخ و ریز و خوش‌تراشی را از میان سبزی‌ها جدا کرد و خیره به آن گفت:

- دختره طفلی هنوز مثل تربچه‌ی نقلی می‌مونه، اون وقت این بی‌دین و ایمون آ... چی بگم؟ آدم دلش از معصومیت این دختر کباب می‌شه به لله.

فرخ زیر لب آرام کلمه‌ای لب زد که فرشته درست نشنید و به سمتش خشت، نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چیزی گفتی آقا فرخ؟

نگاه فرخ به ورقی بود که پدرش روی آن با خط نستعلیق زیبایی می‌نوشت:

ای شرم زده غنچه‌ی مستور از تو

حیران و خجل غنچه‌ی مستور از تو

گل با تو برابری کجا یار کرد

کو نور ز مه دارد و مه نور از تو
چشمش برق افتاده بود. فرشته که جواب سوالش را نشنیده بود، باز هم پرسید:

- داداش فرخ! می‌گم چیزی گفتی نشنیدم؟

فرخ زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- گفتم می‌خوام.

این‌بار فرشته که گوش‌هایش را تیز کرده و متوجه شده بود او چه گفته، گیج از جواب او پرسید:

- چی چی می‌خوای عزیزم؟

فرخ آب دهانش را بلعید و نگاه از دست نوشته‌ی پدرش گرفت. این‌بار نگاهش برگشت سمت دست فرشته، او تربچه را هنوز بین سه انگشتش گرفته بود. فرخ با چشم و ابرو به تربچه اشاره رفت و گفت:

- تربچه نقلی!

فرشته مشکوک از طرز برخورد برادرش، نیم نگاهی به تربچه‌ی توی دستش انداخت و بعد به برادرش، پدر هم که کنجکاو شده بود، سر از ورق برداشته و از بالای عینک فرم فلزی گردش به دختر و پسرش چشم دوخته بود. فرشته زیر لب و خیره به تربچه‌ی بین انگشت‌هایش پرسید:

- اینو می‌خوای؟

فرخ از روی صندلی خم شد و تربچه را به آئی از دست خواهرش قاپید و در دهان گذاشت. فرشته با دهانی باز به او خیره مانده بود. فرخ در حالی که با لذت بر روی تربچه دندان می‌گذاشت، چشمکی به او زد و گفت: همیشه می‌دونستم سلیقه آبجیم توی اطرافیانم نمونه‌ست! اما... اینو نمی‌خوام.

- خب عزیز خواهر، پس بگو چی چی می‌خوای؟

فرخ که طعم تند و تیز تربچه لب‌هایش را جمع کرده بود، جواب داد: این که تند بود! ولی من هنوزم می‌خوام.

- آب می‌خوای؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطننت جواب داد:

- نه!

کفرش از جواب دادن‌های سرکاری فرخ در آمد و حرصی پرسید:

- دُخب پس چی چی می‌خوای؟

فرخ لبخندی زد و برگشت سمت پدرش و گفت:

- اینو دیگه باید اول به آقا بابا بگم؛ شما فقط همین قدر بدون که می‌خوامش!

بعد رو به پدرش گفت:

- تا آبجی فرشته زحمت پهن کردن سفره رو می‌کشه، بی‌زحمت یه تک

پا تشریف بیارید اون اتاق، یه عرض خصوصی دارم!

خودش می‌دانست چه می‌خواهد، می‌خواست به پدرش بگوید تربچه نمی‌خواهد، گل می‌خواهد؛ آن هم از نوع نسرينش.

فصل ۴

فرشته نفس زنان به اتاقش آمده و گفته بود آقا عمو پشت تلفن منتظرش است. چند سالی بیش نبود که خطوط تلفن به شکل امروزی و بی‌دخلالت مرکز تلفن دایر شده بود. شماره تلفن‌هایی چهار رقمی و بی‌واسطه. البته همان هم در اختیار همه‌ی مردم نبود و بیشتر برای خانواده‌هایی بود که دست‌شان به دهندشان می‌رسید.

آثار پیشرفت و مدنیت نم نمک داشت در شهر خودی نشان می‌داد و امکاناتی از قبیل تلفن‌های مستقیم و یخچال برقی و کپسول گاز و اجاق‌های روی میزی دو شعله در همین چند سال اخیر به زندگی مردم سرک کشیده بود. قبل از آن هم فقط تعدادی از سرشناسان و اشراف شهر از داشتن یخچال نفتی بی‌بهره نبودند، اما حالا دیگر یخچال برقی داشت جانشین نوع نفتی آن می‌شد. یخچال نفتی به نظر فرخ کهنه و قدیمی بود، حتی چیزی شبیه به آن را هم در انگلیس ندیده بود. آن‌جا همه از یخچال‌های برقی استفاده می‌کردند، اما هر چه بود باز هم بهتر از هیچ که بود.

بینابین افکاری که در باب مدنیت و مدرنیت شهری در سر فرخ جولان

می داد، سوت زنان و بی خیال تا پای دستگاه تلفن رفت. دستگاه تلفن سیاه با شماره گیر دایره ای شکل روی میز پذیرایی نشسته بود. تلفن در بعضی از خانه ها هنوز هم یک وسیله ی تجملاتی و زینتی محسوب می شد که وجودش در جلوی دید، باعث به چشم آمدن می شد، اما در نظر فرخ، این وسیله فقط یک وسیله ی مفید ارتباطی بود که در مواقع

ضروری به کار می آمد و نه یک وسیله ی تزئینی! گوشی تلفن به گوش چسبیده و نجسبیده، "الو" ای گفت که آقا عمو حتی مهلتی به قدر سلام و احوالپرسی کوتاهی هم به او نداد. او فقط با صدایی مرتعش که بسیار گیج و نامتعادل به نظر می رسید در گوشی نالید:

- آقا فرخ، عمو جان خودتی؟

- سلام آقا عمو جان، بله که خودم، پیشامدی شده خدای نخواسته؟! - به دادمون برس عمو... آسد ممدلی... آسد ممدلی...

فرخ با حیرتی که صدایش را برداشته بود، میان حرف آقا عمو پرسید:

- اتفاقی براشون افتاده؟

- دُ خب من از کجا بدونم؟!... بهت تلفن کردم که بری به دادش برسی

عمو! فقط می دونم عینو شیر نر زخم خورده این بچه را به دندون کشید و

از خونه زد بیرون.

جان فرخ به لبش رسید تا عاقبت در میان اخبار جسته گریخته ای که از

زبان ارباب اعتماد می شنید، پی برد که پسر عمویش؛ سید محمدعلی،

دختر کوچک نسرین را برداشته تا ببرد به خانواده ی پدری اش تحویل

بدهد. نیاز به شنیدن بقیه ی اخبار نداشت؛ همین خبر هم در نظرش به قدر

کافی دردناک و تأثر برانگیز بود اما آقا عمویش از چیزی بیش از آن در

هراس بود. اضطراب و دل نگرانی سنگین او از بابت اولاد ذکور خودش؛

سید محمدعلی بود. فرخ با چند پرس و جوی کوتاه دیگر گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت و کمتر از پنج دقیقه بعد سوار بر اتومبیلش از خانه بیرون زد.

آدرسی که در دست داشت، آدرس حجره ی شخصی به نام اقبال مجد بود. تا به آن روز چنین چیزی پیش نیامده بود که فرخ اعتماد تا به این حد بی توجه به سر و ریختش از خانه بیرون بزند، اما این بار حتی یاد سرو تیپ ظاهری اش هم نبود. او فقط در پی این بود که هر چه زودتر و قبل از این که اتفاق ناگواری برای عمو زاده اش رخ دهد، خود را به او برساند. همین بود که جلوی حجره بیش از اندازه تأمل به خرج داد بلکه بتواند با سعی صدور رفتار مناسب تری وارد این ماجرا شود. به هر تقدیر نباید بیش از این معطل می کرد و باید زودتر خود را به عمو زاده اش می رساند.

بالاخره در اتومبیل باز شد و فرخ قدم بر روی سنگفرش خیابان گذاشت، هنوز به درستی از چم و خم ماجرا با خبر نبود. بین درو اتومبیل ایستاده بود که یک بار دیگر نگاهش بر سر در بزرگ حجره نشست. نام اقبال مجد برایش حاوی دلشوره ای خاص بود. به هیچ وجه شناختی از او نداشت، ولی ضمیر خود آگاهش هشدار می داد که این نام با آشوب و فتنه و حيله گری همراه است! لااقل از وجنات امر که این طور برمی آمد.

در اتومبیل را بست، با دو دست لبه های کلاهش را از جلو و عقب به دست گرفت و روی سر میزان کرد و بالاخره با قدم هایی مطمئن به طرف حجره ی اقبال گام برداشت. قدم به داخل حجره که گذاشت، نگاه تیزش خوب اطرافش را واریسی کرد. مساحت حجره نهایتاً به بیست متر می رسید. میزی در آن قرار داشت و چند قفسه ی فلزی محصور به دیوار که تا بیخ گلویشان دفتر و دستک چپانده شده بود و چند صندلی اضافه

برای نشستن ارباب رجوع. دو تخته ترمه با عرض یک و نیم متر هم به دو دیواری اتاق از سقف آویزان بود که به نظر می رسید برای پوشاندن چیزی از آنها استفاده شده است. پشت میز گوشه‌ی حجره، پسری نشسته بود، اما قاطعانه می دانست این جوانک با پشت لب سبز و صدای دو رگه نمی تواند شخص مورد نظرش باشد! او آمده بود که سید محمدعلی تنها نباشد، اما این جا از سید محمدعلی هم اثری نبود. پسر با اکراه سرش را از روزنامه‌ای که می خواند بلند کرد؛ مدتی بود که به خانواده اش اصرار داشت او را به آن طرف مرزها بفرستند. از وقتی که این فکر برایش مهم شده بود، عناوین روزنامه در مورد اخبار خارج از کشور برایش جالب شده بود به خصوص خدمت اجباری زیر پرچم. حالا هم در حال خواندن مطلبی در باب انگلیس و جنگ جهانی دوم بود که فرخ او را از عالم خود بیرون کشید. فرخ متوجه شد او خیلی ملتفت سواش نشده و مجبور شد برای بار دوم، سراغ اقبال را بگیرد. پسر با دست اشاره کرد تا او روی صندلی بنشیند و بلند و رسا آقا جاناش را صدا زد.

فرخ نگاهی به اطراف انداخت، از اقبال اثری نبود پس او چرا صدایش می زد. پسر کار تفحص فرخ را راحت کرد و به سمت یکی از پارچه‌های ترمه‌ی آویزان به دیوار رفت و آن را کنار زد، پشت آن تکه پارچه، در چوبی دو لنگه‌ای قرار داشت. فرخ حدس می زد آن در به پس اتاقی می رسد که برای استراحت نیم‌روزی صاحب حجره تهیه شده است. جوانک لای در را باز کرد و خطاب به شخصی که آن سوی در بود گفت: - آقا جون مشتری دارید!

و صدایی از میان همان در نیمه باز شنید که پاسخ داد:

- بگو حالا می‌آم.

پسرک به سمت فرخ برگشت و همین جمله را تکرار کرد و خودش دوباره سر جای قبلی اش برگشت، اما دیگر گوش‌های فرخ به ادامه‌ی صحبت‌هایی کار گرفته شده بود که از لای در بین حجره و پس اتاق به گوش می رسید!

- من که بهت گفته بودم، اما تو فکرشم نمی کردی! دلم می خواست بودی و می دیدی از این جا که برمی گشت خونه چی طور ول و وادرا* شده بود! انگار یه دست کتک حسابی خورده باشه‌ها، همون جور...! روز اولی که براش پیغوم فرستادیم، دور برداشته بود که بچه باید پیش مادرش بمونه و هیچ جا نمی ره. لابد به ابویش و اسم و رسمش می نازید. خبر نداشت پاش بیفته، سد اقبال مجد، سر اخوی و ابوی رو به اتفاق می چپونه توی تاپوچی* همون دخترچی*! چی خیال کرده؟ هنوز از مادر زاییده نشده کسی که بخواد تو روی اقبال مجد بایسته! منم منم شون شهر رو برداشته... اما کو سگ و سوتکاشون*... اصلش مردشون کجا بود؟ همچین دماغ ارباب و بگیریا، ریق رحمت رو سر کشیده! آسدممدلی شونم که با پا خودش برداشت بچه رو آورد گذاشت و رفت پی کارش! اون آقا فریبرز اعتماد گند دماغم که فقط هوا پس و پیش اتول جدیدشو بپاد و پی قرش و قاشوق* عیال مربوطه‌ش باشه، روزش شب شده... دیگه صدا همه شون تو ناقلوسی شون بریده!

در میان حرف‌های اقبال که گذاری صدای ریزتر زنانه‌ای هم به گوش می رسید که فرخ درست نمی شنید چه می گوید. حتماً روی سخن اقبال به همین زن بود. اقبال هنوز هم ول کن نبود و باز ادامه داد:

- بابای وافوری نسرین دختم که الان دیگه هفتاکفتم پوسونده، زنده هم

بود کاری نمی‌تونست بکنه، پوزشو می‌گرفتی بلیط سفرش به اون دنیا رو پیش پیش گرفته بود... حالا مجبورن باهام راه بیان! اگه پا رو دُمم بذارن، چربترشم می‌کنم... دارم برا خونواده اعتماد، نباید اقبال و دست کم می‌گرفتن...

رنگ فرخ کدر شده و از حفره‌های بینی‌اش تنوره آتش بیرون می‌زد. نگاهش را پایین دوخته بود بلکه زیانه‌های خشمی که از چشم‌هایش بیرون می‌زد به چشم نیاید. نباید خود را می‌باخت. هر طور بود بر خود مسلط شد و نیم‌نگاهی به پسرک جوان انداخت. با زیرکی متوجه شد که او هم چنان در پی مطالعه‌ی مطلبی است که در روزنامه چاپ شده. به بهانه‌ی قدم زدن از جا بلند شد. پسرک اصلاً در حال و هوای حجره داری و ارباب رجوعی نبود که تازه از راه رسیده بود. به این ترتیب چند قدمی به در اتاق نیمه باز نزدیک‌تر می‌شد و در عین حال می‌توانست گوشه‌ی چشمی هم بر روزنامه داشته باشد. یک آن چشم‌هایش برق افتاد؛ مطلب روزنامه در مورد خدمت زیر پرچم بود.

هنوز صدای هارت و پورت اقبال از پس اتاق به گوش می‌رسید که صدای زنانه بی‌آنکه مفهوم باشد چه می‌گوید، دور صحبت را از دست اقبال گرفت. فرخ هم از فرصت استفاده کرد و همراه با اشاره‌ای به روزنامه از کنار گوش پسرک به حرف آمد:

- مطلب جالبیه... فکر کنم همین روزاست که باید آماده بشی برای خدمت زیر پرچم!

چشمان پسرک برقی زد و گفت:

- نه اتفاقاً، اگه آقا جانم قبول کنه، دارم می‌رم...

بعد با دست علامت پرواز هواپیما را داد و در ادامه گفت:

- تا یکی دو ماه دیگه... هوووش... می‌برم.

فرخ لبخندی زد و گفت:

- آباریک الله! بپر جوون، بپر... کار خوبی می‌کنی... تو نپری کی...

صدای تیز اقبال حرفش را نیمه تمام گذاشت.

- تو نمی‌خواد غصه جمع و جور کردن این دخترچی رو بخوری، حالا انگار اون‌جا تو پرغو نگاه‌اش می‌داشتن که تو نمی‌تونی از پشش بر بیای. خیالت جمع، همین دو سه روزه‌ست که بیان به دست و پام بیفتن که بچه رو بدین! نسرین رو که می‌شناسی؛ زیق زیقی و تو هپروت... ندید بهت می‌گم الان همچین آب دماغش راه افتاده که یکی باید چلمشو جمع کنه! چشم فرخ به پسرک و گوشش به حرف‌های آن‌ها بود. خیلی دوست داشت این اقبال مجد را از نزدیک ببیند، ولی به وقش! لبخندی پر مفهوم روی لب‌هایش نشست و زیر لب باز هم با خود گفت:

- برو جوون... بپر...

سر گذر ارباب اسدالله مجبور شد اتومبیلش را نگه دارد و طبق روال همیشگی ادامه‌ی مسیر کوتاه تا خانه‌ی آقا عمو را با پاهایش برود. همین‌که از اتومبیل پیاده شد، چشمانش فراخ‌تر از معمول گردید. مردی ریزنقش و متوسطه القامت نسرین را کنار در به حرف گرفته بود.

نمی‌دانست جلو برود و خودی نشان دهد یا این‌که خود را از دید آن‌ها پنهان کند. از حال و روز نسرین پیدا بود در حال التماس است؛ آستین لباس مرد را گرفته بود و با گریه چیزی را طلب می‌کرد. نمی‌توانست چهره‌ی مرد را دقیق ببیند و بدتر این‌که نمی‌توانست نسرین را در این حالت ببیند.

تصمیمش را گرفت و چند قدمی جلو رفت. نسرین و آن مرد اصلی متوجه او نبودند. صدای التماس‌های ضجه گونه‌ی نسرین دل هر مسلمانی را هم ریش می‌کرد:

«آقا شما به خدا و پیغمبر اعتقاد دارید؟! آقا؛ جون بچه‌هاتون اختیار دست من نیست...! آقا... من بزرگ‌تر دارم، اونا باید اجازه بدن!»

«آقا» وسط حرفش پرید و نگذاشت ادامه بدهد:

«خب باشه، پس منم به اربابم خبر می‌دم که شما نمی‌خواهین بچه‌تون ببینین و کمکی‌ام برای حل و فصل ماجرا نمی‌کنین!»

رنگ نسرین میت گونه پرید، دستش شل شد و قدمی عقب برداشت. زیانش به کل الکن شد و دست به دیوار گرفت. این دیدار را غلام عباس به دستور اقبال پنهانی به وجود آورده بود. زاغ سیاه خانه را چوب زده بود، چند باری کوبی در را کوبیده و هر بار خودش را مخفی کرده بود تا بالاخره شخص مورد نظرش؛ نسرین به جلوی در خانه آمده بود. اگر امروز هم خود نسرین نمی‌آمد، هر روز آن قدر این کار را تکرار می‌کرد تا بالاخره بتواند او را تنهایی گیر بیاورد. از همان ابتدایی هم که سر و کله‌ی نسرین دخت مقابل خانه پیدا شد، به او هشدار داده بود که هیچ کسی نباید از ملاقات آن‌ها خبر دار شود. اقبال از او خواسته بود که فقط و فقط با خود نسرین ملاقات کند. ارباب غلام عباس، حدس زده بود اگر به گوش خانواده‌ی اعتماد برسد که اقبال واقعاً به دنبال سند است و نه حضانت بچه، بازی را جور دیگری ادامه خواهند داد و این، کار را برایشان دشوار می‌کرد. هنوز هم هیچ کدام از اهالی خانه از حضور غلام عباس در این ساعت ظهر، جلوی در خانه‌اشان خبر نداشتند.

فرخ که تازه به آن‌ها رسیده بود، دستی بر شانه‌ی مرد گذاشت و او را

غافلگیر کرد! مرد سر برگرداند، دست زیر کلاهش برد و کمی آن را بالا داد تا بتواند از زیر کلاهی که تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده، صورت کسی را ببیند که دست روی شانه‌اش گذاشته بود. با دیدن چهره‌ی نا آشنای جوان، ابروهایش در هم رفت و پرسید:

«فرمایش؟!»

فرخ بی‌توجه به سوالی که شنیده، با همان دستی که هنوز بر شانه‌ی مرد

نشسته بود، او را از سر راهش کنار کشید و گفت:

«مفتش و مفت خور و راپورتچی... به اتفاق هری! زحمت روکم کن بذار

هوا بیاد!»

مرد سعی کرد شانه‌اش را از زیر چنگ او رها کند و در همان بین

متعجب پرسید:

«آقا کی باشن؟!»

«اینش دیگه به تو ربطی نداره، فقط برو به اربابت بگو پاشنه کفشاشوور

بکشه چون حالا حالاها باید بیاد در خونه ارباب اعتماد بزرگ دست‌بوس

تا کارش راه بیفته، برو تا دیر نشده بهش خبر بده!»

و با همان دستی که هنوز سر شانه‌ی غلام عباس را چسبیده بود، او را از

جلوی در خانه به عقب پرت کرد. نسرین که از رفتار تند و بی‌ملاحظه‌ی

فرخ رعشه به تنش افتاده بود، به زحمت از دیواری که به آن تکیه داشت،

جدا شد و با التماسی که در صدایش خوابیده بود، خطاب به فرخ گفت:

«تو رو خدا... تو رو جون عزیزتون واسه چی کارا رو خراب‌تر می‌کنید؟!»

فرخ خوب آگاه بود با همان زبانی که با این نوچه حرف زده، اگر با

نسرین هم حرف بزند، می‌تواند زیر زبان کشی کند، اما نمی‌توانست. نه

شان و شخصیتش اجازه می‌داد و نه دلش را داشت که بیشتر از این اشک

نسرین را در بیاورد، پس فقط با دست اشاره کرد تا نسرین قدمی جلوتر از خودش وارد خانه شود. نسرین هم به ناچار خیره به صورت او قدم قدم به عقب رفت و فرخ دنبالش کرد. همین که پشت سر نسرین دخت قدم به هشتی گذاشت، سرش تا نیمه به عقب برگشت؛ غلام عباس هنوز جلوی در خانه بست ایستاده بود! فرخ با اخم دستی به کلاهش گذاشت و برخلاف غلام عباس کمی لبه‌ی کلاهش را پایین داد. یک قدمی هم به عقب برگشت و رو به او توپید:

«هنوز که این جا ایستادی؟!... اگه فکر کردی تلنگر بهت می‌زنم، زهی خیال باطل چون باید این قدر این جا بایستی تا علف زیر پات سبز شه! اگه جای تو بودم، زودتر می‌رفتم اربابم رو خیر می‌کردم که...»
خندید و غلام عباس از این خنده‌ی عمیق که صدایش مثل قُل قُل آب به گوش می‌رسید، به خود لرزید. فرخ اما یک دفعه دست از خنده برداشت و با چهره‌ای که هیچ ردی از خنده در آن هویدا نبود، جدی و محکم ادامه داد:

«پرو... به حجره نرسیده خودش خبرت می‌کنه "که چی!" علی به همراهات که آقا اقبال مجد نخوردت... بدو که خیلی کار دارم!»
بعد هم در خانه را روی صورت او محکم بست و برگشت سمت نسرین. نسرین که تا او با غلام عباس حرف می‌زد، فکرهايش را جمع کرده بود، مهلت تقشیر و تفحص را به فرخ نداد و تند و بی مقدمه به التماس افتاد:

«آقا فرخ، تو رو جون عزیزتون از این که غلوم عباس اومده بود، چیزی بروز ندید!»
و سریع از جلوی چشم فرخ دور شد بی آن که حتی مهلتی بدهد که

جواب او را بشنود؛ می‌خواست او را در معذورت اخلاقی قرار دهد و جای جدلی برای آقا فرخ نگذاشته باشد. فرخ لحظاتی با گره‌ی ابرو به جای خالی او نگاه کرد و بعد "یاالله" گویان قدم به حیاط گذاشت. سیدمحمدعلی مثل پلنگ زخمی دور خود می‌گشت و مونس سعی می‌کرد آرامش کند. سیمین هم گوشه‌ای روی ایوان نشسته بود و با چشمی اشک آلود به دیگران نگاه می‌کرد. آقاجان بزرگ، با ورود نسرین به حیاط پرسید:

«کی دم در کارت داشت آقاجان؟! نکنه از طرف اقبال اومدن؟»

مردمک هر دو چشم نسرین در کاسه‌ی خون می‌لرزید و لب‌هایش هم به رعشه افتاده بود. تنها امیدش برای برگردان زرین، دادن همان سند به اقبال بود. اگر این را به خانواده‌اش می‌گفت؛ نمی‌گذاشتند!

آب دهانش را به زحمت قورت داد و خود را آماده‌ی جواب دادن کرد که صدای فرخ از پشت سرش شنیده شد:

«به یه بنده خدایی آدرس اشتباهی داده بودن... البته یه چند دقیقه‌ای هم من مصدع اوقات دخترعمو شدم... راستش آقاعمو... یه عرضی‌ام با شما دارم؛ هم شما، هم آسدممدلی!»

نسرین با چشم‌هایی که حیرت در آن موج می‌زد به او زل زده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. سر در نمی‌آورد در ذهن غیر قابل خواندن آقا فرخ اعتماد چه می‌گذرد اما کم‌کم از او هم ترس به دلش افتاده بود. نمی‌دانست ترسش از چیست، اما مطمئناً این مرد، آدم ترسناکی بود؛ مردمک نگاه لرزان غلام عباس، نوکر خانه‌زاد اقبال مجد که این طور می‌گفت. در طی مدتی که عروس خانواده‌ی مجد بود، تک به تک آن‌ها را به خوبی شناخته بود. غلام عباس از اقبال مجد حتی بیشتر از عزرائیل می‌ترسید، اما در کل

آدم ترسویی نبود!
صدای ارباب بزرگ، او را از افکارش بیرون کشید که می گفت:
- حالا حتماً باید خود نسرين همراهت بیاد؟!!

این بار نسرين کمی از جا پرید. مگر آقا فرخ چه گفته بود که حتی نشنیده بود... آقا جاناش چه می گفت؟! باید همراه آقا فرخ بروم؟! کجا؟! چرا؟! این بار همی حواسش را جمع کرد که جواب آقا فرخ را خوب بشنود! نه! حتمی توی کار نیست، می تونه هم نیاد، ولی اگه نسرين خانم با من نیاد، اقبال رو می کشونمش این جا! باید از نسرين خانم حضوراً عذرخواهی کنه و با دست خودش دخترشو بهش برگردونه وگرنه که اسمم فرخ اعتماد نیست!

ارباب گمان می کرد این حرف پسر سید کریم بلوفی بیش نیست! محال بود فرخ بتواند اقبال را به این جا بکشاند، به صلاح دید خود ترجیح می داد عدم توانایی برادرزاده اش را به چشم خودش و اهالی خانه نیاورد. به غیر از این، با وجود این که نمی خواست اعتراف کند، اما حاضر بود حتی گذر اقبال مجد به گذر ارباب اسداله هم نیفتد، چه برسد به خانه ی او! پس پذیرفتن همراه شدن نسرين با فرخ برایش به صرفه تر به نظر می رسید.

در تمام عمرش چنین نه ی محکم و قاطعی نشنیده بود. تازه از گرد راه رسیده بود و نفس نفس می زد، این نفس زدن هایش نه به خاطر خستگی راه که از فشار بالای هیجانی اش بود. این میان غلام عباس هم جلوی راهش سبز شد و با چهره ای آویزان گفت:

- ارباب به جان جفت پسرانم نتونستم...

نتوانست ادامه بدهد چون دست های بزرگ اقبال روی بازوهایش

نشت و او را به کناری کشاند. این دست ها چنان پر زور بود که غلام عباس، آن جوان غریبه و ماجرباشی را که جلوی خانه ی ارباب اعتماد پیش آمده بود به کل از خاطر برد. از فشار دست های اربابش مثل پر کاهی به دیوار خورد. اقبال از حجره اش گذشته و قدم به داخل خانه اش گذاشت. به اتاق نشیمن خانه که وارد شد، نگاهش دور و برش را کاوید. سیدمرتضی گوشه ای نشسته و سرگرم رسیدگی به درس هایش بود. اقبال گوش هایش را تیز کرد، صدای ونگ ونگ گریه ی کودکی از اتاق پشتی شنیده می شد، اما به غیر از آن؛ چشمان بی تاب اخترا السادات منتظر آمدنش بود.

نمی دانست چه جوابی می تواند به همسرش بدهد تا مواخذه اش نکند. اگر به حرف های اختر گوش داده و زودتر به صرافت فرستادن این پسر به فرنگ افتاده بود، نمی آمدند تا کت بسته او را ببرند. اصلاً سر در نمی آورد، مگر چه پیش آمده که برای اعزام به خدمت، مردم را تا جلوی خانه هایشان دنبال می کنند؟! نه جنگی در کار بود و نه مملکت وضعیت خارق العاده ای داشت. همه ی حرف امروزش هم این بود که چه طور میان این همه افراد ذکور مشمول به خدمت، فقط سراغ فرزند او آمده اند؟! مطمئناً یک جای کار لنگ می زد اما نمی دانست کجایش!

اخترا السادات که سکوت طولانی او را دیده بود، طاقش به طاق آمد و پرسید:

- چه خبر ایتر*؟... پس پسر من کو؟... اونو چرا نیاوردی با خودت؟!!

اقبال در تمام عمرش این طور احساس خفت نکرده بود. شقیقه هایش می کوبید و آب دهانش حتی از گلویش پایین نمی رفت. اصلاً آبی در دهانش نمانده بود که بخواهد آن را از حلقومش پایین بفرستد.

پسر برومندش را می خواستند به خدمت زیر پرچم اعزام کنند و هر ترافندی زده، بی نتیجه مانده بود. داخل آن خراب شده هم گله گله آدم روی هم نپیده بود و هر کسی عریضه ای داشت و درخواستی. در آن بلبشونی که دیده بود، سگ صاحبش را نمی شناخت چه برسد به او! آن مأمور جزئی که سیلش را از قبل چرب کرده بود هم انگاری آب شده و به زمین فرو رفته بود.

اخترالسادات با چشم های که از فرط گریه شبیه به بیماران تراخمی شده و قی کرده بود، بینی اش را بالا کشید و خیره به مردش ملتمس پرسید:

- زودتر بگو چی چی شده مرد؟ چه خاکی به سرم...

اقبال دادی کشید که بند دل پسر کوچکش سیدمرتضی پاره شد و با همان صدای بلند ادامه داد:

- یکی اون زیغاجی* رو خفه کنه...

و به سمت صندلی بزرگی رفت که سفارشی مخصوص خودش ساخته بودند، بلکه راحت در آن جا بگیرد. روی همان صندلی نشست و با کف دست عرق پیشانی اش را گرفت. رگ های گردنش درد می کرد و سرش گامب گامب می کوبید. در نظر اقبال مجد، چنین اعترافی از نوشیدن زهر هلاهل هم تلخ تر بود. نمی خواست وجهه اش جلوی همسرش مکدر شود. حاضر بود بمیرد، اما از ناتوانی اش برای خلاصی پسرش حرفی به میان نیاورد.

تا به امروز فکر می کرد دنیا به کامشان شده و همه چیز بر وفق مراد است اما یک دفعه سنگ که نه؛ باران کلوخ از آسمان بر سرش باریده بود. ناچار بود هر طور هست ماجرا را برای همسرش بازگو کند. قبل از آن که دهان باز کند و حرفی بزند، صدای بلند غلام عباس را از جلوی درگاه اتاق

شنید که با لحن و صدای منقلبی او را به بیرون از اتاق می خواند. صدای مردی چنان مضطرب و پریشان بود که ناخواسته اقبال را از جا کند و ناچار رو به اختر گفت:

- مهلت بده اول ببینم این تیر غیب خورده چه مرگش تا بعد پیام برات بگم.

اخترالسادات بی تاب به پایین کت او آویزان شد و گفت:

- اول جواب منو بده!

هم زمان صدای بلند و مضطرب غلام عباس دوباره اقبال را به حیاط خواند، اما این بار خود اخترالسادات هم دست از کت همسرش کنار کشید! هردو شنیده بودند که مردک می گوید؛ "نسرین دخت اعتماد به همراه مرد جوانی داخل حجره به انتظار ملاقات است!"

اقبال دیگر معطلی را جایز ندانست و به سرعت خود را به ایوان بلند خانه رساند. حالا اخترالسادات هم با نگاهی کنجکاو از میان همان دو چشم متورم و اشک آلود او را دنبال می کرد و دست از گریه و فغان کشیده بود.

در بین راه تا اقبال خودش را به در پشتی حجره برساند، غلام عباس تند تند از ماجرای سر ظهر برای او می گفت و از پیغامی که آن جوان غریبه برای اقبال فرستاده بود!

ساعتی پیش فرخ به همراه نسرین دخت به سمت خانه ی اقبال راهی شده بودند. نسرین احساس می کرد تمام اتفاق های بدی که ممکن است در دنیا برای کسی بیفتد یک جا بر سر او نازل شده. در آن لحظات از زمین و زمان هم شاک می کرد. کم پیش می آمد که از خدا گلایه کند. بیشتر وقت ها

دختری آرام و صبور بود، اما آن قدر دلش زخم خورده بود که دیگر از خدا هم گلایه داشت! بیشتر از هر چیز گلایه داشت که چرا جمال محبوبش را دیوانه کرد و بعد هم او را از دستش گرفت.

مدت ها بود می دانست که با وجود اقبال مجدد هیچ وقت از مزاحمت های مالی او در امان نخواهد بود، اما حتی در صدی هم فکر نمی کرد که روزی اقبال دست روی زرینش بگذارد. زرین اگر چه برای او به قدر تمام سکه های زر نشان دنیا می ارزید، اما مطمئناً برای اقبال حتی سکه ای پول سیاه ارزش نداشت، او تنها به دنبال همان سند بود. این مسئله را فقط خود خود نسرين می دانست و دیگر هیچ کس!

طبق قانون، زرین به خانواده ی مجدد نمی رسید! نه عمومی داشت و نه پدر بزرگی اما با شیرین کردن دهان مأمورین دولت، اقبال به راحتی آن ها را در مخمصه انداخته و دخترک کوچکش را گروگان آن سند گرفته بود. ساعات سختی که از صبح پشت سر گذاشته بود، چنان برایش سنگین بود که همه چیز را از خاطر برده بود. همین ده روز پیش آرزوی نشستن در این اتومبیل را در سر داشت و امروزه روز کادیلاک سواری با ارا به سواری در چشمش برابر بود. آن روز او، محصل شر و شیطانی بود که فقط در پی هوس های جوانی خود می گشت؛ سوار شدن به اتومبیلی آخرین مدل، خرید های عیدانه برای زرین نازنینش یا کارهایی سرگرم کننده و پر هیجان از این قبیل. امروز اما او مادری دلشکسته و غمگین بود که هیچ در دنیا نمی خواست جز در آغوش کشیدن فرزند و بوی تن او را به مشام کشیدن. این مدت، دایی فرخ افسانه ای هم دود شده و به هوا رفته بود و در عوض این مرد بد خلق و عبوس در جای او نشسته بود. در جوار او دیگر حتی میل و رغبتی به گاری سواری هم در خود نمی دید، چه برسد به

اتومبیل سواری! اما چه سود که حالا باید در کنار همین مرد به دیدار دخترش می رفت.

نمی دانست آقا جان بزرگ و دایی جاننش چه طور جرأت کرده بودند او را به دست این مرد بسپارند؟! این رفتار از آن ها بعید بود! حالا هر چه قدر هم فرخ اعتماد ادعا کرده باشد که امشب با زرین و دست پر برمی گردد، ولی مگر آن ها بچه بودند که فریب "منم منم" کردن های این مرد را بخورند؟! فرخ در سکوت کامل به رانندگی اش ادامه می داد. او هم اگر نه به اندازه ی نسرين دخت، اما باز هم ذهن آشفته ای داشت. هنوز نمی دانست چرا نسرين قصد پنهان کاری دارد. از نوچه ی اقبال گذشته، فکرش سمت بهرام هم کشیده می شد. بهرام؛ پسر پوران دخت و بالطبع برادرزاده ی خودش! نمی دانست بهرام چه سر و سودایی در باب نسرين دخت دارد که این طور برایش دل می سوزاند. پیش از این که راه بیفتند، خودش دیده بود که لیوان آب قند به دستش می داد و از او می خواست اشک نریزد. بهرام حتی نیم توجه ای به گره ی سخت و باز نشدنی ابروی سید محمدعلی هم نداشت! اگر چیز خاصی بینشان نبود پس این رفتار دلسوزانه اش چه بود؟! از فرزندان پوران دخت و فریبرز، چنین دلسوزی بی مزد و پاداشی بعید بود!

گره ی ابرویش عمیق تر شد. بهرام خوش سیما بودن را از پدر و مادر به ارث برده بود و چهار پنج سالی بیشتر از نسرين سن و سال نداشت؛ مهم تر از همه این که پسر خاله ی نسرين دخت بود! نباید میدان را به امثال بچه هایی مثل بهرام واگذار می کرد، بهرام به درد زندگی پر پیچ و خم نسرين نمی خورد. بدتر این که پوران دخت کسی نبود که بگذارد بهرام به خواسته ی دل برسد، آن هم با وجود کودکی که نسرين در دامن داشت. به

این جای افکارش که رسید، خاموش و بی صدا بر سر خود نهیب کشید؛
 "الان و در حال حاضر زرین مهم تره، به فکر اقبال باش، درد سر اقبال رو
 که از سر این دختر کم کردی به بهرام هم می رسی!"
 و با همین فکر خطاب به نسرین پرسید:
 - مشکلی نیست اگه سر راه به چند لحظه بریم جلوی خونه‌ی ما و بعد
 بریم سمت خونه‌ی اقبال مجدد؟
 این سوال فرخ، بند دل نسرین را پاره کرد و با چشم‌هایی که هراس از آن
 می‌بارید تنه پته‌کنان پرسید:
 - خونه... شما؟! چرا؟
 فرخ قبل از آنکه پاسخ او را مبنی بر رضایتش کسب کند، سر فرمان را به
 سمت راهی پیچانده بود که به خانه‌ی خودشان ختم می‌شد.
 نسرین که متوجه تغییر مسیر او شده بود، با زبانی که دیگر کاملاً الکن
 شده بود زمزمه کرد:
 - شما... که... دارید... هم... هموون... وری...
 ادامه نداد و در عوض او فرخ قاطعانه و محکم حرف او را با جملات
 خودش پی گرفت:
 - یاد بگیر توی زندگیت دو تا هدف داشته باشی! اول رسیدن به اون
 چیزی که می‌خواهی و بعد لذت بردن از چیزی که به چنگ آوردی!
 نسرین تقریباً خود را به در اتومبیل چسبانده و با چشم‌های دریده شده از
 ترس، به نیم رخ فرخ خیره شد که حالا کلاهی بر سر نداشت. فرخ بی آن‌که
 به سمت او برگردد، ادامه داد:
 - یعنی اول رسیدن به زرین؛ دخترت... و بعدشم لذت بردن از کنار اون
 بودن! می‌ریم خونه‌ی ما که وسایل لازم رو برداریم... به چند تا هدیه‌ی

کوچولو از طرف به دختر کوچولو برای به دختر کوچولوی دیگه!
 قیافه‌ی نسرین دیدنی بود و فرخ دلش می‌لرزید که حالا بعد از
 توضیحاتش به چهره‌ی او نگاه کند، اما بر میل و خواسته‌ی باطنی‌اش غلبه
 کرد و در عوض به سمت خیابان اشاره کرد و گفت:
 - بارونم گرفته... یعنی شب برکت... همین‌رو می‌گین دیگه، نه؟! بارون؛
 برکت! برکت؛ زرین... پس بارون گرفتن، می‌تونه نشونه‌ی پس گرفتن زرین
 باشه.
 نسرین متوجه‌ی منظور او نمی‌شد، فقط با خود فکر می‌کرد این مرد چه
 ساده‌باز است که فکر می‌کند اقبال دلش به حال چشمان خیس او خواهد
 سوخت. باز صدای فرخ را از کنارش شنید که گفت:
 - نمی‌خواین پیاده شین؟
 فرخ در را برایش باز کرده بود تا او مجبور به پیاده شدن شود، بالاچار
 قدم برداشت و پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت. فرخ به در خانه کلید
 انداخت و کمی عقب ایستاد. با فشار دستش در را هل داد و با سر اشاره
 کرد که نسرین قدمی جلوتر از خودش وارد شود. این‌جا، خانه‌ی عموجان
 سید کریم بود و بالطبع به این خانه زیاد رفت و آمد داشتند، اما نسرین
 نمی‌دانست چرا این بار خجالت می‌کشید، نه از افراد خانه که از کسی که با
 او همراه شده بود.
 شرم دخترانه‌ی لطیفی زیر پوستش نشست بود. با سری زیر افتاده
 دست‌ها را به هم قلاب کرده و شانهاش از حد معمول کمی بالاتر آمده
 بود. با قدم‌های ریز پا به داخل هشتی گذاشت.
 باز هم فرخ با اشاره‌ی دست خواست جلو بیفتد و او هم قدم برداشت.
 بعد از هر دو قدم یک بار، نگاهش بر می‌گشت و به پاها و کفش‌های مردی

نگاه می‌کرد که پا به پایش قدم برمی‌داشت. همین که به حیاط رسیدند، زیر نم نم باران و از روی ایوان صدای فرشته بلند شد که متعجب می‌گفت:

- نسرين دخت تو اين جا...!!

با دیدن فرخ تعجبش به "آ" ختم شده و ادامه نداد. نسرين دستپاچه سلامی به فرشته کرد و پا به پای فرخ از پله‌های ایوان بالا رفت. نمی‌دانست در اتاق فرخ چه خبر است که فرخ از او خواسته به اتاقش بیاید. در بینابین سلام و احوال‌پرسی‌شان با فرشته، چشمش دنبال آقا عمو می‌گشت، اما او را ندید و کمی بعد قدم به اتاق فرخ گذاشت. بچه که بود فرخ را مجبور می‌کرد از داخل همین اتاق او را به دوش بکشد و به حیاط ببرد، اما حالا همین اتاق هم برایش غریبی می‌کرد.

نگاهش گشت و روی دیوار تابلوی جدیدی را دید که عکس دختری خردسالی در میان قاب مثبت‌کاری شده‌ی زیبایی خود را به چشم می‌کشید. دختری بیشتر شبیه به عروسکی زیبا و دلفریب بود؛ عروسکی با چشمان آبی و موهای بور. این از اولین عکس‌های رنگی‌ای بود که نسرين می‌دید و توانست برای مدت کوتاهی او را از فکر زرین دور کند. فرخ همان‌طور که به سمت انتهای اتاق می‌رفت، خطاب به نسرين گفت:

- بایست کنار بخاری، لباسات نم برداشته، تا بخوابم بریم یه کمی سرو لباس خشک می‌شه.

خودش اما به سمت تختش رفت و چمدان چرمی راه راه سیاه و خاکستری رنگی را از زیر آن بیرون کشید. نسرين کنار بخاری روشن ایستاد. همان‌طور که دست‌های یخ‌کرده‌اش را روی حرارت مطبوع آن به

هم می‌مالید، نگاهش به او بود و در عین حال از زیر چشم فرشته خانم را می‌پایید که تا جلوی در اتاق آن‌ها را دنبال کرده بود.

فرخ بی‌آن‌که به سمت در برگردد، سرگرم باز کردن سگک‌های چرمی چمدان شد و در همان بین، انگار پشت سرش هم چشم داشته باشد، خطاب به فرشته گفت:

- آجی بی‌زحمت یه دوتا استکان چای برامون بیار، بیرون هوا سرده، می‌چسبه!

فرشته به خوبی این را از مضمون حرف‌های برادرش درک کرده بود؛ "برو دنبال نخود سیاه!" قبل از آن، نگاهش بین تصویر قاب‌گرفته‌ی روی دیوار و نسرين یک لحظه رفت و برگشت؛ تصویر روی دیوار شباهت خاصی میان زرین نسرين دخت و مگی دختر برادرش را به رخ می‌کشید! چشم‌هایش از فکری که در سرش افتاده بود، برقی زد و دستش بی‌هوا روی لپش فرود آمد. بعد زودتر از آن چه فرخ تخمین می‌زد، عقب‌گردی کرد و مثل موشی بی‌صدا راه آمده را برگشت.

فرخ پشت به نسرين لی‌خندی زد و در دل گفت؛ "خب اینم از آجی فرشته، تا ته قضیه رو همین امشب در نیاره ول کن ماجرا نمی‌شه! منم که بدم نمی‌آدم... دیر بچنیم بهرام رو دستم بلند شده!"

نسرين که بلا تکلیف هنوز جلوی بخاری ایستاده بود، در سکوت او را برانداز می‌کرد. فرخ بالاخره نایلونی را از داخل چمدان بیرون کشید که حروف لاتین رویش نوشته شده و تصاویر و اشکال زیبایی بر آن نقش بسته بود. برگشت، نایلون را سمت نسرين گرفت و گفت:

- اینا از طرف مگی من، برای زرین تو!

نسرين با وجود این‌که قضیه‌ی مگی و ازدواج ناموفق فرخ را به خوبی

می دانست، باز هم نتوانست جلوی حیرت خود را بگیرد و سوال کرد:
- مگی؟... اون که... بچه ست!
- باباش که بزرگه!

بعد در چمدان را بست و چون دید نسرین اقدامی برای گرفتن بست نمی کند، خودش قدمی به سمت او برداشت. نایلون را به زور دست او داد و گفت:

- واسه ی یادگاری برای خودم آورده بودمشون که الان فکر کردم بیشتر به کار زرین می آد. وقتی اون بپوشه و استفاده کنه، هم تو لذتش رو می بری هم منو یاد دخترم می ندازه و کمتر دلتنگ مگی می شم.
بعد با نگاهی جدی اضافه کرد:

- بهت قول می دم همین امشب فرصت می شه ازشون استفاده کنه.
نسرین ناباورانه دستی روی نایلون زیبای آن بسته کشید و خیره به تصاویر زیبایش با ناباوری پرسید:

- جدی جدی فکر می کنی اقبال به این راحتی زرین رو پس می ده؟ اون مرد تا دستش به قباله نرسه...

یک دفعه صدایش برید و لبش را به دندان گرفت. گوش های فرخ زنگ زد؛ "قباله؟! این قباله همان مطلب مهمی بود که نسرین حاضر نبود درباره اش حرف بزند! مگر این قباله چه بود و یا چه ارزشی داشت که دخترک کم عقل حاضر بود حتی بچه اش را سرش ببازد؟"

نسرین دخت مادر بود و نباید بچه اش را با مال دنیا عوض می کرد؛ از این فکر عاصی شد و بی اختیار با صدای نسبتاً بلندی بر سرش داد کشید:
- یعنی این سند اون قدر برات مهمه که حاضری از بچه تم...
اشکی که در چشم نسرین نشست باعث شد نطقش کور شود. پاهای

بست نسرین دخت دیگر توان نگه داشتن تنش را نداشت. با دو قدم کوتاه خود را به تخت رساند و غریبانه و مظلوم گوشه ی آن نشست.

چهار انگشت فرخ از پشت سر بین موهای واکس خورده و برافش رفت و همان جا ماند. دو دل بود که معذرت بخواهد یا زیر زبان کشی کند، اما خود نسرین از این دو راهی نجاتش داد و به حرف افتاد:
- مهریه مه؛ قباله یه ملک! اقبال پیغام داده...

هر دو دستش روی صورتش نشست و با حق حق ادامه داد:
- شما پاتونو بکشید کنار، من خودم با اقبال مجد رو به رو می شم. قباله رو بهش... اگه آقا جان بزرگ یا دایی جونم بفهمن که می خوام این کار رو بکنم، نمی دارن. آقا جان و دایی جون نمی دونن که اون قباله دست من... بچه م حتماً از صبح تا حالا یه دل سیر شیر نخورده... شبا باید رو پای خودم... من بچه مو می خوام... بچه مو!

وقتی جمله ی آخر را با آن بغض کودکانه گفت، دل فرخ را با خود نرم کرد. مقابل پایش روی یکی از زانوان نشست و گفت:

- خب گریه بسه... نسرین دخت خانوم... دختر عمو با شما... گریه بسه! پاشو بریم بچه ت رو بیاریم خونه... پاشو...

نسرین با چشم های اشک آلود به او خیره شد و زمزمه وار پرسید:

- قول می دید به آقا جان بزرگ و دایی جونم چیزی نگید؟

فرخ لب هایش را بر هم فشرد و فقط چند بار سری به توافق خم کرد. نسرین ناخواسته به این مرد اعتماد کرده بود. انگار تمام هول و هراسش به یکباره در بینابین این هدیه دادن و گرفتن ریخته بود. شاید هم به دلیل فریاد کوتاهی بود که فرخ بر سرش کشیده بود. این فریاد نه از سر خشم که از سر مهربانی بود. هر چه باشد او خودش هم پدر بود. می دانست طعم

اولاد چیست و چه قدر عزیز است. مهم نبود که دیگران در مورد او پرس می‌گفتند، مهم این بود که نسرین فهمیده بود این مرد آن قدری خاطر اولادش را می‌خواهد که از او با خود یادگاری به همراه آورده است. مهم این بود که او به خاطر ندادن سند ملکش برای گرفتن زرین بر سرش فریاد کشیده است. که او می‌فهمد سند یک ملک، ارزشی در مقابل داشتن فرزند ندارد.

این شد که یکباره تصمیم آخرش را گرفت و دست به داخل کیف ظریفی که بر شانه داشت برد. سند کهنه و مندرسی را از داخلش بیرون کشید و سمت فرخ گرفت و گفت:

- اینو بهش بدید و زرین رو بگیرید، خواهش می‌کنم!

فرخ روی پا ایستاد. سند را از دست او گرفت و کمی براندازش کرد. متراژ زمین و مشخصات عرصه را مطالعه کرد و کم کم اخمی بر پیشانی اش نشست. سند به نام خورده بود؛ نسرین دخت اعتماد!

نسرین که دقیقاً صورت او را زیر نظر داشت، به همراه اخم او، اخمی به پیشانی نشانده. نمی‌دانست اخم او را به چه منظور حساب کند، ولی این اخم چندان دوامی نیاورد و ناگهان صدای سوت بلند و کشیده‌ای که از میان لب‌های فرخ بلند شد، چشم‌هایش را گشاد کرد.

- به به؛ چه خوش سلیقه‌ست این اقبال مجدا!

بعد سند را به سمت نسرین گرفت و محکم و مطمئن گفت:

- پاشو بریم، سندم بذار توی کیف و دیگه نیبیم دستت باشه. همین امشب می‌دیش آقا جان بزرگت بذاره توی گاوصندوق.

- ولی... پس زرین...

- ولی و اما نداریم. هم زرین رو امشب می‌بریم خونه، هم داغ این سند

رو به دل مجد می‌ذاریم! پاشو.

فرشته سینی چای به دست از راه رسیده بود که فرخ رو به او گفت:

- دست درد نکنه آبجی... انشالا بار بعدی، امشب عجله داریم... باید زودتر بره به بچه‌ش برسه...

بعد با سر به قیافه‌ی متعجب و حیران نسرین اشاره کرد جلو بیفتد و

هم‌زمان ادامه داد:

- امشب آسمون به زمین برسه، زرین روی پاهای مامانش می‌خواه؛ راه

بیفت!

فصل ۵

همین که اقبال قدم به حجره‌اش گذاشت قبل از هر چیز چشمش به به مردی افتاد که با پر دست کلاهش را می‌تکاند تا اثرات باران را از آن پای کند؛ مردی قد بلند با موهای مشکی پارافین خورده‌ی براق.

اقبال در همان نگاه اول به خاطر شباهت زیادی که این مرد با فریبرز داشت متوجه شده بود که او باید نسبتی با خاندان اعتماد داشته باشد.

فرخ هم با حضور اقبال در حجره، نگاهش سمت او چرخید. هر دو در همان برخورد اول مدتی بی‌هیچ کلامی یک دیگر را برانداز کردند.

گویا در سکوت بهتر می‌توانستند قدرت دیگری را بسنجند. جثه‌ی بزرگ اقبال چیزی بود که در نگاه اول، هر بیننده‌ای را دچار کمی ترس و دلهره می‌کرد، اما فرخ سفت و چغرا ایستاده بود و خم به ابرو نمی‌آورد، همین هم برای اقبال جای تعجب داشت.

بالاخره دو مرد دست از سبک و سنگین کردن هم برداشتند و نگاه اقبال سمت دختری برگشت که رنگ به رو نداشت و کنج دیوار، همان کنار در ورودی کز کرده بود. نسرین دخت بود؛ از همان اول مطمئن بود بعد از اقدامات اخیرش اولین بار که او را ببیند همین قیافه را خواهد داشت.

منجی / بهارلویی ۱۱۵

با دیدن او، لبخندی خودآگاه و پرترویر بر لبش نشست و دهان باز کرد حرفی بزند که فرخ قدمی جلو گذاشت و میان نسرین دخت و او ایستاد. نگاه اقبال با ابروهایی در هم روی صورت او میزان شد و با صدایی بم و زمخت پرسید:

فرمایشی بود این موقع شب؟!

فرخ کلاهش را دست به دست کرد و سر به زیر پاسخ داد:

غرض فقط عرض ادبی بود مین باب آشنایی!

پوزخندی کنج لب اقبال نشست و با تمسخر پرسید:

این وقت شب؟!

فرخ سرش را بالا گرفت و خیره به چشم‌های مکار اقبال، سفت و محکم جواب داد:

فقط و فقط هم عرض ادب نبوده، در عین حال نیت احوال‌پرسی از

والده‌ی محترم آسد مصطفی رو هم داشتیم! انشالا به زودی رفع تکدر بشه و آقا زاده به سلامتی برگردن منزل.

اقبال ابرویی بالا داد و بی حرف به او خیره ماند. خون خونس را خورد که این مردک غریبه‌ی تازه از گرد راه رسیده، از کجا به این امر واقف شده است. فرخ دوباره نگاهش را داد به کلاه‌ی که در دست داشت و در همان حال که هنوز با پر دستش قطرات آبی را که دیگر مشخص نبود از آن می‌تکاند، ادامه داد:

البته نگفته پیدا است که خود جناب‌عالی هم کم مشوش و پریشان احوال نیستید؛ حقم دارید... آسد مصطفی به جای... هوووش... پریدن، باید مثل موووش برن زیر پرچم مقدس کشور بایستند به "از جلو نظام!" چشمان درشت اقبال گشاد شد، این گشاد شدن چشم را نمی‌شد پای

جا خوردن گذاشت. او آن قدر زیرک بود که در اندک زمانی؛ چیزی کم تر از صدم ثانیه (!) بتواند احوالات درونی خود را کنترل کند و به نمایش عموم نگذارد.

نسرین دخت که از گوشه‌ی چشم نگاه به او داشت و این نگاه‌ها برایش آشنا بود، سریع لبش را گزید و پایش سست شد. می دانست در پس این نگاه اقبال و چشمان درشت شده‌اش، خط و نشانی بود اساسی!

فرخ مطمئن بود تیرش به هدف خورده و حالا منتظر کلامی از جانب اقبال مانده بود که در مابین خانه و حجره باز شد. اختراصات چادر به سر، در چهار چوب ایستاد و با نگاه تیز و موشکافش، جوان تازه سر از تخم در آورده را برانداز کرد. حرف‌های فرخ را شنیده بود و می توانست حدس بزند که او باید با سنبه‌ی پر آمده باشد و گرنه نمی توانست این طور راحت با کسی مثل اقبال رو در رو شود. خوب که براندازش را کرد، در چوبی را تا انتها گشود و گفت:

- بفرمایین داخل صحبت می کنیم. آقای مجید، مهمون‌ها رو خودتون راهنمایی کنید!

و خودش قدمی زودتر از دیگران داخل رفت. همین که قدم به اتاق وسیع پذیرایی گذاشت، بی اُرس و پُرس کتاب‌های سیدمرتضی را از جلوی جمع کرد و به دستش داد و با سر اشاره کرد اتاق را ترک کند.

نسرین نمی خواست قدم به این خانه بگذارد، اگر خانواده‌اش از حضور آن‌ها در این جا خبر نداشتند، حتی ترس سر به نیست شدنشان را هم در دل داشت. به نظرش می رسید اقبال اگر اراده کند، هر کاری از دستش بر می آید؛ حتی کشتن آدم‌ها! در دل خود را نفرین کرد که چرا به حرف آقا فرخ گوش کرده و سند را در اتومبیل جا گذاشته است. تنها دلگرمی‌اش

این بود که حتی اگر قرار است بمیرد در کنار دخترش خواهد بود.

فرخ اشاره کرد جلو بیفتد. با ترس و دلهره قدم برداشت. همین که از درگاهی رد شد نگاهش گشت، دوست داشت نشانی هر چند کوچک از زرین بیابد؛ حداقل صدای گریه‌اش را بشنود. از این فکر که دخترش اکنون در یکی از اتاق‌های این خانه است و آغوش حسرت زده‌ی او خالی از وجود نازنین کودکش، دلش کباب می شد.

اقبال از پشت سر هر دو مهمان ناخوانده‌اش را دنبال می کرد و در همان اثناء فکرش را هم کار انداخته بود. او هم به خوبی اختراصات فهمیده بود که این جوان با سنبه‌ی پر زور آمده به مبارزه (!) ولی اقبال هم مرد کم آوردن نبود. می خواست طوری وانمود کند که اگر کاری می کند به خواست خودش است نه خواست دیگری. اهل به ساز دیگران رقصیدن نبود، خوش داشت همیشه به ساز خود برقصد!

تازه مهمان‌ها وارد اتاق شده بودند و اقبال هم پشت سرشان که با حالتی آمرانه رو به اختراصات گفت:

- قبل از پذیرایی اول این دخترچی رو بیار مادرش ببیندش؛ آدم دلش برای گریه‌ها و بی تاب‌های این زیغاجی کباب می شه!

نسرین همان جلوی در وا داد (!) شنیدن این حرف برایش گران تمام شده بود. ابتدا گوش‌هایش از شنیدن حرف‌های اقبال و معنی کردنشان سرپیچی می کرد، اما یک دفعه جریان خونس برعکس شد و نبضش توی گوش‌هایش کوبید. ظرف مدت کوتاهی انگار که همه‌ی صداها‌ی دیگر به کنجی دویده باشد، دیگر هیچ صدایی در گوشش نمی شنید جز توصیف اقبال از بی تاب‌های دخترش. آن صدای ملعون و نفرت انگیز؛ آن قدر در گوش‌هایش پیچید و پیچید تا وقتی نگاهش تاب برداشت و پاهایش مثل

شمعی که در حال ذوب شدن است، زیر تهنه‌اش خم شد.
فرخ نگاه خشمگینش را از لب‌های اقبال مجدد برداشت و قدمی به سمت نسرین گذاشت. روی سر پنجه جلوی او نشست و خیره در چهره بی‌رنگ و روی او گفت:

- سرتو بگیر بالا دختر! آسمون که به زمین نیومده! فکر کردی تو تنها مادر این دنیایی که نگران اولادشه؟!

نسرین دخت فقط گنگ و مات نگاهش می‌کرد فرخ اما برای او حرف نمی‌زد. روی صحبتش با آن دو نفری بود که هوش و حواسشان هنوز سر جای خود بود. پس بی‌توجه به نگاه گنگ نسرین باز ادامه داد:

- جمع کن خودتو!... تو باید رسم مقاومت رو از خانم والدهی آسم مصطفی درس بگیری... مگه کم چیزیه که جوون برومند آدم رو کت بسته بردارند بیرند ناکجا آباد... اونم کی؟ آسم مصطفی مجد! نکته فکر کردی آقا جانش کم کسبه؟! نمی‌بینی؟... یلیه واسه خودش... شیر نر غران! خودش یه تته! بی‌ابوی و اخوی می‌تونه جلوی فوج سرباز دریاد و آسم مصطفی رو از اون خراب شده‌ای که توش گیر انداختن در بیاره، اما... خب همیشه که دنیا بر وفق مراد آدم‌ا نمی‌گرده! گاهی هم آدم ناچاره شیتیل این کارهارو بده! اونم شیتیل اساسی... مأمور جزء واسه این برنامه و این جور امور کار ساز نیست!

بعد یک‌دفعه سر پا شد و رو به اقبال مجد ادامه داد:

- خلاصه خواستم بگم رو منم حساب کنید!... کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم. از اتفاق رئیس ارشد همون خراب شده که خر آخورش رو نمی‌شناسه،...

مکشی کرد، لبخندی روی لبش نشست که خون را در رگ‌های

اخترا السادات منجمد کرد و بعد چشمکی به اقبال زد و ادامه داد:
- از دوستای جون در یه قالب منه. ملتفتید که؟!

بعد هم بی‌خیال هر دوی آن‌ها دوباره برگشت سمت نسرین و با صدای خفه و کوتاهی که فقط خود او قادر به شنیدنش بود، سرش تشر زد:

- اگه بجهت رو می‌خوای هر کاری می‌گم سریع می‌کنی وگرنه توی چشم به هم زدنی همین جا گذاشتم و رفتم!

نسرین قادر نبود حتی یک کلمه از حرف‌های او را درک کند، آدم کوکی‌ای شده بود که فقط وقتی فرخ به او تشر زد "بلند شو از روی زمین و صاف بایست!" بی‌اختیار بلند شد.

اخترا السادات زودتر از چیزی که فرخ انتظار داشت خود را جمع کرد و گفت:

- من می‌رم بچه رو بیارم.
امید در دل نسرین تابید اما فرخ با دیده‌ی شک به این زن نگاه می‌کرد. اقبال، ادب مهمان‌نوازی را بجا آورد و تعارف کرد روی مبل‌ها بنشینند. هنوز هم نمی‌دانست این شخصی که تا این اندازه شبیه به فریبرز اعتماد است، کیست و از کجا روی زمین سبز شده؟! در این سه چهار سالی که با خانواده‌ی اعتماد سروکار داشت، این جوان را ندیده بود.

- خب جناب، بفرمایید افتخار هم کلامی باکی رو داریم؟!

و با نگاهش رفتن همسرش را دنبال کرد. فرخ در چشم او زل زد و پاسخ داد:

- امیدوارم کوتاهی منو در این امر ببخشید، باید زودتر معرفی می‌کردم؛ من فرخ اعتماد فرزند حاج سید کریم اعتمادم.

کنج لب اقبال چینی برداشت. در اکثر مواقع این‌طور خود را معرفی

می‌کردند که "بنده" فلائی ام، اما این جوان حاضر نبود بنده‌ی کسی مثل اقبال شود. خوب فرخ را پایید، فرخ به همین معارفه‌ی اولیه بسنده نکرد و ادامه داد:

- زیر سایه‌ی ارباب و آقا زاده شون آسدممدلی...

کف دستش را بر سینه کوباند و محکم و قاطع اضافه کرد:
- از این لحظه مرد خانواده اعتماد!

گوش‌های اقبال تیز شد، این جوان داشت با معارفه‌ی به ظاهر ساده خود، برای اقبال خط و نشان می‌کشید و مخاطبش هم به قدر کافی متوجه‌ی منظورش شده بود.

هنوز لحظه‌ای نگذشته و اقبال وقت نکرده بود جوان را خوب سبک و سنگین کند که دق الباب شد و بعد هم اختر السادات بچه بغل داخل آمد. نسرین از جا پرید و ملتمسانه دست به سمت او دراز کرد. اختر السادات بچه‌ی خواب‌آلود را به طرزی بغل گرفته بود که نمی‌توانست مادرش را ببیند. او همان‌جا در نزدیک‌ترین مبل نشست و دست‌های حسرت زده‌ی نسرین از آغوش کشیدن زرین بی‌نصیب ماند.

رفتار اختر السادات به فرخ نشان داد که او نه تنها با یک شیر غران بلکه هم‌زمان و دست تنها باید با یک روباه مکار هم بجنگد؛ منظور نظر این زن را فهمیده بود! از این که توانسته بود دست همسر اقبال را بخواند، در دل از صد به خود صد امتیاز کامل داد و لبخندی بر لبش نشست. پا را بر روی پای دیگر انداخت و رو به اختر السادات گفت:

- انشالا هر موقع تصمیم به تجدید فراش بگیریم؛ باید حتماً با شما مشورت کنم یا لااقل شما تأیید کنید که زوجه‌ی مناسبی در نظر گرفتیم یا نه؟!؟

بعد با سر به به اقبال مجد اشاره کرد و ادامه داد:

- مردی مثل جناب مجد، بایدم زن با درایت و دور اندیشی مثل شما اختیار کرده باشه؛ دور نمی‌بینم که انشالا آقا زاده‌ها یکی بعد از دیگری پا جا پای آقا جانیشان بگذارند و... التفات دارید که همیشه گفتن مرد باید مرد باشه!

وقتش بود که دوباره موقعیت سید مصطفی را برایشان یادآوری کند:
- خدمت زیر پرچم، جوونای تازه بالغ و از دنیا بی‌خبر رو مرد می‌کنه، آسدم مصطفی هم تا یکی دو سال دیگه چنان مردی بشه که بتونید به اسمش قسم بخورید. البته فقط به حکم احترام و احتیاط؛ نه اساعه‌ی ادب گفته باشم که...

باز هم مکث پر تأثیری کرد و در نهایت با چشم‌هایی که برق خباتی برداشته بود، ادامه داد:

- جدیداً شنیدم در مدت خدمت اجباری، کمی هم ممکنه آزار و اذیت ببینه، ولی خب؛ مردی و مردونگی به این آسونی‌ها که به دست نمی‌آد!

اختر السادات دندان قروچه‌ای رفت و نگاهش را به فرخ دوخت. این مرد یک دفعه از کجا بر سرشان آوار شده بود؟ مردک؛ رند و حقه باز بود و حریفی قدر! او، نه مثل آن برادر رموک و بُزدلش فریبرز اعتماد بود که به آسانی بشود دست کمش گرفت. این مرد، هم برو داشت و هم سرو زبان و هم مغزی متفکر و حيله‌گر!

بعد نگاهش برگشت سمت نسرین و چشم‌هایش کمی تنگ شد. از لای چشم‌های باریک شده‌اش، او را از نظر گذراند. این دختر ترگل و ورگل امروز کجا و آن دختر رنچک بی‌رنگ و روی دو سه سال پیش کجا؟! با این که ترس و اضطراب از تمام وجود نسرین می‌تراوید، اما مشخص بود که

اگر کمی آرامش به روحش برگردد، زمین تا آسمان با آن موقع هایش فرق کرده است.

این فکر یک دفعه جرقه‌ای به ذهن فعال و زیرک اختراعات زدا این مرد جوان چه نسبتی می‌توانست با این دختر داشته باشد؟! زن بیوه‌ی جوانی که هنوز دو دهه‌ی اول عمرش را پشت سر نگذاشته است و پسرعموی مادر این دختر، آن هم شانه به شانه‌ی هم!... او از همان پشت در اتاق، همه‌ی حرف‌ها را شنیده بود. عادت نداشت که از هیچ ماجرای بی‌خبر بماند. در اصل بر طبق همین سیاستش هم بود که از روز اول، اقبال را وادار کرده بود حجره‌اش را دیوار به دیوار خانه بنا کند. از این طریق، اختراعات به سهولت می‌توانست از ریز و درشت اخبار، به موقع و در اسرع زمان مطلع شود و در مواقع لازم، سیاست‌های خودش را برای همراهی همسرش به کار بندد. حالا برحسب همان شم زنانه‌ی هوشمند و سیاسی، شکی نداشت که این مرد فقط و فقط به خاطر نسبت عموزادگی این‌طور با وسط نگذاشته است. دلایلی محکم‌تر از نسبت عموزادگی لازم بود که این جوان را تا به این اندازه در این امر مصر کرده باشد. از طرفی هم حدس می‌زد که فرخ اعتماد با دست پر به خانه‌ی آن‌ها آمده است و دست پرت‌خیال برگشت دارد.

نگاهش از نسرین گرفته شد و به زرین کشید؛ "زرین در مقابل سید مصطفی! "لب کلام این مرد همین بود. رئیس ارشد و مأمور جزء همه‌اش حرف یا مفت بود و بس!

بالاخره رضایت داد به افکارش خاتمه دهد. سر بلند کرد و به چشم‌های همسرش خیره شد. زن و شوهر خوب حرف هم را می‌خواندند. باید تا قبل از آن‌که این مردک تازه وارد، آن‌ها را وادار به پذیرش عهد نامه‌ای کند،

خودشان با دست خودشان مهر صلح‌نامه را پایین عهدنامه می‌زدند. باید اول فکر نجات سید مصطفی از بند را می‌کردند و بعد به خدمت این دو می‌رسیدند. نگاه اقبال برایش مفهوم بود پس نگاه از او گرفت. گونه‌ی زرین را بوسید و با صدایی بغض کرده گفت:

- بوی آقا داداشمو می‌ده. به جون بچه‌ها نه، به جون عزیزتون، نمی‌تونم از ش دل بکنم. اگه نمی‌دیدمش عیدم عید نمی‌شد، شما هم نسرین خانم یادتون نمی‌اومد این بچه رگ و ریشه‌ش کجاست؛ اونم مجده! چند بار پیغوم پیغوم کردم بیارید ببینمش. حالا که دیدمش دلم قرار گرفت.

اشک تمساحش را با پر روسری پاک کرد و باز ادامه داد:

- اگه نیارینش از این به بعد ببینمش، بازم مجبور می‌شم کار رو به آژان و آژان کشی بکشونم.

فرخ کاملاً متوجه بود که حرف‌های به ظاهر ساده و پر سوز و گداز این زن، همه‌اش به نوعی تهدید و هشدار است اما برخلاف او، نسرین فقط بال بال می‌زد تا کلام اختر تمام شود.

اختر باز هم زرین را بوسید و کودک را به سوی مادرش دراز کرد و گفت:

- قدم رنجه کردی بعد چند ماه که از مرگ شوهر خدایا مرزت می‌گذره، به خاطر بچه‌تم که شده این طرفا اومدی. خوبه والا، قدیمه به احترامی برا اموات قائل می‌شدن!

و نگاهش سمت فرخ برگشت. متلک‌های زنانه کاملاً مشخص بود. نسرین بی‌اعتنا به حرف او از جا جهید و لحظه‌ای بعد صورت خواب زده‌ی زرین، در میان بوسه‌های او گم شد. فرخ بدون این‌که نگاهی به اختر

بیندازد و به ظاهر با حجب و حیا نگاهش را دزدید و گفت:

خانم مجد، انگار یادتون رفته که ایشون چند ماه قبل از مرگ برادرتون دیگه همسر ایشون نبودن، البته تا جایی که من اطلاع دارم، این متارکه هم از برکت سر الطاف بی پایان همسرتون سرانجام گرفته. البته عموزاده عزیزم، بایدم قدر محبت های بی بدیل ایشون رو بدونند. ما هم می دونیم و دعا می کنیم که در اسرع وقت آقازاده تون به خونه تشریف فرما بشن و شما رو از دل نگرانی در بیارن.

نگاهش را به اقبال دوخت و ادامه داد:

البته می دونید که، از قدیم گفتن؛ به بار جستی ملخک،... دو بار جستی ملخک، آخر تو دستی ملخک... منظور اینه که این بار آقازاده جستن، اما نمی دونم بار بعد چه طور بشه! شاید اگه باز به خدمت زیر پرچم خونده بشه، مجبور بشین شیتیل اساسی بدین. به چیزی در حد سند یک ملک اعیونی، شایدم حتی با چنین دست و دل بازی هایی هم باز تیرتون به سنگ بخوره و کمونه کنه! به هر جهت جناب مجد، مین حیث المجموع، من خودم شخصاً همه جور در خدمتم! همین جا هم التزام می دم که از این به بعد در هر وقت مقتضی و مناسبی که دست بده، به جای دخترعموی عزیزم در خدمت باشم که برادرزاده ی نازنین خانم مجد رو بیارم دست بوس ایشون. فقط کافی به پیغام بدید تا در اسرع وقت این کوچولوی شیرین رو بیارم خدمت خونواده ی مجد. باور بفرمایید این مقوله نه زیاده گویی محسوب می شه نه مهمل گویی؛ هر چیزی که مایه انبساط خاطر دوستان بشه کوتاهی نمی کنیم... به خصوص دوستانی که یک قوم و خویشی قدیمی هم با هم داشته باشیم!

زبانش را این زن و شوهر خوب می فهمیدند، این تنها زبانی بود که این

دو سر از آن در می آوردند. بعد از مکث کوتاهی پی گیر ادامه ی مطلبش شد:

بازم تأکید می کنم که دخترعمو نسرين، به دلیل جوونی و بی تجربگی با وجود این که مدت ها قبل متارکه کرده بودن، به یاد عطوفت فامیلی و قرابت خونی نیفتادن. شما کوتاهی ایشون رو به بزرگی خودتون ببخشید و از این به بعد با من طرف حساب باشید. مطمئناً من خط به خط شما رو دنبال می کنم و قدم به قدم با شما هستم و خواسته هاتونو بی جواب نمی دارم. در سایه عنایت شما این طوری ما هم به یک انبساط خاطری می رسیم!

اقبال که از تک به تک جملات فرخ اعتماد بوی تهدید و ارباب را حس کرده بود، از جا بلند شد و خیره در چشم های او جواب داد:

تمام و کمال متوجه فرمایشات شما هستم! منم فقط باید بگم هستیم در خدمت تون، همیشه در روی یه پاشنه نمی چرخه جناب اعتماد. رئیس رؤسا عوض و بدل می شن، یه سیب رو هم که بندازی هوا، تا برسه زمین هزار تا چرخ می خوره. از قدیم و ندیم هم نمی دونم چرا از آزان و نظمیه چی و امثالهم دل خوشی نداشتم، ولی غالباً...

ابروهایش را بالا داد و با چشم هایی که حالا بیش از همیشه درشت و ترسناک به نظر می رسید، ادامه داد:

هیچ وقت اجازه نمی دم آدمای احمق فکر کنن می تونن منو شکست بدن!

فرخ با خونسردی لبخندی بر لب آورد و همان طور که از جا بلند می شد و به سمت نسرين می رفت تا او را هم با علامت دستش همراه خود کند، در پاسخ اقبال گفت:

- ولی من "اجازه می‌دم!" شوکت و نعمت زیاد و سال خوبی براتون آرزو می‌کنم.

نسرین سر در گردن دخترش فرو برده بود و با تمام وجود او را بو می‌کشید و غرق لذت می‌شد. هنوز هم در باورش نمی‌گنجید که دوباره دخترش را در آغوش دارد! یک آن نفسش تک و تاب برداشت. یاد حرف‌های عموزاده‌اش افتاد که از اول محکم و مطمئن گفته بود امشب زرین را برمی‌گرداند و او باورش نکرده بود!

همین فکر به ذهنش نیشتی زد و از خود پرسید؛ "این مرد؛ فرخ اعتماد از چه جادویی استفاده کرد که تونست ظرف کمتر از یک ساعت، به قولش عمل کنه؟!"

نفهمید چه نیرویی وادارش کرد سرش بالا بیاید. خیره به خیابانی که هنوز زیر نور اتومبیل از باران سیراب بود، با صدای نجوا ماندی پرسید: - شما چه طور تونستید اونا رو راضی کنید؟!

آن قدر آرام پرسیده بود که شک داشت فرخ شنید یا نشنید، ولی او شنیده بود و بالبخندی که از وقت بیرون زدن از خانه، انگار بر لبش دوخته بودند، جواب داد:

- آسون‌ترین کار دنیا اینه که خودتو احمق جلوه بدی! نسرین با چشم‌هایی گشاد او را برانداز کرد و این بار بلند و قاطع گفت: - ولی شما احمق نبودید!... خیلی عاقلانه و پر صلابت صحبت کردید؛ حتی از آقاجان و دایی جان آسودم! من تو عمرم ندیده بودم کسی این قدر خوب حرف بزنه! همچنین بزرگ بزرگ و... صدای خنده‌ی آرام و زیر لبی فرخ بلند شد و جواب داد:

- جدی نگیر؛ فقط برای یه مدت کوتاه رفته بودم تو جلد همون احمقایی که از شون حرف زدم و گرنه من زیادم اهل این گنده گویی‌ها نیستم. اون‌جا اینو می‌طلبید که توی جلد یکی مثل خودشون بری، می‌فهمی که؟ و نیم‌نگاهی به نسرین انداخت که بلافاصله شانه بالا دادن او را دید و خودش ادامه داد:

- خودت رو درگیر این مهمالات نکن! مهم اینه که امشب زرین روی پاهای مامانش می‌خوابه، دیگه بقیه‌ش زیاد مهم نیست.

نسرین گنگ و مات به او نگاه کرد و دیگر تا زمانی که به خانه رسیدند هیچ نگفت. همین‌که در خانه‌ی ارباب باز شد و آن دو وارد حیاط شدند، شریفه دوان دوان به سراغ خانم جان ایران‌دخت رفت تا خوش خبری به او بدهد و از همان حیاط فریاد شادی سر داد. سیمین دخت نفهمید که چه طور خود را تا در حیاط رسانده و از خوشی گریه سر داد. آقاجان بزرگ و سید محمدعلی هم لحظه‌ای بعد در ایوان بودند. آقاجان به عصایش تکیه داده و سید محمدعلی با نگاهی قدرشناسانه به عموزاده‌اش نگاه می‌کرد. همین ظهر فکرش را هم نمی‌کرد بتوانند باز زرین را در این خانه ببینند.

سنبه‌ی اقبال با آن زیر میزی‌ای که به مأمور دولت داده بود حسابی پر بود و اولین بار بود که سید محمدعلی اذعان به شکست می‌کرد.

سیمین دخت کودک را از خواهرش قاپید و او را در آغوش گرفت و از پله‌ها بالا رفت. سید حسن از شوق دیدن خواهر زاده‌اش، جست و خیز کنان سیمین را دنبال می‌کرد. در همان بین فرخ رو به عمویش گفت:

- بفرمایین آقا عمو، هر دو امانت صحیح و سلامت تحویل شما.

نگاه قدرشناس نسرین به سمتش برگشته بود و نمی‌گذاشت خیلی

فکرش را جمع کند. سید محمد علی اصرار داشت فرخ برای شام بماند. سفره‌ی شام پهن بود و خوویت نداشت چنین مهمان عزیزی را شام نخورده راهی کنند. به غیر از این می‌خواستند از این طریق، باز هم قدردانی بیشتری از او کرده باشند.

فرخ در مقابل اصرار آنها برای همراهی‌اشان در کنار سفره‌ی پهن شده‌ی شام، کمی مقاومت کرد اما بعد از پافشاری ارباب، کوتاه آمد. با این کار دو نشان می‌زد، هم تعارف آقا عمو را رد نکرده بود و هم می‌توانست وقت تناول شام، بیشتر از حضور نسرين در یک اتاق فیض ببرد. می‌دانست ممکن است بعد از این فرصت، تا مدت‌ها بهانه‌ای برای دیدار مجدد با او گیر نیاورد، اما برخلاف انتظارش سر سفره‌ی شام، خبری از نسرين دخت نبود. سيمين در جواب مادرش که از نسرين پرسیده بود، گفت که نسرين ترجیح داده کنار دخترش بماند و بعد از خوابیدن او شام بخورد. تیرش به سنگ خورده بود!

پس از شام عمو و عموزاده‌اش از کیفیت ماجرا پرسیدند. او هم به طور خلاصه و مختصر توضیح داد از طریق یکی از هم‌کلاسی‌های قدیم دُم کلفتش، گروگان گرفته تا گروگان آزاد کند. در این بین حرفی از سند نزد اگر نسرين می‌خواست خودش برای خانواده‌اش می‌گفت که قضیه از چه قرار بوده است. صلاح نمی‌دانست با زیاده‌گویی، کار را برای دختر جوان بیش از پیش سخت کند. علاوه بر آن نسرين از او قول گرفته بود که از این مسئله، حرفی به میان نیاورد. بعد از صرف شام هم هر چه قدر انتظار کشید، نسرين نیامد که نیامد.

وقت رفتن رسید، کلاهش را از کنج میز برداشت و بلند شد. از عمو و عموزاده‌اش خواست او را بدرقه نکنند و بیرون آمد. قدم به ایوان وسیع و

بلند خانه گذاشت و نگاهش خوب حیاط را گشت. بهار در راه بود، چند روز بعد عید از راه می‌رسید و گوشه گوشه‌ی خانه‌ی آقا عمو نشانی از خانه تکانی عید به خود گرفته بود. در همان بین صدای آرام اما پر نشاط نسرين به گوشش رسید که برای کودکش دم گرفته بود:

بارون می‌آد شر شر، هوا سیاه، زمین تر

تو ابر پاره پاره، زرین چی کار داره؟

زرین خانم خوابیده، هیچکی اونو ندیده

لک لک ناز قندی، یه چیزی بگم نخندی!

تو این هوای گریون، شر شر دوش بارون

که شب سحر نمی‌شه، وقتی که می‌پریدی، تو زرین و ندیدی؟

صدا از اتاق کناری بود. پاهایش او را به طرف در اتاق کشاند و کنجی ایستاد به تماشا. زرین روی پاهای نسرين بود و نسرين روی او خم شده بود. با دست راست، دست و پای چپ زرین و با دست چپ، دست و پای راست او را چسبیده بود و همان‌طور که بازی بازی دست و پای کودکش را بر دهان خود می‌کوبید، با اطواری مادرانه و شیرین به خواندن ریتمیکش ادامه می‌داد.

صدای ریسه رفتن‌های زرین که بعد از یک روز سخت، باز به آغوش مادر برگشته بود، فضای اطرافش را برداشته بود.

فرخ با لبخند تلخی که بر لب داشت به آن دو چشم دوخته و از خود می‌پرسید: "مگی من حالا چه قدر بزرگ شده؟! مدتی بود که مگی را ندیده و حتی نمی‌دانست دوباره کی می‌تواند او را ببیند. نگاهش سمت لباس‌های زرین رفت و قلبش فشرده شد، لباس‌های مگی در تن زرین! حتی شیشه شیریه هم که کنار پای نسرين بود، شیشه شیر آشنای مگی

بود. شیشه شیر خود خودش که نه، آخرین بار از هر کدام از این وسایل دوتا خریده بود. یکی برای مگی و دیگری را به عنوان ره آورد سفرش با خود آورده بود. ره آورد و یادگارهایی که می توانست با نگاه به آنها، مگی را در خاطرش زنده نگه دارد. حالا این یادگاراها، سهم و قسمت زرین شده بود.

کمی دیگر ایستاد و بعد عزم رفتن کرد. نسرین که انگار تازه متوجهی سایه ای کنار در شده بود، برگشت و آقا فرخ اعتماد را در حال رفتن دید. او بی توجه به آنها با سری خم شده و دست هایی که در هر دو جیب فرو برده بود، در حال دور شدن از اتاق بود. زرین را فوری بغل زد و از جا پرید. آقا فرخ اعتماد هنوز به هشتی خانه نرسیده بود که نسرین صدایش زد:

- ممنون دایی جون فرخ.

قدم های فرخ دیگر جلوتر نرفت؛ این لحن بازیگوش دخترانه را چندین سال پیش بارها و بارها شنیده بود. برگشت سمت نسرین و دید که او دست زرین را دست گرفته و به علامت خداحافظی تکان می دهد و با همان لحن کودکانه از جانب زرین حرف می زند:

- خدافظ دایی جون. دستت هم درد نکنه، لباسام خیلی خوشگلن!

ممنون دایی جون که منو برگردوندی خونه مون. به هزار زحمت لبخندی روی لب های فرخ نشست؛ دوست نداشت، اصلاً دوست نداشت، به هیچ وجه دوست نداشت! نمی خواست دایی جون فرخ زرین باشد!

فصل ۶

- ببین این دوتا مثل بچه آدم ناهارشو خوردن و حالا هم دارن به بازیگوشی شون می رسن، تو هم لجبازی نکن پاشو بیا به لقمه بذار دهنتم. نمی خوام، از گلوم پایین نمی ره، اصلاً انگار زق و قم* بند اومده!

- تا تو باشی به خبری از شوهرت بگیری ببینی می تونه مرخصی بگیره یا نه که زق و وقم* بند نیاد! هی بهت گفتم، گفتمی نه؛ چون من بهش گفتم بیاد باید بیاد، اون بیچاره که اختیارش دست خودش نیست! در حال خدمت و سرباز دولت، باید بتونه مرخصی بگیره با تو بیاد بازار یا نه؟! اگه این قدر دست دست نکرده بودی، همین دیروز با آقا داداشم می فرستادمت بری خرید. دیگه که نمی تونم بهش بگم زنت رو نبر مریض خونه و بیا دختر منو ببر بازار برای خرید عیدش.

نگاه ایران دخت، از شیشه ی پنج دری به حیاط بود؛ نسرین دخت و دخترش روی تشک ها می پریدند و بازی می کردند. از صبح حلاج آورده بودند تا تشک هایی را بزنند که پنبه هایشان گلوله شده بود. کار زدن پنبه ی چند تا از تشک ها تمام شده بود اما پنبه های زده شده هنوز خارج از روته تشک ها، گوشه ای از حیاط تلنبار بود. به غیر از پنبه زده های آماده، چند

تشکی هم با رونه‌های شکافته و پنبه‌های گلوله شده‌ی آتش و لاش، در حیاط به انتظار نوبت پنبه زنی مانده بود. وقت ناهاری، شریفه مجموعه‌ای ناهار برای حلاج به حیاط پستی برده بود. تا ساعتی بعد او کارش را از سر می‌گرفت. ایران‌دخت امیدوار بود کار پنبه‌زنی‌اشان تا غروب نشده به سر و سامان برسد.

هوای خوب روزهای نزدیک عید، مادر جوان و کودکش را بر سر شوق آورده بود. نسرين فرصت را غنیمت شمرده، ژاکت بهاره‌ای تن زرین پوشانده و به حیاط رفته بود. هر دو روی همان تشک‌های از هم باز شده و پنبه‌های آتش و لاش شده‌اش سرگرم جست و خیز بودند. صدای خنده‌ی نسرين بلند و بی‌وقفه به گوش می‌رسید، او به بهانه‌ی زرین، خودش؛ روی تشک‌ها می‌پرید.

به ظاهر خود نسرين هنوز بچه بود و دوست داشت بچگی کند، با این حال شیطنتهای بچگانه‌اش نمی‌توانست ایران‌دخت را گول بزند! نسرين رفتار بچگانه را سپر آهنینی کرده بود در مقابل افکار دردناک بزرگانه‌اش. ایران‌دخت می‌دانست پایش بیفتد دخترش دوباره هم می‌تواند افسار زندگی مشترک را به دست بگیرد، مهارتش را داشت. امروز اما برای مقابله با غم و غصه‌هایش، هیچ سلاحی کارسازتر از سر به هوایی‌هایش نبود. نسرين دخت سعی می‌کرد بیشتر سر به هوا و شیطان به نظر بیاید تا غم‌زده و افسرده خاطر. دوست نداشت دیگران به او و کودکش ترحم کنند و این را از مادرش درس گرفته بود.

با این وجود، ایران‌دخت باز هم برای دخترش که خیلی زود بزرگ شده بود و از آن بدتر؛ با داشتن یک کودک چند ماهه، بی‌جفت و همسر مانده بود، دل می‌سوزاند. خود او اگر از منصور طلاق گرفت، دل برید و بعد

طلاق گرفت، اما نسرين با دلی که هنوز هم به یاد جمال می‌زد، طلاق گرفته بود. نسرين می‌خواست خود را بی‌حواس و حتی بی‌قید نشان دهد، اما هنوز هم گه‌گذاری می‌شد در چهره‌اش اندوه مرگ جمال را دید.

این روزهای پایانی زمستان، از همان وقت‌هایی بود که رفتاری شاد و شنگول پیشه کرده بود تا کسی شب عیدی به حالش دل نسوزاند، به‌خصوص خاله پوران‌دخت! نسرين خاله‌اش را شناخته و اخلاقی دستش آمده بود. فقط کافی بود خاله پوران‌دخت بفهمد که او دلش هنوز عزادار جمال است تا به نام دلسوزی، نیش و کنایه‌هایش را شروع کند و هم خود او و هم مادرش را از دم تیغ زبانش بگذرانند.

صدای ژکیدن زیر زیرکی سیمین‌دخت، نگاه مادرش را دوباره به سمت او کشاند و با ابرویی بالا داده پرسید:

- خب اگه مثلاً فردا بری خرید چی می‌شه؟ آسمون به زمین نمی‌رسه که. آقا محمود بنده خدا هم گفته امروز مرخصی بهش ندادن و فردا می‌تونه بیاد. حالا اگه فردا هم نشه، پس فردا، مگه قراره تخم این کلاه‌ها رو ملخ بخوره؟!

بالاخره اشک سیمین‌دخت سر ریز شد و گفت:

- نمی‌خوام... من امروز می‌خوام برم، خاله پوران‌دخت می‌گفت اون مغازه فقط یکی دو تا کلاه شبیه کلاهی داشته که برای ستاره خریده و فرستاده تهران. دوخت خودشون بوده، پایتختم از این مدلیا گیر نمی‌آد! منم از اون کلاه‌ها می‌خوام، از کجا که فردا تمومش نکرده باشه؟!

اشک‌هایش را که هُری پایین می‌ریخت، با آستین سر بازوهایش گرفت و نگاه پر تأسف مادرش را به خود کشید.

فرخ از آن شب به بعد کمتر دور و بر خانه‌ی عمو جان‌ش آفتابی می‌شد.

خودش مانده بود ویلان و سیلان که این چه بازی مسخره‌ایست که با خودش راه انداخته؟! نمی‌خواست به دختر بچه‌ای مثل نسرين، آسان بیازد، لااقل نه با آن همه ادعایی که داشت. او از پس اقبال مجدد و اختراعات مجدد بر آمده بود؛ حالا برایش زور داشت که بنخواهد به نسرين دخت اعتماد بیازد. آن روزهای اولی که از راه رسیده بود، هنوز هوای صاحب اختیاری و آقا بالا سر بودن در سر داشت. می‌خواست اختیاراتی را دوباره به انحصار خود در بیاورد که فکر می‌کرد باید از آن خودش می‌شده و حالا از دستش خارج شده بود. همان شبی که با پدرش زمزمه‌ای در مورد نسرين راه انداخت هم از این حال و هوا خارج نبود. قصدش اختیار بود و پشت و پناه شدن. حالا اما نمی‌دانست دلش چرا با او سر ناسازگاری برداشته است. از آن شب به بعد، هم او را می‌خواست و هم نمی‌خواست... نمی‌شد بگوید نمی‌خواهد؛ انگار مدل خواستش عوض شده بود، شاید هم توقعش از نسرين بالا رفته بود. شاید هم نه؛ دلش هوای عاشقی کرده بود، عشقی که از دو سو باشد نه فقط از جانب او.

سر ناسازگاری با خود برداشته بود چون حدس می‌زد، نسرين به چشمی نمی‌بیندش که او توقع دارد. از آن بدتر، حتی معلوم بود که هنوز دلش اسیر همان جوان مجنون و عاشق پیشه‌ای مانده است که چند صبحی با او نرد عشق باخته بود.

هر وقت به این جای استدلال‌هایش می‌رسید، بر خودش خشم می‌گرفت. کسر شأنش می‌شد که بنخواهد خود را حتی از آن جوان مجنون هم کمتر بداند.

امروز هم فقط به اصرار پدرش به خانه‌ی آقا عمو آمده بود. آن قدر خام

و نهخته نبود که مدام خودش را در معرض خطر قرار دهد و مخاطره‌ی در دام افتادن را بیش از پیش به جان بخرد. از قدیم شنیده بود می‌گویند از دل برود هر آن‌که از دیده رود. حالا به عمد و یا غیر عمد مصرع دوم را از خاطر برده بود! مدام به خود نهیب می‌زد؛ دل که ببیند، فریاد "می‌خواهم می‌خواهم" سر می‌دهد و دیگر مهار کردن یک دل سر به هوا، کار آسانی نخواهد بود.

از شانسش بود که وقتی به در خانه‌ی ارباب رسید، مراد، راهی خارج از خانه بود. فرخ را که دید، از روی ادب خوشامدی گفت و او را بفرمایی زد و خود پی کارش رفت. فرخ "یاالله" ای گفت، اما اهالی خانه آن قدر در عالم خود بودند که جوابی نشنید.

تازه قدم به حیاط خانه گذاشته بود که نگاهش مات شد روی مادر و دختری که میان توده‌ی تشک‌های باز و پنبه زده‌های ولو شده، جست و خیز می‌کردند.

ذهنش صحنه‌ای را که می‌دید پس می‌زد، اما چشم‌هایش می‌دید و دلش ضعف برداشته بود. پر واضح بود که شیطنت و نشاط مادر، حتی از کودکی چند ماهه‌اش هم بیشتر است و همین نشانه‌ها بود که دلش را هر دم و هر لحظه بیشتر از قبل می‌ریود. نسرين ساده بود و شیطان!

برای دمی، مقایسه‌ای نابرابر میان نسرين با جولیا در ذهنش سرگرفت. جولیا هم مانند خودش در مدرسه‌ای قانونمند درس خوانده بود و از خیلی جهات تمام زندگی‌اش روی اصول خاصی می‌گشت. محال بود تا آخر عمر جولیا را در حال شیطنت و بازی ببیند، احتمال نمی‌داد او حتی در سنین خردسالی هم چنین نشاط و سرزندگی نایابی از خود نشان داده باشد. درست همان خصیصه‌ای که خود فرخ هم داشت. هر کسی جولیا را

می دید محال بود گمان کند که او جفت فرخ نباشد. از همه لحاظ این دو همتای هم بودند و همین شباهت زیاد بود که مرد را آن قدر زود از هم سرد کرده بود. فرخ خودش مرد بود و رفتار مردانه داشت و در مقابل، دوست داشت در کنارش زنی باشد با ظرافت های زنانه. جولیا زنی بود محکم و قوی؛ روی پاهای خودش، غیر ممکن بود زمانی برسد که به مردش تکیه کند. در کنار جولیا هیچ وقت احساس خوب مرد زندگی بودن را نداشت! جولیا هم خیلی زود سرد شده بود، این دو قطب هم نام زودتر از آن که بشود فکرش را کرد، همدیگر را دفع کرده و دل هم را زده بودند. فرخ با خصلت های مردانه اش، زنی می خواست اهل ناز و ادا، جولیا اهل ناز و ادا نبود و دوست هم نداشت که مدام تحت کنترل باشد. دوست نداشت که برای کارهایش مدام سوال و جواب بشنود. حتی دوست نداشت بشنود مرد خانه اش دلواپس و نگران او شده! اگر بر فرض روزی دیرتر از موعد به خانه برمی گشت و نگرانی فرخ را می دید، سخت دل آزرده می شد و اخم و تخم می کرد. توقع نداشت که بخواهد به فرخ جواب رفتن و آمدن هایش را پس بدهد. فرخ هر چه کرد تا به او بفهماند بحث او فقط تحت سلطه گرفتن نیست و گاهی بیش از اندازه نگران این بی خبر ماندن هایش می شود، جولیا دیر آمدن و زود رفتن هایش را بیشتر می کرد. گاهی نیمی از روز فرخ به بی خبری از همسر و فرزندش می گذشت. همین مسئله و مسائلی از این دست، سبب شد که خیلی زود، آن عشق تند و آتشین به همان تند و تیزی هم سرد شود و هر دوی آن ها را خاکستر نشین کند!

فرخ در تمام مدت زندگی مشترکش با جولیا، در این آرزو مانده بود که او یکبار هم شده، قدرشناسانه به او نگاه کند؛ همان کاری که نسرين نه

تنها در نگاه، که حتی در کلام کرده بود. فرخ از همان شبی به این روز افتاد که نسرين تمام ظرافت های زنانه اش را یکجا جمع کرد و به چشم او کشید. تازه می فهمید که اشتباه کرده است، اشتباه محض که شش سال سر خود کلاه گذاشته. نسرين تنها جفتی بود که به درد او می خورد.

نسرين و زرین؛ بی آن که خودشان بدانند، بدجور برای فرخ دلبری می کردند! نسرين روی تشک ها دراز کشیده و زرین را با دو دست بالای سر خود در هوا معلق نگه داشته بود. پاهای گوستالو زرین در هوا تکان می خورد و صدای خنده اش دل از فرخ می برد. صدای غان و غون مگی هم همین طور بود و بعد؛ "ددی" گفتنش که او را از خود بی خود می کرد.

نسرين بی آن که متوجه ورود او به خانه شده باشد، سرگرم یاد دادن کلمه ای به فرزندش بود. آن قدر سرگرم این کار شده و سرش با زرین گرم بود که حتی نیم توجه ای هم به صدای "یاالله" دومی نداشت که فرخ ادا کرده بود. او برای خودش مدام تکرار می کرد:

بگو مامان... بگو... یالا دختر گلم... بگو دیگه... بگو ماما... ماما... خانم دکتر من بگو ماما... مان!

لبخندی روی لب های فرخ نشست و همزمان چند قدمی جلو آمد که یک دفعه پاهایش سست شد. دخترک بی توجه به خواسته ی مادرش، لابه لای غان و غون سر خوشی که سر داده بود، کلمه ی نامفهوم "بَب" را ادا می کرد.

حال هر دو جوان در کمتر از آنی تفاوت صد و هشتاد درجه ای کرد، نسرين وا خورده از این کلامی که از لب فرزندش شنیده بود و فرخ ذوق زده از شوق شنیدن همین کلمه ی نامفهوم.

نسرین دیگر به بازی ادامه نداد، شوق بازی و شیطنت از سرش پریده بود. دست‌هایش خمیده شد و بچه را کنار خودش روی پنبه‌ها زمین گذاشت.

زرین اما تازه سرخوش شده بود، حالا که خودش را از بند دست‌های مادرش رها می‌دید، روی تشک چهار دست و پا شد. بعد هم در حالی که لابه‌لای پنبه‌ها و روی چهار دست و پا برای خودش با ریتمی موزون عقب و جلو می‌رفت، تند و تند لب می‌زد:

- با... با... ب... ب...
این کارش چند لحظه بیشتر دوام نیاورد، پنبه‌های دور و برش، هوس انگیزتر به نظر می‌رسید! زرین یک دفعه خودش را روی شکم ول داد تا دست‌هایش رها شود و بتواند با دست زیر پنبه‌ها بزند و آن‌ها را بالا بپندازد.

- با... با... با...
نسرین بی‌هیچ حرفی روی تشک نیم‌خیز شد، دست زیر چانه گذاشت و با بغض در سکوت چشم به او دوخت. دوست داشت سر دخترش داد بکشد، اما این را از انصاف به دور می‌دید. اصلاً زرین می‌فهمید چه می‌گوید؟

صدای ایران‌دخت که در آن فاصله خود را از پشت پنجره‌ی مشرف به حیاط، تا روی ایوان رسانده بود، نگاه نسرین و فرخ را به خود کشید:

- سلام پسرعمو، قدم سر چشم ما گذاشتید؛ بفرمایید!
نگاه فرخ با اکراه به سمت ایران‌دخت برگشت. او دوست داشت بی‌هیچ مزاحمتی هم‌چنان به تصویر متحرک این مادر و دختر زل بزند. دوست داشت هر طور شده یک بار دیگر آن کلمه‌ی جادویی را از زبان این

دخترک موطلائی بشنود.
نسرین تازه این زمان و با صدای تعارف مادرش بود که متوجه‌ی حضور فرخ اعتماد در حیاط خانه شد. خودش را جمع و جور کرد و فوری از روی تشک‌ها پایین پرید. شرم‌زده از بی‌حواسی و بازیگوشی‌اش، سر به زیر انداخت و با صدای کم جانی سلام کرد.

این گونه‌های گل بهاری، تیری شده بود که درست در قلب فرخ می‌نشست. فرخ نمی‌خواست احوالاتش را به نمایش بگذارد، پس جواب سلام نسرین را سرسری داد و بی‌آن‌که نگاه دوباره‌ای به او بیندازد رو به ایران‌دخت گفت:

- سلام دخترعمو، آقا عمو خونه‌ان؟ از طرف آقا بابام پیغامی براشون آوردم، الان رفتم دم حجره‌شون نبودن.

سیمین فوری از جا پرید، با چشمانی برق افتاده سرش را از پنجره بیرون داد. در این لحظه فقط یک چیز به ذهن بی‌ملاحظه‌ی سودجویش می‌رسید؛ کادیلاک قرمز و بعد هم رسیدن به کلاه!

مهلت نداد مادرش جواب فرخ را بدهد و گفت:
- نه نیستن، آقا فرخ می‌شه تا می‌رین خونه، سر راه ما رو هم به بازار برسونید؟ البته اگه مسیرتون از اون طرفاس!

چشمان گرد شده‌ی ایران‌دخت سمت او برگشت و زیر لبی پرسید:
- چی چی برا خودت می‌گی سیمین؟! می‌دونی اگه آقا جان بزرگ بفهمه این موقع سال تنهایی دوره افتادی توی بازار به من چی می‌گه؟ تازه چه‌طور روت می‌شه از...
فرخ نگذاشت ایران‌دخت زیر لبی به دخترش بیشتر از این تشر بزند و میان حرف‌های او گفت:

- خب، من خودمم قصد داشتم امروز سری به بازار بزنم، آبجی فرستم خواسته یه چیزایی برای خونه بخرم و خوشحال می شم در رکاب باشم. ایران دخت شرمگین از درخواست نا به جای دخترش، چشم غره ای به سیمین رفت و گفت:

- نه آخه زحمت می شه براتون... راستش خودم قرار بود همین روزا دخترارو ببرم برای خرید، ولی این یکی دو روزه کارام یه کمی در هم بر هم شده. حج خانم شب عید از سفر برمی گردن، هم خونه تکونی هم پنبه زن... خلاصه همه چی گل هم شده. آقا جانمم رفتن برای سفارش میوه ی شب عید و گرفتن آشپز و بند و بساط و لیمه ی حج خانمم... حالا شما بفرمایید یه استکان چای میل کنید، این طوری که...
فرخ باز هم میان حرف او رفت و گفت:

- ممنون دخترعمو، نیازی به تک و تعارف نیست! من در خدمت دخترعموها هستم، اگه برای سید حسنم خریدی دارید همرامون کنید، من خودم حواسم بهش هست.

ایران دخت از خجالت چهل رنگ عوض کرد و گفت:
- نه ممنون، سید حسن مدرسه ست، هنوز مدرسه شون واسه شب عید تعطیل نشده، دیروزم با دایی جونش رفته بازار و دیگه خریدی نداره.

سیمین دخت از چشم غره های مادرش می دانست اگر هم بروند، بعد از برگشتن بی پرو برگرد سرزنش خواهد شد. تصمیم گرفت نسرين را هم با خود همراه کند، حداقل این طوری احتمال داشت برای سرزنش شنیدن، شریکی هم پیدا کند.

- آبجی تو هم بیا با هم ببرم، مگه نمی گفتمی می خوامی بوی بازار برای زرین خرید؟

نسرين هنوز از این مردی که این جا بود حساب می برد، ترجیح می داد حتی الامکان جایی نباشد که او هست. کسی که توانسته بود اقبال را به زمین بزند برای او می توانست حتی ترسناک تر از خود اقبال باشد. ترسی آمیخته با اعتماد نسبت به فرخ اعتمادا خودش هم هنوز نمی دانست این پسرعموی تازه از راه رسیده، در کدام طبقه بندی های ذهنش قرار می گیرد. پس به اختیار، فوری زرین را بهانه کرد و گفت:
- نه الان وقت خواب زرینه!

ایران دخت گفت:

- خب دخترتم، حالا که داریم به آقا فرخ زحمت می دیم، تو هم برو یه دفعه خریدتو بکن. می تونی زرین رو بذارى پیش من تا بیای! خودم مواظبشم، زن مرادم هست. چشم به هم بزنی سید حسنم از مدرسه اومده و باهاش بازی می کنه.

نسرين در مخمصه افتاده بود. چشمان سیمین التماس می کرد "بیا تا تنهایی به صلابه کشیده نشم." اما خودش هنوز هم جرأت نداشت باز سوار آن اتومبیلی بشود که راننده اش آقا فرخ اعتماد است.

فرخ خیال نداشت اجازه دهد و قتش به جواب شنیدن تلف شود. در پی صحبت ایران دخت، گفت:

- چشمای این بچه که هیچ نشونی از خواب نداره. با خودمون می بریمش، بالاخره اگه نسرين خانم بخواد لباس برای زرین بگیره، بهتره خود بچه هم باشه. نهایتش اگه خوابشم گرفت توی اتومبیل می تونه بخوابه.

نسرين چشمی چرخاند و با حرص رو برگرداند. این مرد هر حرف و کلامش می توانست معنی و مفهومی داشته باشد. شاید آن شب آن قدر

هول و دستپاچه‌ی پس گرفتن زرین بود که نفهمیده بود. فردای آن شب حال و احوالش مناسب‌تر شده و کم کم حرف‌ها و مطالب زد و بدل شده‌ی میان آن سه نفر را به خاطر آورده بود. هنوز نمی‌دانست این‌بار منظور نظر آقا فرخ اعتماد چیست، ولی مگر می‌شد که او بی‌منظور حتی کلمه‌ای ادا کند؟!

صدای ملتئم سیمین وادارش کرد دست از سماجت بردارد: - تو رو به علی قسم آبجی! من تنهایی نمی‌تونم خرید کنم، این بچه هم گناه داره، خب بیا بریم دیگه؟!

ایران دخت هنوز از بالای ایوان به تماشای پایان این ماجرا ایستاده بود که باز هم فرخ پا در میانی کرد و گفت:

- بچه رو بدین به من و برید زودتر آماده بشید تا به شب نخوریدید. حرفش تمام نشده، دست پیش آورد و زرینی را که حالا در آغوش مادرش جا خوش کرده بود، از او گرفت. کمتر از چند دقیقه با گفتن، "با اجازه‌ی شما دخترعما!" از جلوی نگاه حیرت‌زده‌ی نسرین غیب شده بود.

با رفتن او، چشمان گله‌مند نسرین برگشت سمت سیمین، دوست داشت یکی دو لغز آبدار به خواهرش بگوید. وقتی نگاه ملتئم و در عین حال شاد او را دید گله‌مندی از خاطرش رفت و راه گرفت برود لباس عوض کند. خودش آماده شد، اما لباس‌های زرین مناسب بیرون رفتن نبود. مجبور بود برای لباس پوشاندن او از خانه بیرون بزند. از دور متوجه اتومبیل قرمز سرکوبه‌اشان شد و به آن سو قدم برداشت.

انعکاس نور آفتاب، فضای پشت شیشه‌ی اتومبیل را مات کرده بود. جلوتر رفت و تازه فرخ را دید که پشت فرمان نشسته و زرین روی پایش

قرار گرفته است.

مج هر دو دست زرین میان دستان فرخ جا خوش کرده و فرخ با خنده با او حرف می‌زد. شاید هم شعری می‌خواند چون در عین حال، کف هر دو دست زرین را به هم می‌کوبید و خنده‌ی زرین را در می‌آورد. دل نسرین از غصه جز زد و به سوختن افتاد، بی‌پدري فرزندش این زمان بیشتر از همیشه در چشمش نشسته بود. "این مرد معلوم نبود دوست است یا دشمن؟! وقتی منتظر کمکی از جانب او نبود به دادش رسیده بود، حالا که داشت زندگی‌اش را می‌کرد، دلش را به جز و ولز می‌انداخت!"

کلافه تقه‌ای به شیشه‌ی بالا داده‌ی اتومبیل زد تا حواس او را به خود جلب کند. فرخ با دیدنش، بلافاصله شیشه را پایین داد و بی‌کلام به او زل زد. نسرین دست‌هایش را دراز کرد و در سکوت منتظر ماند تا آقا فرخ بچه را به او برگرداند.

پلک‌های فرخ کمی به هم نزدیک شد، همان‌طور که او را زیر نظر گرفته بود. از خود پرسید: "اگه بردش دیگه نیاورده‌ش چی؟... اگه نیاردش دیگه نمی‌تونم کاری بکنم و باید بدون زرین بریم!"

یک دفعه لبخند فاتحانه‌ای روی صورتش نشست و در حینی که شیشه را پایین‌تر می‌داد رو به زرین گفت:

- برو، مامانی اومده دنبالت خوشگل‌ت کنه بیاردت خرید، آخه می‌دونه اگه بازم دست اقبال مجد این طرفی دراز بشه با فرخ اعتماد طرفه، پس زرین خانم با خوشگلش باید دل فرخ اعتماد رو برا خودش به دست بیاره!

بعد با خیال راحت بچه را از همان پنجره‌ی اتومبیل به سمت نسرین گرفت که با دهانی باز مانده از حیرت به او مات مانده بود.

- دیر نکنید دختر عمو!

ایران دخت خواسته بود دخترها خیلی آقا فرخ را معطل نکنند و غروب نشده، سرو ته خریده‌ها را هم بیاورند.

وقتی دختران ایران دخت به سمت اتومبیل می‌آمدند زرین در آغوش خاله‌اش چرت می‌زد. فرخ در را برای سوار شدن آن‌ها باز کرد و ابتدا سیمین سوار شد. فرخ با تمام تنه‌اش سد راه ورود نسرين دخت به داخل اتومبیل شده و همراه با اشاره‌ی نگاهش به زرین، رو به سیمین پیشنهاد داد:

- فکر می‌کنم نسرين خانم جلو بشین تا شما بتونید زرین جان رو همین کنار دستون روی صندلی بخوابونید؛ این طوری بچه هم اذیت نمی‌شه. نسرين نفس صدا داری از سر غیظ کشید که خنده‌ی ریز و کنترل شده‌ی فرخ را در پی خود داشت. اما سیمین فارغ از جنگ سردی که این دو با هم داشتند، در تأیید حرف آقا فرخ، فوری گفت:

- راست می‌گید، این طوری زرینم راحت‌تره.

فرخ در جلو را برای نسرين باز کرد و از زیر کلاهش که تا روی پیشانی پایین کشیده بود، ابرویی بالا داد و به نسرين زل زد. نسرين لب‌هایش را بر هم فشرد و بعد از نگاه چپی که به او انداخت روی صندلی نشست. متعاقب فرخ هم با قدم‌های بلند به سمت دیگر رفت و سوار شد و در حین استارت زدن، گفت:

- سیمین خانم، این مرد خوشبختی که افتخار همسری شما رو داره کیه که هنوز من موفق به آشنایی با ایشون نشدم؟!

برایش حتی مهم هم نبود که آن مرد خوشبخت که بود و یا چه کاره، او

فقط می‌خواست نسرين از آن موضع خصمانه دور شود. به همین دلیل باید با لحن صمیمی و دوستانه‌ای، لااقل باب صحبت را با سیمین باز می‌کرد.

سیمین که از این طرز پرسش او ذوق کرده بود، با خوشحالی از همان صندلی پشت جواب داد:

- پسر یکی از شرکای تجاری حجره دایی جونمه، خدمت زیر پرچمه ولی امروز فرداست که بهش مرخصی بدن و بیاد. آگه خودش بود که مزاحم شما نمی‌شدم.

نسرين بی‌توجه به حرف‌های آن دو، سرش را به سمت خیابان برگردانده بود. امروز روز خوبی به نظر نمی‌رسید و این اتومبیل مثل قدیم برایش جذابیتی نداشت. حوصله‌ی خرید و مراسم شب عید را هم که اصلاً نداشت و مدام در دلش به سیمین ناسزا می‌گفت که او را وادار به این خرید اجباری کرده است.

هنوز با دلی گرفته به خیابان نگاه می‌کرد که یک دفعه اتومبیلی درست از کنارشان گذشت و کمی جلوتر سر چهار راه توقف کرد، فولکس قورباغه‌ای سفید رنگ. نسرين عاشق این بود که روزی بتواند پشت یکی از این فولکس‌های زیبا بنشیند و خودش فرمان آن را در دست بگیرد.

همین که راننده از پشت فرمان پیاده شد، آه از نهاد نسرين هم به هوا رفت؛ زنی پشت فرمان بود! آن قدر واکنشش از دیدن این صحنه واضح بود که فرخ در دم متوجه آه حسرت او شد. او نه تنها آه کشیده بود بلکه تا دقایقی بعد از این که فولکس را پشت سر گذاشته بودند، سرش به عقب برگشته و امتداد نگاهش به راننده‌ی خوشبخت آن اتومبیل مانده بود. فرخ برگ برنده را پیدا کرده بود! این شد که بلافاصله باز نگاهش را از داخل

آینه به سیمین داد و با زیرکی پرسید:

- گفتید اسم این مرد خوشبخت چی بود؟

لبخند مهربانی روی لب‌های سیمین نشست و گفت:

- آقا محمود؛ از خانواده‌ی آهنی‌ها هستن، می‌شناسیدشون که؟

- اختیار دارین، کیه که خانواده به این سرشناسی رو نشناسه؟ آخ

نگفتید، این آقا محمود ما اتومبیل چی دارن؟ امیدوارم چیزی باشه که شما هم بتونید باهاش رانندگی کنید.

سیمین لب‌هایش را با یأس جلو داد و گفت:

- هنوز که زوده برای تصدیق گرفتنم ولی... من رانندگی دوست ندارم،

می‌ترسم!

نسرین یک دفعه برگشت سمت سیمین و میان حرف خواهرش پرید و گفت:

- ولی من نه! رانندگی ترس نداره. ندیدی خانم‌ها تازگی رانندگی

می‌کنن؟! من همین که بتونم، رانندگی یاد می‌گیرم. اصلاً دوست دارم حتی

توی جاده هم پشت فرمون بشینم... از این جا تا اون سر دنیا!

فرخ به ظاهر حواسش به رانندگی‌اش بود، اما تمام توجه‌اش به نسرین

بود و بی‌مقدمه پرسید:

- خب پس چرا اقدام نمی‌کنید؟ رانندگی یاد گرفتن که خیلی سخت

نیست و شما هم به قدر کافی علاقمندید.

حرف رانندگی که پیش کشیده شد، نسرین یادش رفت این سوال را

همان کسی می‌پرسد که با یک "واو" گفتنش هم حتماً پی رسیدن به

نتیجه‌ایست!

- خب هنوز چند ماهی مونده تا ۱۸ سالم بشه. بعدشم آموزشگاه به

خونه‌مون دوره. دایی جونم می‌گه بذار یه کم سرم خلوت بشه تا بتونم خودم بیشتر وقتا ببرم. قبلاً پرسیدم، رفتنش سر ظهر می‌افته و توی خلوتی، برگشتنش عصره و می‌تونم خودم برگردم، اما دایی جونم به این راحتی راضی نمی‌شه. تازه زرينم هست، اونو هم باید یه فکری براش بکنم.

و همزمان که اسم زرين را آورد، برگشت رو به عقب و دست دراز کرد تا پتوی بهاره‌ای را که روی زرين بود تا زیر چانه‌اش بالا بکشد. به نظرش می‌رسید با این که هوا آفتابی و بهاری شده اما هنوز دمای هوا برای کودی خواب‌آلودش چندان مناسب نیست.

- خب چرا به دایی جونت نمی‌گی خودش بهت یاد بده؟

نسرین رو به او برگشت و گفت:

- دایی جون اعصاب این کارا رو نداره! یه بار قرار بود به اشرف یاد بده از

بس به جونش غر زد، طفلی اشرف پشیمون شد.

فرخ با فرمان، نیم دوری گرفت و اتومبیل را از خیابان فرعی وارد چهار

باغ کرد. نگاه نسرین به دست‌های متبحر روی فرمان نشسته‌ی او ماند و

باز آه حسرتی کشید. فرخ در سکوت بی آن که حرفی بزند اتومبیل را به

کناری کشاند و در حین توقف، باز از آینه نگاهی به سیمین انداخت و

پرسید:

- چهار باغ خوبه برای خرید؟... چند سالی می‌شه برای خرید این جاها

نیومدم و درست مطلع نیستم کجاها بهتره، ولی انگار شنیدم زن‌دانش

معمولاً کلاهاشو همین حوالی پاساژ نوروزی می‌خره، بعدم می‌برمتون

سمت دروازه دولت و شیخ بهایی.

سیمین ذوق زده از شنیدن این حرف، تند تند سری تکان داد و میان

- درسته، همین جا خوبه. بعد بی آنکه یاد زرین باشد پیاده شد و نگاهش دور و برش را پایید. فرخ از فرصت استفاده کرد و در حینی که برای پیاده شدن آماده می شد، رو به نسرين گفت:

- از کسای که می گن برای یاد دادن رانندگی اعصاب ندارند تعجب می کنم، یعنی چیزی می تونه شیرین تر از رانندگی یاد دادن به دیگران باشه؟!

در ادامه هم لبخندی زد و از اتومبیل پیاده شد. نسرين دیر متوجه شد او چه می گوید، حرف او را در ذهن یک بار مرور کرد، اما یک دفعه از جا جهید و خود را از اتومبیل بیرون کشید و گفت:

- یعنی... یعنی شما...

نتوانست جمله اش را کامل کند، یک لحظه حس بدی در جانش خلید. گمان کرد با نشان دادن شوق و ذوق و تقاضایش، ممکن است دوباره تصویر همان دختر بچه ی پرروی چند سال پیش را از خودش ترسیم کند. زبانش را پشت دندان هایش کلید کرد و لب هایش را به هم فشرد. فقط خم شد و زرین را از روی صندلی عقب به آغوش کشید و گام هایش را با سیمین هم قدم کرد، شانه به شانه ی او و با نگاهی به مقابل دوخته شده. کلام نیمه کاره و رفتار بی قید نسرين، امید فرخ را از شنیدن چیزی که به آن امید بسته بود نا امید کرد.

لبخندی محو به خیالات خودش روی لب هایش نشست، و با دست گرد و غبار خیالی را از روی کلاهش عقب زد. بعد شانه هایش را صاف کرد، کلاه را روی سرش تنظیم کرد و راه افتاد. با فاصله ای نزدیک به یک قدم، گام به گام آن ها را دنبال می کرد.

این قدمی عقب تر برداشتن ها فقط از روی جنتلمنی و آقامنشی اش نبود. این طور بهتر می توانست صورت گرد و زیبای زرین را ببیند که روی دوش مادرش تکیه داشت و به خوابی ناز فرو رفته بود. نمی دانست این بار با چه بهانه ای می تواند باز هم زرین را به دوش بکشد. برای از خاطر بردن این فکر، نگاهش را در اطرافش چرخاند، چهار باغ شلوغ بود و بیشتر مردم با خانواده برای خرید آمده بودند. جالب این جا بود که همه ی بچه ها در آغوش مادرها بودند و پدرها فارغ از این مسئولیت. می دانست در آغوش داشتن بچه، برای مرد ایرانی وجهی چندان مناسبی ندارد و به قسمی شاید حتی افت شخصیت و مردانگی به همراه بیاورد. فرخ اما در این شش سالی که نبود از اداهای این چنینی دور شده بود. برخلاف این مردهای پر ابهت و مقتدر (!) او همین حالا هم داشت بال بال می زد تا بچه ای شبیه مگی خودش را در آغوش بکشد.

قصد داشت برای مگی هم خرید کند و از طریق پست به دست جولیا برساند. باید به دخترش نشان می داد که پدرش هر جای دنیا باشد، به یادش است!

صدای همهمه و هیاهوی جمعیت، از اطراف مدخل پاساژ شنیده می شد. چرخ و گاری های دستی دست فروش ها هم گوشه کنار پیاده روی خیابان خودنمایی می کرد. بوی لبوی داغ و خوش رنگ لبو فروش، محوطه ی اطراف را برداشته بود و صدای بلند فروشنده ی دوره گرد سمنو که می خواند:

«سمنو آي سمنو... مال پای هفت سین سمنو...»

شش سال از این محیط دور شده بود و دلش عجیب تنگ دیدن همین هیاهو! سیمین یک دفعه دست خواهرش را چنگ زد و هیجان زده گفت:

- آهان... پیداش کردم!

و با دست به فروشگاه‌های اشاره کرد که شبیه به فروشگاه‌های دیگر نبود. همین حرکت او، فرخ را از حال و هوایی که داشت جدا کرد و نگاهش برگشت سمت جایی که سیمین گفته بود؛ فروشگاه‌هایی که او نشان می‌داد، شیشه‌هایی مات داشت و فقط تابلوی بزرگی بر سر درش خودنمایی می‌کرد.

کمی بعد که وارد فروشگاه شدند، فرخ تازه متوجه شد که نمونه‌ی این فروشگاه تقریباً در سطح شهر وجود ندارد. این روزها زنان زیادی نبودند به خرید کلاه علاقمند باشند، اما اگر چنین چیزی را در نظر داشتند، باید حتماً به چنین فروشگاه‌هایی مراجعه می‌کردند. استفاده از کلاه سال‌ها پیش، تقریباً هم دوره با کشف حجاب مد بود، یعنی زمانی که به سن سیمین دخت قد نمی‌داد. این روزها دیگر کلاه سر گذاشتن خانم‌ها از مد افتاده بود، اما مالک و مدیر این مکان، با کمک گرفتن از سبک طراحی‌های جذاب و الگو گرفتن از آخرین ژورنال‌های غربی، همیشه مشتریان خاص خودش را داشت.

این فروشگاه بزرگ جایی بود که هم کلاه‌های زیبا و فانتزی روز را طراحی می‌کرد و می‌دوخت و هم سفارش خرید کلاه، از مزون‌های فرنگی را می‌گرفت.

سیمین دخت بلافاصله روی یکی از چهارپایه‌های چرمی و پایه کوتاهی نشست که برای مشتری‌ها در نظر گرفته بودند و پا روی پا انداخت. با ژستی فخر فروشانه به انتظار کارگرهایی بود که کلاه‌های پیشنهادی را برای مشتریان می‌آوردند. چهارپایه‌ها درست رو به روی آینه‌های قدی بزرگی قرار داشت که مشتری می‌توانست خود و کلاه انتخابی‌اش را به

منجری/ بهارلویی ❁ ۱۵۱

خوبی برانداز کند. دو نفر از فروشنده‌های مردی که در فروشگاه بودند خیلی سریع خودشان را به او رساندند تا در انتخاب کلاه مناسب و مورد نظر این مشتری مشتاق به او کمک کنند. بعد از آن بود که مدام کلاه‌های مختلف به نوبت روی سر سیمین دخت می‌نشست و بلند می‌شد.

هر بار از توی آینه به خودش نگاه می‌کرد و بعد از همان آینه به چهره‌ی نسرین چشم می‌دوخت تا تأیید او را بگیرد. نسرین هم بی‌حاصله از این خرید، هر دفعه فقط سری به علامت رد سلیقه‌ی او تکان می‌داد و باز سیمین کلاه بعدی را تقاضا می‌کرد.

زرین بیدار شده و صدای غان و غونش هوا رفته بود. دخترک حوصله‌ی آغوش تنگ مادر را نداشت و دلش می‌خواست رهایش کنند تا با این چیزهای رنگی رنگی جالب توجه‌ای که دور و برش می‌دید، بازی کند. نسرین سعی می‌کرد کنترلش کند، اما شدنی نبود. زرین به شدت به این کلاه‌های زیبا علاقه نشان می‌داد. یک بار هم از غفلت نسرین و فروشنده استفاده برد و در یک حمله‌ی ناگهانی، دستش را به پره‌های تزئینی یکی از کلاه‌های مورد نظرش رساند. شانس آوردند که فروشنده تیزتر از دخترک بود و کلاه را به موقع از دسترس او دور کرد. نسرین بی‌حاصله از این دست‌دست کردن سیمین و عاصی از شیطنت‌های زرین، تکان محکمی به زرین داد و با تشر گفت:

- بشین دیگه آروم!

لب‌های زرین کم‌کم جمع شده و بغض کرد و در چشم به هم زدنی گریه‌اش بلند شد. هم‌زمان هم انگشتان کوچکش میان موهای بلند مادرش رفت و آن را به چنگ گرفت و کشید.

با این حرکتش، داد نسرین در آمد و در حینی که سعی می‌کرد موهایش

را از جنگ او نجات دهد، عصبانی گفت:
- می‌گفتم این بچه رو نیاریم، وای موهام... آخ نکش زرین... آخ...
نکش...

سیمین و فروشنده‌ها متعجب مات کلنجار رفتن نسرين با دخترش بودند. برخلاف آن‌ها، روی لب‌های فرخ فقط لبخند پر مفهومی بود. لبخندش عمیق بود و از ته دل؛ دخترک شیرین‌تر از چیزی بود که خیال می‌کرد. لحظه‌ای بعد اما بساط لبخند از روی لبش جمع شد، نسرين باز داشت بر سر دخترک با عصبانیت داد و بیداد می‌کرد. چهره‌اش جدی شد، قدمی جلو گذاشت و با ملایمت به نسرين دخت گفت:
- بذار کمک کنم. تکنون نخور تا انگشتاشو باز کنم، این جوری که تو دستشو می‌کشی تارهای موها دست بچه رو می‌بره، پوستش حساسه! تا انگشتان زرين با کمک فرخ از دور موهای نسرين باز شد، نسرين سرش را کمی عقب کشید و از شدت عصبانیت، به آرامی روی انگشتان زرين زد و گفت:
- ديگه موهای مامانی رو نکشی‌ها!

روی موهایش حساس بود و زرين همیشه به همین موها چنگ می‌انداخت و آخش را در می‌آورد. با این حرکت آرام او، گریه‌ی زرين برای مدت کوتاهی بند آمد و با چشم‌های قهوه‌ای درشتش کمی به او زل زد. معلوم بود فهمیده مادرش از دست او عصبانیست و مبهوت مانده بود. نسرين یک بار ديگر، تکانی به بازویش داد تا زرين را به خود بیاورد. این بار هم با ابروهایی در هم و صدایی کوتاه اما پر هشدار تکرار کرد:
- فهمیدی؟... ديگه نپنیم مو بکشی! آخ؟

زرين باز لب ورچید و بغض کرد و نسرين متوجه‌ی نگاه به خشم

نشسته‌ی فرخ نبود. او تمام حواسش را به کودکش داده بود، اصلاً دوست نداشت فرزندش به خاطر دردانه بودن و یا دلسوزی‌های بی‌جا، لوس و نثر بار بیاید.

بالاخره نتیجه‌ی این لب ورچیدن‌ها و اخم سنگین نسرين، صدای گریه‌ی بلند زرين بود که مغازه را روی سر گذاشت. فرخ ديگر معطل نماند، فقط با خشونت سرکوب شده‌ای که سعی در فرو نشانندش داشت، کودک را از آغوش مادرش بیرون کشید و رو به نسرين با اخم غلیظی گفت:
- مغازه‌ی سر پاساژ بستنی فروشیه، تا شما کارتون تموم بشه ما می‌ریم اون جا!

لحظه‌ای بعد اثری از آن دو نبود. نسرين خودش بیشتر از دخترش بغض داشت. فرخ حتی اجازه نداده بود مثل همیشه که پشت دستی آرامی روی دست دخترش می‌زد، جای آن ضربه‌ی خفیف پر از عشق را ببوسد تا نامهربانی‌اش را از دل دخترک بی‌زبان‌ش در بیاورد. هنوز در بهت رفتن آن دو به سر می‌برد که صدای فروشنده را شنید:
- بهتر بود از اول بچه رو می‌دادید دست باباش تا این قدر اذیت نمی‌شدید.

همین حرف فروشنده سبب شد نسرين دخت از بهت بیرون نیامده، به بهتی دو چندان عمیق فرو برود! برخلاف او و بهت نگاهش، صدای سرخوش سيمين بلند شد که در تأیید فروشنده می‌گفت:
- آره این طوری بهتره، با بچه‌ی کوچیک که نمی‌شه خرید کرد! نسرين منو؟!... به نظرت این کلاهه بهتر نیست؟ آقا محمود می‌گه رنگ سبز به من نمی‌آد، اما به نظر خودم سبز این رنگی بهم می‌آد.

نسرین حرص خودش، زرین و آقا فرخ اعتماد را به یکباره بر سر سیمین خالی کرد و با لحنی جویده جویده و پر غیظ جواب داد: تا حالا هیچ کدومش بهت نیومده! جای تو بودم اصلاً کلاه نمی خریدم، اگه هنوزم مصری که کلاه بخری، خودت می دونی اما من باید برم ببینم بچه مو کجا برد؟

با این حرف، سیمین را تنها گذاشت و سریع بیرون رفت. مغازه‌ی بستنی فروشی درست نبش پاساژ واقع شده بود و میز و صندلی چیده بودند تا مشتری‌ها در محیطی آرام و راحت بستنی و فالوده‌ی سفارشی خود را میل کنند.

از پشت ویتترین، نظری به داخل آن انداخت و فرخ را پشت میزی نشسته دید و زرین درست مقابلش روی میز. او داشت با دستمال سفید جیبی خودش که معمولاً آقایان به همراه داشتند، اشک‌های زرین را از چهره‌اش می‌گرفت. او به این کار هم اکتفا نکرد و بعد از آن تازه آب بینی زرین را با همان دستمال گرفت و در همان بین، بوسه‌ای محکم روی گونه‌ی دخترک نشانید.

چشم‌های سیاه نسرین دخت با دیدن این منظره، غرق آب شد. چند لحظه بعد تمام تصاویر جلوی نگاهش را از پشت شیشه‌ی اشک می‌دید؛ تار و لغزنده!

چند قدم ریز و کوتاه دیگر جلو رفت تا درست جلوی درگاه بستنی فروشی دو نبش رسید. همان وقت دو سه قطره اشک درشت از چشمش فرو ریخت و باز نگاهش شفاف شد اما نه، هنوز هم درست نمی‌دید! این که نشسته بود و بستنی "نونی" را میان خودش و زرین رد و بدل می‌کرد و هر بار یکی از آن‌ها لیس می‌زد، آقا فرخ اعتماد بود یا جمال؟!

این دو هیچ شباهتی به هم نداشتند! نمی‌دانست چرا چشم‌هایش به او دروغ می‌گویند؟! دلش می‌خواست این مرد را شبیه به جمال پدر فرزندش ببیند یا... نمی‌دانست، نمی‌دانست فقط می‌دانست تماشای این صحنه فراتر از حد تحملش است.

دو طرف بستنی هم‌چنان بین آن‌ها تقسیم می‌شد. خنده‌های سرخوش زرین و فرخ نشان از شادی هر دویشان داشت. نسرین دخت این بار چند قدمی به عقب گذاشت و در زاویه‌ای ایستاد که نقطه‌ی کور بود و از داخل مغازه دیده نمی‌شد. نمی‌خواست خوشی دخترش را از او بگیرد. بغضش را به جای طعم بستنی‌های آن مغازه بلعید و فرو برد. تا وقتی آن دو بستنی‌اشان تمام شد، نسرین به تماشای آن‌ها ایستاد و در دلش خون‌گریه کرد. هنوز فرخ درست از جا بلند نشده بود و تازه می‌خواست زرین را بغل بگیرد که صدای سیمین دخت از پشت سر نسرین بلند شد:

-وای آبجی، خیر ببینی بیا کمک، هیچ جا رو نمی‌بینم! نگاه نسرین به عقب برگشت. سیمین با سه جعبه‌ی روبان پیچ شده در سه اندازه‌ی مختلف از راه رسیده بود. جعبه‌های بزرگ روی دستش جلوی دید او را گرفته بودند. سیمین برای دیدن جلوی پایش، سرش را یک وری از پشت این دیوار بلند و قطور کج کرد و پرسید: -کمکم نمی‌کنی؟!

خودش این طور رسم کرده بود و حالا هم زودتر از همه در انومبیل بهرام جا گرفته بود تا به همراه پدر و مادرش به استقبال حاج خانم برود. مادرش خانه را به امید دخترهایش رها کرده بود که سیمین هم دست او را در پوست گردو گذاشته بود. از یک طرف باید مواظب زرین می بود و از طرف دیگر به کارها و خدمه ای می رسید که یک تک پا می آمدند سوالی می پرسیدند یا پیغامی می دادند و می رفتند. از همه مهم تر، مسئولیت چیدن میز "دم راهی" هم به عهده ی او گذاشته شده بود. امروز خواب زرین به هم ریخته بود و توی دست و پایش می گشت و او را از کار انداخته بود. کاش از مادرش خواسته بود سید حسن بماند، او می توانست در این موقعیت که دست تنها مانده، زرین را نگه دارد. می ترسید زرین از یک لحظه غفلتش استفاده کند، چهار دست و پا راه بیفتد و بلایی سر خودش بیاورد. شریفه را صدا کرد بلکه به دادش برسد، اما از او هم ناامید شد. شریفه بالای سر خدمه ای بود که در حیاط پشتی سرگرم آماده ساختن وسایل پخت و پز ولیمه بودند. صدایش را از حیاط پشت خانه می شنید که مدام بلند بلند دستور می داد. این بار دیگر احتیاط در صحبت کردن را کنار گذاشته بود و با همان سبک و سیاق ذاتی خودش حرف می زد و سعی در شهری حرف زدن نداشت:

- راس هم بیارینشون... از دم پسا همه رو بذارین تنگ دیفال... اوی پسرچی... اون سماق پالون گنده رو چرا نیوردی پ؟ نمی گی چی طوری باید چند دیگ برنج رو آبکش کنیم؟... اوی... اون آبگردونم یادت نره... به ننت بگو جلدی بیاد دست تنهام!

با شنیدن دستورات او که حالا این میان، وقت گیر آورده بود برای خودش فرمانده ای کند، آهی کشید و این بار به یاد زن مراد افتاد تا بچه را

فصل ۷

نسرین مثل مرغ سرکنده دور خود می چرخید، زیر لب غر می زد و نزدیک بود اشکش در بیاید. همه رفته بودند و تنها او مانده بود که خانه را برای پذیرایی از مهمانان آماده کند.

سیمین دخت که با حضور محمود عملاً هیچ کارایی نداشت. اگر زین مراد و شریفه هم نبودند که دیگر نور علی نور می شد. امروز حاج خانم از سفر برمی گشت. عده ای از رعیت ها و خدمه مرتب می آمدند و می رفتند تا در رتق و فتق امور برگزاری ولیمه ی امروز و امشب کمک کنند. این ها همه بودند، اما در حال حاضر از اهالی خانه فقط او بود و دست تنهایی و مسئولیت خانه ی ارباب بزرگ. سید محمد علی و همسرش به پیشواز زائر رفته بودند، نمی شد که تک عروس حاج خانم به پیشوازش نرود.

خاله پوران دخت هم که وقت سلمانی داشت و گرفتار میزاملی و فرو فرهای برگزاری مهمانی امشب بود و فرصت نداشت حتی برای پیشوازی با کاروان مستقبلین همراه شود. به ناچار، مادرش مجبور شده بود جای او را پر کند.

اشرف هم که تنبل و زیر کار در رو بود و کسی هم توقعی از او نداشت.

به دست او بسپارد. زودتر از چیزی که انتظار می‌رفت او را پیدا کرد. او هم داشت خروار خروار میوه‌ای را سید سید می‌کرد که تازه از تنوی آب نگری حوض بزرگ حیاط بیرون کشیده بودند. این سبدها باید به اتاق مهمان‌خانه برده می‌شد تا میوه‌ها در پیش‌دستی‌های مرغی روی گل میزهای کوچک قسمت زنانه چیده شود.

نگاهش را چرخاند بلکه خود مراد را پیدا کند؛ او هم بالای دیوار بود و داشت به کمک چند نفر از رعایای ارباب بزرگ، پوش روی حیاط را نصب می‌کرد. این هم از این؛ دیگر هیچ کسی به فکرش نمی‌رسید. اگر حاج خانم از راه می‌رسید و هنوز میز "دم راهی" برایش چیده نشده بود، مادرش حسابی از کوره در می‌رفت! حق هم داشت. ناچار چادر رنگی گل درشت و لطیفی را که امروز از صبح دم دست گذاشته بود، از گل میخ جلوی کفش کن برداشت و روی سر انداخت.

آقا جان بزرگ و دایی جانش روی این مسائل حساس بودند. در چنین روزهایی که دسته دسته رعایا و خانواده‌هایشان به دید و بازدید می‌آمدند، باید رعایت بعضی امور را بیشتر از قبل می‌کردند. امروز و امشب که قرار بود ولیمه‌ی حاجیه خانم داده شود، جای آن نبود که خانم‌های خانه‌ی ارباب، بی‌هیچ حجابی به داخل حیاط و گذر و محله رفت و آمد کنند. نسرین با افسوسی که در دل داشت، چادر فیروزه‌ای رنگ را از دو طرف بالا کشید و دسته‌های چادر را زیر بغلش انداخت. تازه بعد از آن زرین را هم بغل گرفت و به سمت ایوان رفت.

میز "دم راهی" همان میز معرق سرجه‌ی خود ایران‌دخت بود. میز را بالای مهتابی بلند خانه و درست کنار درگاهی ورودی اتاق مهمان‌خانه گذاشته بودند. تا این ساعت از تمام وسایلی که باید روی میز تهیه می‌دید،

فقط بقچه‌ی سوزن دوزی شده‌ی سرجه‌ای حاج خانم رویش افتاده بود. دو چراغ لاله عباسی، دو کوزه گل شب بو و دیگر هیچ چیزا راهی نداشت جز این که زرین را روی ایوان مفروش، زمین بگذارد.

خدا را شکر کرد که امروز از آن وقت‌هایی بود که ایوان بزرگ و وسیع خانه، کیپ تا کیپ با فرش‌های جوشقانی و نجف‌آبادی پر شده بود. این طور خیالش راحت می‌شد که لااقل زرین سرما نمی‌خورد و مجبور نیست روی زمین سرد ایوان بنشاندش. یک چشمش به زرین بود و دست‌هایش ظرف بلور پایه‌دار قدیمی را پر از نقل بید مشک می‌کرد. بعد نوبت ظرف کوچک میوه رسید که آن هم آماده شد. زرین با دیدن سیب‌های سرخ، چهار دست و پا به سمت ظرف میوه هجوم آورد که نسرین او را چند متری عقب کشید و خودش تند پرید سرکار چیدن میوه‌ها. تا او می‌خواست دوباره این چند متر را جلو بیاورد، ظرف شیرینی را هم چیده بود.

با وجود زرین همه‌ی کارهایش لنگ می‌زد و کند پیش می‌رفت. یک بار به سرش افتاد در اتاقی را که سیمین و محمود در آن خلوت کرده‌اند باز کند، زرین را در آغوش سیمین بگذارد و بیرون برگردد که زیر لب لعنت به شیطانی گفت.

دلش برای خواهرش می‌سوخت، جلوی چشم آقا جان بزرگ و دایی جان، آن‌ها نمی‌توانستند زیاد با هم معاشرت داشته باشند و خلوتی از زن و شوهر بودند، اما دوران عقد را می‌گذراندند و مرسوم نبود در این شرایط جلوی چشم بزرگ‌ترها با هم خیلی گرم بگیرند. به یاد نامزد بازی‌های پنهانی خودش و جمال که می‌افتاد، بغض می‌کرد و حق را به سیمین می‌داد.

هنوز به یاد گذشته بود که صدای افتادن چیزی بلند شد و وحشت زده برگشت. رنگش به وضوح پریده و گریه‌ی زرین هم به هوا بلند شده بود. دخترک می‌خواست جایی را بگیرد و بلند شود و چه جایی بهتر از رو میزی میز "دم راهی" حاج خانم؟! شانس آورده بود که فقط ظرف نقل‌ها افتاده بود و آن هم نه روی سر دخترک. هراسان زرین را بغل گرفت و دستپاچه دست و پایش را نگاه کرد ببیند تنش زخمی بر نداشته باشد. وقتی خیالش راحت شد سر او را به شانه گرفت و با گفتن "نه عزیزم چیزی نشده" های مکرر، سعی کرد او را آرام کند.

سیمین برای لحظه‌ای لای در را کمی باز کرد و از سر کنجکاو نگاهی به بیرون انداخت، اما وقتی خیالش راحت شد که زرین در آغوش مادرش است، باز هم به داخل اتاق برگشت و در را روی هم گذاشت.

نسرین حرصی از رفتن دوباره‌ی سیمین، آهی کشید و باز زرین را نوازش داد تا گریه‌اش بند آمد. دوباره چند متری او را عقب گذاشت و چابک به سراغ ظرف نقل‌ها رفت. تند و تند نقل‌ها را از روی فرش جمع می‌کرد و در ظرف می‌ریخت. یک دفعه نگاهش از گوشه‌ی چشم به زرین افتاد. نقلی به قدر یک کشمش قل خورده بود و نزدیک جایی بود که او چهار دست و پا جلو می‌آمد. تا سر بجنباند، زرین نقل را از روی زمین قاپ زده و در دهان گذاشته بود. آمد به طرف او خیز بردارد که دست و پایش توی چادر در هم گره خورد و پخش زمین شد.

با این وجود تند دست و پایش را از لای چادر بیرون کشید و خودش را به زرین رساند. هر آن ممکن بود نقل را درسته قورت بدهد و خدای نخواست خفه شود. زرین را روی دست گرفت و دست جلوی دهان بچه گذاشت و با اخم‌های در هم دستور داد:

- تیخ کن!... تیخ کن بچه... الان خفه می‌شی!

زرین لب‌هایش را بیشتر بر هم فشرد.

- بهت می‌گم تیخ کن!

زرین اما خیال تیخ کردن نداشت. نقل شیرین بود و به دهانش مزه می‌داد. او با سماجت، نقل درشت را گوشه‌ی لپش گرفته بود و با چشم‌های درشت و زیبای قهوه‌ای جوهری به نسرین نگاه می‌کرد انگار چه کار عجیبی از او خواسته است. نسرین با حرص زیر لب غرید:

- شکم پرست، سر و جانم فدای شکم!... پس خودم درش می‌آرم.

بعد هم دست انداخت بلکه هر طور شده با انگشت به لب‌های بر هم فشرده‌ی زرین نفوذ کند و نقل را از دهانش بیرون بکشد. بی‌فایده بود، زرین خیال پس دادن آن نقل خوشمزه را نداشت. کمی بعد اشک در چشم مادر و دختر به اتفاق خانه کرد. نسرین از ترس خفه شدن بچه‌اش و زرین از غصه‌ی نقلی که می‌فهمید به زودی از دهانش خارج می‌شود. بالاخره نسرین بر دخترش پیروز شد و ظفرمندانه نقل را از دهان کودکش بیرون کشید و نفسی تازه کرد.

زرین دوباره بنای گریه‌ی بلندی را زمین گذاشت. مهم نبود، نسرین دیگر به گریه‌هایش بهایی نداد و همان‌طور که غرولند می‌کرد، گفت:

- تا تو باشی دیگه دست نندازی هر آشغالی رو بذاری تو دهن! می‌خواهی خودتو بکشی؟

زرین هم که می‌فهمید علاوه بر از دست دادن نقل خوشمزه، حالا اخم و تخم مادرش را هم باید به جان بخرد، گریه‌اش بلندتر شد. طوری دهان باز کرده و گریه سر داده بود که دو دندان نیش زده‌ی روی لثه‌ی پایینش به نمایش در آمده و زبان کوچکش از ته حلقش پیدا بود.

نسرین چشم و ابرویی برای دخترش آمد و باز هم دو سر چادر را درست زیر بغل هایش جا زد و به طرف ظرف نقل ها رفت. این بار تمام حواسش به نقل ها بود که به طرف زرین قل نخورند، یک چشمش هم به زرین بود.

زرین که کاملاً از خوردن نقل ناامید شده بود، لحظه ای همان طور جیغ و فغان کنان، بی حرکت سر جایش نشست. یک دفعه اما صدایش کم و کم تر شد، به سمت دیگری خیز برداشت و چهار دست و پا راه افتاد و نسرین با خیال راحت تری نقل ها را تند و تند جمع کرد. می دانست با این سرعت لاک پشتی، زرین نمی تواند خیلی دور شود. غافل از این که زرین به منبع مناسب تری چشم داشت. صدای گریه ی زرین چنان ناگهانی خاموش شد و به غان و غون افتاد که سر نسرین یک حرکت صد و هشتاد درجه ای انجام داد. با حیرت متوجه شد فرخ دارد تند و تند از پله های ایوان بالا می آید. زرین هم یک دستش را به سمت او گرفته بود و لب می زد:

... با... با... با...

نسرین بی خیال نقل ها شد و عجلانه از جا پرید اما فرخ زودتر از مادر جوان به زرین رسید و او را با یک حرکت از زمین کند و در آغوش گرفت. خنده ی سرخوش دخترک به هوا بلند شد و این بار واضح تر از قبل "با... با... با..." سر داده بود. نسرین خودش را به آن ها رساند و بی هیچ سلام و علیکی، دست پیش برد تا زرین را از آغوش او بگیرد. فرخ اما نیم دوری زد و دست بچه را عقب کشید و با اخم های در هم پرسید:

- ببین چی کارش کردی که بچه ازت فراری شده دنبال باباش می گرده! پلک های نسرین به هم نزدیک شد، با چشمانی باریک شده نگاهش را به او دوخت و تأکید کنان لب زد.

... بابا... نمی خواد؟! ... به به... می خواد!

سعی داشت با کلماتی شمرده شمرده با... با... با... گفتن های زرین را برای فرخ ترجمه کند بلکه از سوء تفاهم خارج شود. فرخ ابروهایش را از زیر کلاهش بالا داد و با خودسری و لحن مطمئن همیشگی اش پاسخ داد:

- خب دیگه؛ بچه باهوشه می دونه بابا که باشه، به به هم هست! این یه تیکه نقل کوچولو چی بود که با خساست، چنگ توی دهن بچه انداختی؟ می داشتی نقلش رو بخوره... خودش تو دهنش آب می شد.

اگه جا آب شدن، خفهش می کرد چی؟

- خب در این صورت همون وقتم می تونستی اون انگشت مبارکت رو بازم بندازی ته حلق بچه ی بی زیون! همچنین دست انداختی ته حلقش که گفتم الان روده کوچیکه شو از تو دهنش می کشی بیرون.

نسرین کفری هر دو دستش را به سمت زرین دراز کرد و گفت:

... بیا این جا!... بیا توی بغل خودم، مزاحم آقا نشو!

ته دل فرخ غنچ رفت، آقا بهتر از "دایی جون" بود! زرین خودش را کمی عقب کشید و با چشمانی که هنوز اثر نم اشک را به خود داشت، بیشتر به فرخ چسبید و همین حس خوب هم به دل فرخ چسبید و زیر لبی برای خود گفت:

- معلوم نیست این بچه سر کی رفته که خوب بلده چه طور از یه مرد گنده سواری بگیره... ما می ریم بیعی نگاه کنیم، می برمش پیش گوسفندی که برای قربونی آوردیم تا مزاحم تو هم نباشه و بتونی بهتر به کارت برسی. نسرین خودش را جلوی او کشید و سد راهش شد. فرخ با یک دست بچه را گرفت و با دست دیگرش لبه ی کلاهش را میزان کرد و زل زد توی

صورت نسرین دخت. با این کار می خواست از او زهر چشم بگیرد که گرفت و نسرین یک قدمی عقب رفت، اما از زبان نیفتاد:

- خودم می توانم بچه مو نگه دارم!

فرخ سری به تأیید حرف او خم کرد و گفت:

- لعنت بر منکرش!

- خب پس بدینش به خودم.

- دستاتو نشون بده!

- بله؟!!

- دستات!... نشون بده ببینم چند تا دست داری؟ اگه سه تا دست کمتر داشته باشی، محاله این طفل معصومو بدم دستت. دوتا شو لااقل واسه گرفتن چادرت می خوای، تازه اگه از چیدن میز "هم راهی" صرف نظر کنیم.

لبخندی ناخواسته روی لب نسرین نشست و با سر به میز نیمه کاره ای که چیده بود، اشاره کرد و گفت:

- میز "دم راهی" همراهی چیه؟

فرخ که به عمد این کلمه را اشتباه بیان کرده بود، ابرویی بالا داد و گفت:

- که این طور! پس میز "دم راهی" بوده؟ من تا حالا فکر می کردم میز "هم

راهی" بهش می گن... خب پس شما برو "دم راهی" بچین، منم این خانم

کوچولو رو همراهی می کنم و می برمش بیینه.

نسرین باز آمد اعتراض کند که فرخ مهلتش نداد و با اخم های در هم گفت:

- این قدر یک به دو نکن؛ منم امروز حال و روزم بهتر از تو نبوده! آقا

داداش منم کمتر از آبی خانم شما از زیر کار در نرفته، یکی نیست بگه

من از کجا باید قصاب و گوسفندگیر بیارم؟... ببین کارم به کجا کشیده که... همین طور غرولند کنان از پله ها پایین رفت و از جلوی چشم نسرین دور و دورتر شد. این غرولندها هم از کلکش بود. هر وقت می خواست دهان کسی را ببندد، اشراق را به مشرق می دوخت و اگر لازم بود رنگ عوض می کرد. نیاز می دید، با دشمن دوستی می کرد. هر کار که فکر می کرد به هدف نزدیکش کند، از او ساخته بود. فهمیده بود یک به دو کردن با نسرین، نتیجه نمی دهد؛ برای کسب پیروزی در مقابل او، بهترین کار پرت کردن فکر نسرین از مسئله ای بود که می خواست بر سر آن لجبایت به خرج دهد.

نسرین بعد از رفتن او تند تند دست به کار شد. منقل اسفند و ذغال آماده کرد. آتش گردان آورد و زغال ها را گذاخت و درون منقل گذاشت تا آماده ی دود کردن اسفند باشد. بعد دسته های چادرش را دوباره زیر بغل زد و دوید. می خواست آینه و قرآن چاپ سنگی میراثی شان را هم بیاورد که یک دفعه قدم هایش تند و تندتر شد. هیاهویی از سرگذر بلند شده بود: - بر محمد و آل محمد اجمعاً... صلوات... اللهم صلی علی محمد و آل محمد...

روزی که همسر برادرش از سفر زیارتی خود برگشته بود، روز آخر سال بود و بعد هم مراسم عید و تحویل سال و دید و باز دیدهای معمول و همیشگی. این چند روزی که از عید گذشته بود، آن قدر در حال رفت و آمد بودند که وقتی پیدا نکرده بود با پسرش حرف بزنند.

در همین دید و باز دیدها هم در خفا و پنهان حرف شنیده و مجبور شده بود لب از لب باز نکند. حرف های خاله زنگی و پیچ پیچ های در گوش

اطرافیان که او حتی در شأن خود نمی‌دید اصلاً به روی خود بیاورد چه شنیده است.

اما نمی‌توانست به روی پسرش هم نیاورد که (۱) فرخ باید حساب کار دستش می‌آمد که این‌جا ایران است! بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد اشتباه اصلی از خود او بوده، شاید زمان مناسبی را برای فرستادن فرخ به فرنگ، انتخاب نکرده است. احتمال می‌داد، درست زمانی او را راهی دیار غربت کرده باشد که تازه پایه‌های فکری این جوان در حال شکل گرفتن بوده است. اگر او مثل برادرش؛ فربرز در ایران می‌ماند، رفتارهای متفاوتش این قدر به چشم مردم نمی‌آمد.

امروز قرار بود عده‌ای برای عید دیدنی بیایند اما یکی دو ساعت پیش خبر داده بودند که آمدنشان را به فردا شب موکول کرده‌اند. این بهترین فرصت بود که خط و نشان‌هایش را برای فرخ بکشد و نگذارد بی‌خود و بی‌جهت اسم خاندان اعتماد را سر زبان‌ها بیندازد. برادرش هیچ نگفته بود و می‌دانست هیچ وقت هم چیزی نخواهد گفت، اما برای خود حاج سید کریم اعتماد، این رفتار پسرش گران تمام می‌شد. از همان روز قبل عید که ولیمه‌ی حاجیه خانم هم در بین بود، رویش نمی‌شد در چشم برادرش و حتی ایران‌دخت نگاه کند.

بهترین موقع همین حالا بود که فرخ سرش به تعمیر رادیو دستی دو موج او گرم بود. امشب که هیچ کس حتی مراجع همیشگی؛ فرشته هم نبود، بهتر می‌توانست مردانه با پسرش حرف بزند و خط و نشان‌هایش را بکشد. با این افکار و به همین خیال بود که نیم‌نگاهی به فرخ انداخت و خودش پای سماوری نشست که کنج اتاق گذاشته بودند. تنوره را از روی لوله‌ی سماور زغالی برداشت، زغال‌ها با کمک تنوره به اندازه‌ی کافی گل

انداخته بود. وقتش بود که جای تنوره را با پنجره عوض کند، پنجره که روی سماور می‌نشست، می‌شد قوری را برای دم کشیدن چای روی سماور گذاشت.

این اتاق، مخصوص جمع خودمانی‌اشان بود و از میل و میز و وسایل فرنگی در آن خبری نبود. همیشه بساط شام و ناهار و صبحانه را در همین اتاق پهن می‌کردند، مگر وقتی که مهمان داشتند.

کمی دست دست کرد تا چای دم بکشد، بعد در دو استکان لب طلایی کوچک که در نعلبکی‌های زیر نگین دار بلوری نشسته بود، چای ریخت و استکان خودش را برداشت. استکان و نعلبکی فرخ را هم داخل سینی کمی به جلو هل داد و گفت:

- به چای بخور حالت جا بیاد.
- دست شما درد نکنه آقا بابا! الان میل ندارم، صبر کنید اول اینو باز کنم ببینم چشمه؟ همه‌ش خش خش می‌کنه.

سید کریم اعتماد، نگاه زیر چشمی دیگری به او انداخت و سر استکانش را در نعلبکی کج کرد. فرخ شش دانگ حواسش به باز کردن در پشتی رادیو جمع بود. پدرش حبه‌ای قند برداشت، در نعلبکی زد و در دهان گذاشت و کمی از چای را با نعلبکی هورت کشید.

فرخ هم چنان داشت پیچ و مهره‌های در پشت رادیو را باز می‌کرد که سید کریم، استکان خالی را بالاخره در سینی گذاشت و گفت:

- آقا فرخ، پسر، من همیشه روی تو به حسابای دیگه‌ای کردم سوای آدمای دور و برم. تحصیل کرده‌ای و دنیا دیده، منم همیشه بهت افتخار می‌کنم و باعث فخر و مباهاتم بودی!

فرخ سری به علامت تشکر تکان داد، اما نگاهش را بالا نیاورد. حدس

می زد پشت این تعریف ها، توبیخی هم نشسته است. سید کریم باز ادامه داد:

- دیگه گفتن نداره که این جا ایرانه، نه فرنگستان! اینو که یادت نرفته بابا؟!

فرخ فقط سری بالا داد و این بار سید کریم به اصفهان اشاره کرد و از قدمت و تاریخش و اعتقادات و رسم و رسوم مردمش گفت. فرخ در پشت رادیو را باز کرده بود و سرگرم لحیم یکی از سیم هایش شد. محل اتصالی و خش خش رادیو را پیدا کرده بود. پیش خودش فکر می کرد که ای کاش می توانست محل اتصالات نا به جا و پر دردسر بعضی از آدم های یاره گورا هم به آسانی همین رادیوی دستی بیابد و از خش خش و پارازیت بیندازدشان. اگر این اتصالاتی های نا به جا نبود که نباید مثل این رادیوی قدیمی، مدام خش خش می کردند و پارازیت می انداختند، آن هم ناصواب!

سید کریم باز هم ادامه داد:

- دیگه بابا جان خودت باید تا ته قضیه زو بری! من نمی گم به مردم کمک نکن، من می گم حفظ اعتبار خودتم در نظر داشته باش. اگه بگم از گوشه کنار چپا شنیدم، از کلهت دود بلند می شه.

فرخ سر دستگاه لحیم را بلند کرد و دود کم رنگ و مخو ناشی از این لحیم کاری را با پر دستش کنار زد و سید کریم باز ادامه داد:

- به فکر حفظ اعتبار خودتم نیستی و این حرفا برات باد هواست، اقلأ فکر آبروی خونوادهت باش، دخترعموی آدم مثل ناموشش می مونه! می دونم اگه هر کس دیگه ای جز فرخ اعتماد بود اخوی کوتاه نمی اومد؛ مؤمن، تو داری با این کارات اسم دخترشونو سر زبونا می ندازی!

فرخ از کنج چشم نگاهی به پدرش انداخت و باز هم سر در رادیو فرو برد. نصایح پدرش داشت به سمت و سویی می رفت که او منتظر شنیدنش بود، حتی خیلی پیش تر از این ها! سید کریم، قوری را از روی پنجره بالای سماور برداشت و از آب جوش سماور کمی به آن اضافه کرد. انگار می خواست در حین صحبت، طوری هم سر خود را گرم کند بلکه راحت تر بتواند هم چنان پی نصایحش را بگیرد! باز قوری را سر جایش گذاشت و ادامه داد:

- اگه می دونستم به خاطر محبتای زیادی، این طور می خوام اسم به دختر جوون بیوه رو سر زبونا بندازی، از خود فریبرز می خواستم گوسفند رو تهیه کنه! درکت می کنم که دلت هوای دخترت رو کرده اما د خب، بچه مردم که وسیله ای ابراز دل تنگیت نیست بابا!

بعد استکان و نعلبکی خودش را به دست گرفت و زیر شیر سماور برد؛ عادت نداشت جای در استکان سرد بخورد. استکان را توی نعلبکی خواباند و زیر شیر سماور آن را در نعلبکی غلتاند و همان طور که آب از نعلبکی توی جام زیر شیر سماور سر ریز می شد، اضافه کرد:

- اینو ببین، حرفای یاره و مهمل، مثل همین آب باریکه ی شیر سماور می آد و آبروی آدمو می ریزه... این جا این آب باریکه سر ریز می شه توی جوم سماور، اما وقتی نقل آدما باشه، آبروی دختر مردم عین همین استکان، غلتک زبون مردم می شه و آبروشون بین مردم می ریزه!

فرخ که کارش تقریباً تمام بود، سرگرم بستن در پشت رادیو شد، اما هم چنان سکوت پیشه کرده بود. فقط با سر برای او اشاره آمد که گوشش به حرف های پدرش است و او می تواند به نصایحش ادامه دهد.

سید کریم هم پی حرف هایش را گرفت و این بار شماتت کنان ادامه داد:

- بابا جان، سر جنبوندن با حرف گوش کردن تومنی دوزار فرق می‌کنه، تو فقط داری می‌شنوی یا... گوشم می‌دی؟!

فرخ رادیوی تعمیر شده را سمت او گرفت و گفت:

- بفرمایید، امتحان کنید ببینید هنوز خش خش می‌کنه؟! جواب شما هم روی چشمم... اول اینو امتحان کنید.

سید کریم رادیوی چرمی قهوه‌ای را از دست پسرش گرفت و روشنش کرد. با پیچ نقره‌ای رنگ کنارش چند ایستگاه رادیویی عوض کرد؛ دیگر خش خشی نداشت و صدایش صاف و بی‌خش به گوش می‌رسید. چشم‌هایش برقی زد و سر بلند کرد و گفت:

- پسر مهندس کردم که این روزا رو ببینم، اسقاطی بود و به هیچ کار نمی‌امد! الان خُب خُب شده و صداش دیگه خش نداره. شبا عادت دارم زیر گوشم باشه تا خوابم ببره.

- دستونو بیارید جلو!

سید کریم، دست آزادش را جلو برد و فرخ تعدادی پیچ و مهره را کف دست پدرش ریخت و گفت:

- اینا زیادی بود!

حاج کریم با تعجب به پیچ و مهره‌های کف دستش خیره شد و حیران پرسید:

- اینا از تو این رادیو مونده رو دستت؟! پ چی طور صداش در می‌آد؟!

فرخ سر زانو کمی جلو آمد و کنار سماور نشست و گفت:

- اینا زیادی بودن، بود و نبودشون به خوندن رادیو ربطی نداشت.

بعد دست جلو برد و از کف دست باز مانده‌ی حاج کریم، یکی یکی از پیچ و مهره‌های اضافی را رد کرد و گفت:

منجری/ بهارلویی ❁ ۱۷۱

- این! آقا دادشم... این! زن داداشم... این! اشرف، دختر آسم ممدلی... از این قماش آدم‌ها دور و برمون کم نیستن آقا بابا؛ بود و نبودشون بکیه! اما من این طوری نیستم! باید کارایی داشته باشم، متوجه می‌شید؟ حاج کریم مشتش را بست و گفت:

- پسر، من کی گفتنم بی‌وجود باش؟ حرفم اینه که... ببین بابا جان، این جا رسم نیست مرد توی خیابون بچه بغل بگیره... رسم نیست مرد تو کارای خونه کمک کنه... رسم نیست مردا بچه‌شونو جلو بزرگا فامیل حتی پدر و مادر خودشون بغل بگیرن؛ این کارا برات آفت داره!

فرخ ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه مردای با غیرتی! عجب... ولی آقا بابا، من از این غیرتا... ندارم! اگه غیرت اینه؛ فرخ اعتماد رو بی غیرت بگیرد.

سید کریم در حینی که با کف دست به او اشاره می‌کرد، با شماتت پرسید:

- ببین کارا دادا؟!... آدمو دق می‌دی!

پشت بندش کف دستش با حرص روی پیشانی‌اش نشست و به او تشر رفت:

- و آخه چرا حرف متو عوض و دگیز می‌کنی؟

و زیر لب "لااله الا الله" ای گفت و اضافه کرد:

- من می‌گم این کارا درست نیست، فردا می‌گن این پسر در مقابل زن جماعت، حرمت خودشو نگه نمی‌داره!

فرخ چشم به چشم او دوخت و پرسید:

- چرا این حرفا رو به آقا دادشم نمی‌بندن؟

- الله اکبر از دست تو،... بابا جان، پوران دخت زنشه!

- خب منم گفتم برام زن بگیرید، نسرين دخت رو می خوام!... نگفتم؟! سید کریم آدم جوشی و تند مزاجی نبود، اما کم کم داشت کم می آورد: - پسر جون، می فهمی چی چی می گی؟ نه؛ واقعاً خواست هست چی چی می گی؟ نسرين به زن بیوه ست! تو گفتی می خوامی بستونیش، اما من می دونم که چارپسا دیگه که از صرافت دلسوزی بی جا واسه نسرين دخت افتادی، خفت و بد نومیش می مونه برا من رو سیاه! اون وقت چی طور می تونم تو روی آقا داداشم نگاه کنم؟ و از خیر خوردن چای که تازه می خواست برای خود بریزد، گذشت. بی حوصله مشد در هم فشردنش را از هم باز کرد و پیچ و مهره ها را هم کنج سینی ریخت و پنجه اش زیر چانه اش چمباتمه زد. فرخ بالحن ملایم، اما قاطعی گفت: - من قبلاً بهتون گفتم می خوامش! به بار قبلاً همه تون زور پشت سرم گذاشتین که بخواش، گفتم نمی خوام و به همه تونم نشون دادم که نمی تونین اجباری چیزی رو به من ببندین. - دخب همون موقع وقتش بود! - ولی من حالا دارم می گم می خوامش، الانم روی حرفم هستم، می خواین احترام پسر تون حفظ بشه، به فکری براش بکنید. سید کریم، چشمی از سر کلافگی چرخاند و گفت: - می دونم؛ دختره خوشگله، برو داره، ولی بابا جان، به بچه هم داره! تو که حوصله بچه بازیای خودشو نداشتی، حالا می خوامی... فرخ میان حرف او رفت و قاطعانه گفت: - آقا بابا، به چه زبونی بگم اشتباه کردم؟! بی جا کردم؛ اصلاً... بچه بودم... حالا می گید باید چی کار کنم؟ من هم نسرين دخت رو می خوام،

منجری/ بهارلوی ❁ ۱۷۳
هم زرين دخت شوا جفت شون با هم دلمو بردن. می گید باید برم سر پشت بوم فریاد بزنم تا یکی به داد این دل واموندهم برسه؟!... اصلاً می خواین خودم برم خدمت آقا عمو دست بوس و بهشون بگم؟! چشم های سید کریم کم مانده بود کف دست هایش پیاده شود و همین شد که یک دفعه صدایش را سرش کشید که: - دیگه چی؟!... همینمون مونده بود فقط! - پس می گید چی کار کنم؟ و ایسم تا دوباره شوهرش بدن؟!... این بار قراره چه بلایی سرش بیارید با این حسن سلیقه هایی که خونواده ی اعتماد تو انتخاب شوهر واسه دختراشون نشون می دن؟! هر دم از این باغ بری رسیده، اون از اولیش که آقا منصور واقور و منتقلی بود، بعدیشم آق داداشم که دیگه چیزی نگم بهتره!... کم بود جن و پری که به جمال از دریچه پرید! مونده این دوماه ته تغاریه که "همریش" آینه ده، خدا می دونه اون چی می خواد از آب در بیاد! سید کریم نگاه و امانده اش را میخ کرد توی صورت پسرش و زمزمه وار لب زد: - پناه می برم به خدا از شر شیطان رجیم... پناه می برم به خدا از شر شیطان رجیم... پناه می برم... و برای محکم کاری زیر لب سه صلوات هم بدرقه ی اذکارش کرد. وقتی نگاهش به نیش های از بنا گوش در رفته ی فرخ افتاد، حرصی پرسید: - یعنی پا حرفت هستی دیگه؟!... دبه در نمی آری؟ فرخ خم شد، دست حاج سید کریم را بوسید و به چشم گذاشت و گفت: - من نوکرتم آقا بابا، کی تا حالا حرف فرخت دوتا شده؟

همان دست بوسیده شده‌ی حاج کریم، عقب رفت و جلوی دهان از حیرت و ماندن‌ی صاحبش مشت شد و گفت:
- و ببینا؟ همین الان گفتمی اون وقت بی جا کردم، اشتباه کردم، فردا پس فردا باز نیای بگی جوونی بود و جاهلی کردم؟! اون وقت من نمی‌تونم جوابگو...

فرخ بی‌حوصله وسط حرف او رفت:
- کتباً امضاء بدم، شیش گوشه دلت قرص می‌شه یا بازم حرفیه؟
سید کریم مدتی سر به زیر انداخت و فکری دست به زانویش کشید، بعد یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت:
- ملتفت شدم، خاطرخواه شدی رفته پی کارش... حرفی نیست، ولی باید به چند مدتی صبر کنی!

گروه‌ای میان ابروهای فرخ افتاد و بی‌طاقت پرسید:
- دیگه صبر واسه چی آقا بابا؟
- کارت کو پرس؟... مشغله‌ای... بالاخره...
فرخ لبخندی به لب آورد و گفت:

- خبر ندارید؟... ماشین آلانی که سفارش دادم تا یکی دو هفته دیگه باید ترخیص بشه! لنگ تعطیلات عید شدیم وگرنه تا الان ترخیص می‌شد.

بعد لبخندش غلیظ‌تر شد و گفت:
- مشغله هم که داریم، بچه‌داری و زن‌داری و این حرفا دیگه!
سید کریم اخم تندى به او کرد و گفت:

- شرم کن پسر! من می‌گم شغل، تو فکر مشغله‌ی سر و همسر نداشتی؟! بهت رو بدم همین امشب دست دختره رو گرفتی آوردی!

فرخ سری کج کرد و لبخندی زد، می‌دانست دل پدرش با این ترفندها نرم می‌شود و همین هم شد. سید کریم لبش را به دندان گرفت تا خنده‌ی فروخورده‌اش را پشت سبیل‌هایش مخفی کند و با خوش‌رویی گفت:
- همین چند روزه توی فرصت مناسب، با آسودگی به صحبتی می‌کنم. بقیه‌ش بمونه تا ماشین آلات برسه. خود آقا داداشم خبر دارند که در نظر داری سیستم کشاورزی املاک مونو ماشینی کنی و اوساشم خودتی... کارت که راه افتاد، املاک ده پایین رو می‌دم دست خودت و بعدشم دوتا خونچه شیرینی می‌گیریم دست‌مون و راهی خونه آقا داداشم می‌شیم، خُبِه؟ راضی شدی؟! ...

فصل ۸

حاجی خانم کسای خیلی دوست داشت حداقل روز سیزده به در، نوه اش، سید حسن با آن ها باشد و هزار و یک ترفند به کار بست تا او را با خودشان همراه کند. به نظر این زن، سید حسن در جمع خانواده ی کسای ها می توانست جای خالی پدر مرحومش، منصور را پر کند، اما سید حسن، بودن در کنار خانواده ی مادری و خود مادر را ترجیح می داد و با اشک و زاری حاضر به پذیرفتن این دعوت شد. مادرش هر طور بود، او را راضی کرد تا لااقل همین یک روز از تعطیلات نوروزی را با خانواده ی پدری اش بگذراند. سید حسن هم پذیرفت به شرطی که پسر دایی سید محمدعلی هم او را همراهی کند.

از چند روز قبل برنامه ای ریخته شده بود که برادران اعتماد؛ سید اسداله و سید کریم به اتفاق خانواده هایشان و بنا بر رسم و رسوم متداول، این روز را خارج از شهر و در معیت همدیگر سپری کنند.

حاج خانم اعتماد که در طول سفر زیارتی اش به خانه ی کعبه، سرما خوردگی مزمنی گریبانش را چسبیده بود، هنوز عوارض این بیماری را با خود داشت. حاج خانم سن و سالی پشت سر گذاشته و این بیماری

منجری/ بهارلویی (۱۷۷)

برایش سنگین افتاده بود. صدای سرفه های ملتهب و خش دارش طی تمام این روزها بی وقفه از اتاقش بلند بود. خودش می گفت هوای عربستان بیش از اندازه گرم بوده است و آفتاب سوزانش، صحرای محشر را پیش رویش نمایان کرده است. او هم با توجه به اعمال سنگینی که پیش رو داشته، گرمازده شده است. بعد هم حکایت بر سر گذاشتن تفرهای آب یخ نگری و کیسه های یخ بلکه از گرمای طاقت فرسای آن جا گریز بزنند. همین بی مبالاتی ها سبب شده بود که به این بیماری سخت مبتلا شود. در هر حال او هم ماندن در خانه و استراحت را به گشت و گذار روز سیزده ترجیح داده بود. قرار هم بر این شده بود که شریفه و زن مراد مراقبت از او را به عهده بگیرند.

بعد از ظهر بود و آقایان خانواده دور هم به گپ و گفت سرگرم بودند. صحبت هایشان از امور تجاری و کسب و کار و املاک زراعی شروع شده و تا مروری بر گذشته ها و تجدید خاطرات دوران کودکی و جوانی کشیده بود.

خانم ها هم خود را به پختن غذا و فراهم کردن آسایش افراد خانواده مشغول کرده بودند. آن ها بلافاصله بعد از جمع کردن سفره ی پهن شده ی ناهار، سفت و سخت در پی بار گذاشتن دیگ بزرگ آتش برگ* افتاده بودند. طبق برنامه، تصمیم داشتند قبل از عازم شدن به سمت شهر، عصرانه ی داغ و دلچسبی را برای تناول خانواده آماده سازند.

اول صبح هوا کمی خنک بود، اما هر چه قدر آفتاب به وسط آسمان نزدیک می شد، از آن خنکی مطبوع هم اثر کمتری باقی می ماند.

در دل فرخ شور و هیجان خاصی نشسته بود. به یاد نداشت حتی وقتی تصمیم گرفته بود از جولیا خواستگاری کند، به این احساس دست پیدا

طود شده، دل نسرین را به دام خواهد کشید. فعلاً در قدم اول مهم‌ترین مسئله به دست آوردن دل بزرگ‌ترها بود که آن را هم به دست‌های کاردان پدرش واگذار کرده بود.

امروز فقط دوست داشت مدام رد نسرین دخت را بگیرد و هر جا هست و نیست، او و زرین را پیش چشم خود داشته باشد. در آن جمع به غیر از او، شخص دیگری هم درست همین حس و حال را داشت و نگاهش فقط به نسرین می‌دوید؛ بهرام (!) پسر برادر خودش!

بهرام همین چند دقیقه پیش کنار فرخ ایستاده بود و به ظاهر با او حرف می‌زد و آقا عمو آقا عمو می‌کرد و چشمش دنبال نسرین می‌دوید. او می‌زد و آقا عمو نسرین می‌گشت و فرخ حرص می‌خورد. دوست داشت چشمش دنبال نسرین می‌گشت و فرخ حرص می‌خورد. دوست داشت هر طور شده به این جوانک بفهماند که نمی‌تواند در حد و اندازه‌ی نسرین و دردسرهای زندگی او باشد. فرخ با وجود بیست و هفت سال سن، خودش را عاقله‌مردی می‌دانست که می‌تواند هم برای نسرین همسر مناسبی باشد و هم برای زرین پدری خوب و مهربان! می‌دانست اگر بهرام بهترین همسر دنیا هم بشود، باز هم قادر نیست پدر خوبی برای این عروسک دوست داشتنی باشد. زرین مو طلایی و دلربایی که ظرف این چند روز اخیر، فرخ طوری به او پدرانۀ دل‌بسته بود که به راستی او را دختر واقعی خود می‌دانست.

به غیر از فرخ، دو نفر دیگر هم از این نگاه‌های گاه و بی‌گاه بهرام حرص می‌خوردند. یکی؛ اشرف السادات دختردایی بهرام که از سنین کودکی سودایی جز بهرام در سر نداشت و دیگری، مادر بهرام؛ پوران دخت!

بهرام همیشه فکر می‌کرد هیچ مانعی بزرگ‌تر از مادرش سر راه این وصال نخواهد بود. حالا با صراحت می‌دانست که بزرگ‌تر از پوران دخت

کرده باشد! همین احساس پر شور و شر، مدام نگاه مشتاقش را به دنبال نسرین و زرین می‌کشاند؛ فردا عازم سفری به بندر بود و چندین روز نمی‌توانست از در جوار آن‌ها بودن فیض ببرد.

جایی که برای گشت و گذار سیزده به‌در انتخاب کرده بودند، کشتزاری بود در میان یکی از دهات حومه‌ی اصفهان. این قطعه زمین کشاورزی از املای موروثی سهم الارث حاج سید کریم اعتماد بود.

یک بنای چند اتاقه هم در این قطعه زمین ساخته شده بود برای روز مبادا و گاهی به منظور بیلاق قشلاقی که سالی ماهی هم پیش نمی‌آمد. حاج سید کریم اصرار داشت که این روز به‌خصوص را در ملک خودشان بگذرانند و به قسمی میزبان محسوب شود. بنا داشت تنگ‌گوشی و با حفظ وجنات کار، سید محمدعلی را تا حدودی در جریان تقاضای پسرش بگذارد و جواب مثبت را از جانب او بگیرد. فکر می‌کرد اگر سید محمدعلی از ماجرا مطلع باشد، کار برایشان سهل‌تر خواهد شد.

با این وجود هنوز تصمیم نداشت به غیر از سید محمدعلی، شخص ثالثی در جریان این مسئله قرار بگیرد، حتی دو فرزند دیگر خودش. باید قبل از این که این ماجرا به گوش آقا داداشش می‌رسید، از برادر زاده‌اش کسب تکلیف می‌کرد. او از همه به آقا داداشش نزدیک‌تر بود و رگ خواب ارباب را در دست داشت.

با این وجود، فرخ خود را از همین امروز، در همه چیز نسرین سهیم می‌دانست. او اصلاً اضطراب گرفتن جواب مثبت از جانب نسرین دخت را نداشت! مطمئن بود هر طور شده این جواب مثبت را از او خواهد گرفت، در این امر هیچ شکی نداشت! خودش از سماجت خود خبر داشت و به قدر کافی در انجام این خواسته مصر بود که مطمئن باشد هر

جلوی راهش پیدا شده و مثل کوه مقابلش قد علم کرده است؛ آقا عمروش فرخ! عمومی که نه تنها از رفتار مالکانه‌اش نسبت به نسرين، بلکه از نگاهش هم شیفته می‌بارید. در همان یکی دو برخورد اولی که از صبح با عمروش داشت، زود دست و پای خود را جمع کرد. او چون خودش دل به نسرين داشت می‌توانست زود این نگاه‌ها را بخواند. جوان بیچاره هم به خوبی واقف بود در مقابل آقا فرخ اعتماد، عددی محسوب نمی‌شود اما آرزویش کار دل بود و حساب و کتاب بر ندارد! در بینابین حرص و جوش خوردن‌های درونی فرخ و بهرام بود که پوران دخت، نقطه‌ی پایانی گذاشت بر احساسات هر دو جوان و بهرام را به خود خواند:

«آقا بهرام، بیاین بریم با هم به تابی این دور و برا بزنینم، می‌خوام اون قسمت از املاکي رو که تازگی برات قبالة زدیم بهت نشون بدم. از این جا با اتومبیل به نیم ساعتی بیشتر راه نیست.

و قبل از این که بهرام موافقتش را اعلام کند، کلاه بزرگ لبه تور دارش را روی موهای بلند و مواجش گذاشت و راه افتاد سمت اتومبیلی که کنار سه اتومبیل دیگر بود.

پیشه‌زار اطراف ساختمان به قدر توقف چند اتومبیل از علف، بوته‌های هرز و درختچه‌های خار، پاکسازی شده بود که توقفگاه مناسبی برای وسایل نقلیه باشد.

آن‌ها که رفتند، آقا فریریز، سید محمدعلی و همسر فرشته خانم؛ آقا ناصر، به اتفاق کنار بساط چای در اتاق انتهایی ساختمان نشست و از ارباب و برادرش هم دعوت کردند تا به جمع آن‌ها بپیوندند.

این ساختمان چند اتاقه بر روی سطحی سیمانی بنا شده بود که نزدیک به نیم متر از زمین فاصله داشت. فرخ فارغ از جمع مردها، خارج از

ساختمان، روی همان لبه‌ی سیمانی مرتفع‌تر از زمین، نشسته بود. زیر آفتاب ملایم بهاری تن را به دست‌های عقب داده‌اش تکیه داده و پاهای کشیده‌اش را با آسودگی دراز کرده و نگاهش را به گندم‌زار روبه‌رو داده بود. گندم‌های سبز ردیف به ردیف جلوی چشمش نشسته بود و با دست باد می‌رقصید. معلوم بود مدت‌ها تا وقت درو کردنشان مانده است. اشرف به همراه سیمین دخت و محمود در میان گندم‌زار قدم می‌زدند و می‌دور و دورتر می‌شدند.

با دیدن آن‌ها لبخندی روی لبش نشست و از فکرش گذشت؛ «معلوم نیست این آقا محمود بی‌نوا چه قدر تو دلش به اشرف السادات بد و بیراه می‌گه که مدام موی دماغشونه!» به هیچ وجه دوست نداشت در موقعیت محمود باشد.

سرو صدای خواهرش و ایران دخت از پشت ساختمان توجه‌اش را به خود کشید و از حرص لبش را جوید. نمی‌فهمید این بساط خاله‌بازی چه بود که خواهرش و ایران دخت خانم به پا کرده بودند. نه این که آتش دوست نداشته باشد، اما حالا چه وقت آتش برگ پختن بود؟! حالا پختن آتش به جای خود، با نسرين دخت چه کار داشتند که هیچ اثری از آثار او نبود.

از جایش بلند شد و دست‌هایش را در امتداد عرض شانه‌ها از هم باز کرد، کش و قوسی هم به ترتیب از چپ به راست و برعکس به عضلات کمرش داد تا خستگی و کسالت یک ساعت آفتاب گرفتن از تنش برود. از این همه وقت بی‌خبر ماندن از نسرين خسته شد و قدم‌هایش او را به سمت پشت ساختمان هدایت کرد. چشم‌هایش خوب و دور و برش را کاوید. این جا دیگر مطمئناً می‌توانست نسرين را پیدا کند. پشت ساختمان که رسید، دیگی به چشمش آمد که روی هیزم‌های افروخته سر بار بود.

فرشته کنار دیگ ایستاده بود و با ایران دخت حرف می زد. این جا هم که از نسرین خبری نبود اما... چرا! بود! فقط نمی دانست چرا اشکش در آمده و صورتش خیس خیس است. کمی دقت کرد و تازه فهمید نسرین نشسته پای پیاز خرد کردن.

کنش در آمده بود و با چشم هایی خشمگین نگاهش برگشت به سمت خواهرش و ایران دخت. این دیگر نهایت سوءاستفاده بود. دوست نداشت نسرین از این کارها بکند. دست های لطیف و صورت گل بهاری نسرین، چه دخلی داشت به خرد کردن این مقدار پیاز تند که سبب شده بود این طور اشک او را در آورد؟!

با خود حساب کرد که مگر نسرین از نظر سنی چه قدر با سیمین و اشرف تفاوت دارد؟ با اشرف که هم سن است. با سیمین هم فقط یکی دو سال تفاوت سنی دارد، پس چرا آن ها می روند دنبال گل گشت و این دختر طفل معصوم باید در دست این دو زن باشد؟!

در همان اثنی صدای گریه ی زرین هم از داخل ساختمان به هوا بلند شد و خشمی که از درون فرخ می جوشید، زیانه کشید. طاقت اشک ریختن این دخترک را نداشت. اشک های نسرین کم بود، دخترش هم اضافه شد! دلش می خواست فرصتی به دست می آورد تا خشم خود را بر سر کسی خالی کند، نسرین باید به زرین می رسید نه به پیازها!

به سرعت برگشت و خودش را به اتاق دم دری ساختمان رساند، دیده بود نسرین دخترش را در این اتاق خوابانده است. خوشبختانه این اتاق به قدر کافی از محل تجمع مردان خانواده ی اعتماد دور بود. خوش نداشت تا وقتی همه چیز رسمی نشده کسی مجش را موقع در آغوش کشیدن دخترش بگیرد! نمی خواست به واسطه ی رفتار غیر متداول خودش (!)

یک بار دیگر حاج سید کریم ریشخند شود.

به موقع رسیده بود و قبل از آن که چشم های دخترک سرخ شود، او را بلند کرد و با ملایمت در آغوش کشید. گریه های تند و تیز دخترک یک دفعه به لب برچیدن تبدیل شد و حق های منقطع و شبیه به نفس زدن های تند. فرخ دست نوازشی بر سر زرین کشید و مایع آبداری از صورت برگ گلش گرفت که حسابی به دلش نشست و لب های کودک را هم از برچیده شدن نجات داد.

هنوز داشت حالات این بوسه را به دل می کشید که شیرینی دیگری دلش را مالش داد؛ نسرین کنار در اتاق با چشمانی خیس و سرخ از اشک ایستاده بود.

دست های تازه شسته اش را عجلانه با گوشه ی دامن خشک می کرد تا زربش را زودتر به آغوش بکشد. حالا با دیدن زرین در آغوش فرخ چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

همین امروز اول صبح که با فرشته رو به رو شده بود، فرشته متفاوت با همیشه او را به آغوش کشیده بود و همراه بوسه ای محکم زیر گوشش چیزی گفته بود! نسرین آن موقع نمی دانست درست شنیده یا نه؟ آخر، فرشته به عروشان سلام کرده بود!

حاج سید کریم اعتماد به خیال خودش هیچ کدام از بچه هایش از این اتفاق خبر نداشتند، اما چیزی را نمی شد از فرشته پنهان کرد، او خودش به تنهایی و با یک حساب سر انگشتی تا ته ماجرا را خوانده بود.

آن موقع، نسرین به گوش هایش اعتماد نداشت، فکر می کرد حتماً اشتباه شنیده است و همه چیز را فراموش کرده بود تا این لحظه! حالا که زرین را در آغوش فرخ می دید و آن هم با این بوسه ی پدرانه،

حس بدی در وجودش سر ریز شد!

از وقتی فرخ برگشته بود، نسرين او را برای بهترین دخترهای فامیل هم دور از دسترس می دید. در یک صحبت خواهرانه با سیمین، هر دو معتقد بودند فقط دختر حاج اکبری که پدرش از رجال مملکتی بود و در پایتخت کیا و بیایی داشت، در خور فرخ این روزهاست! حالا همین فرخ این طور فرزند او را به آغوش می کشید؟ نمی دانست فرخ از آن ها چه می خواهد؟! هم رنگ می برد و می آورد و سرخ و سفید می شد و هم در دلش از این مرد ترسی ناخواسته داشت! این مرد کجا و جمال کجا؟! با این وجود نمی توانست منکر جذابیت های مردانه ی فرخ باشد. او هم زن جوانی بود که از تمام مدت شوهر داری اش، فقط چند ماهی توانسته بود طعم خوش پخت و پناه داشتن و سرو و همسر اختیار کردن را بچشد. او حتی درست نمی دانست معنی عشق چیست و فقط می دانست جمال را بسیار دوست داشته است. جمال هم مثل خود او سن و سال زیادی نداشت، بی تجربه و بی اندازه جوان بود. او تا وقتی عقل و هوش و حواسی داشت، برای نسرين کم و کسری نگذاشته بود اما توانش در زمان زنده بودن و هوشیاری اش هم آن قدری نبود که بتواند در مقابل چنین مردی حتی به چشم بیاید.

نسرين هم چشم داشت و سلیقه و می فهمید فرق میان خوب و بد چیست، از آن بدتر می دانست فرق میان خوب و خوب تر چیست. همین امروز این مرد به چشمش یک سر و گردن از تمام مردهایی که در مدت عمرش دیده بود، بالاتر می زد.

فرخ امروز، برخلاف همیشه کلاهی بر سر نداشت. بلوز مکلون آبی رنگی تن کرده بود که آستین هایش را تا روی ساعد دست بالا کشیده بود و

یکی شلوار خاص که جنسش از پارچه های معمولی نبود بلکه جنس زمختی داشت و تن خورش معرکه بود. نسرين مطمئن بود که این لباس ها، آن طرف آبی است چون تا به آن روز حتی نظیرش را هم ندیده بود.

نمی خواست به این چیزها فکر کند! بر فرض که شمع زنانه اش اشتباه نکرده، بر فرض که حرف فرشته پشتوانه ای هم داشته، بر فرض که این مرد هم نظر مساعدی نسبت به او داشته باشد، اما پس تکلیف او با دل بی مروت خودش چه می شد؟... نمی خواست به جمال حتی بعد از مرگش خیانتی کرده باشد.

جمال برای او مفهوم دوست داشتن بی شیله پیله را در خود داشت. خیلی زود با دیدن او دل از کف داده بود و خانواده اش با وجود این که سن او را کم می دیدند، کوتاه آمده و به این وصلت رضا شده بودند.

در همان مدت کوتاه با جمال بودن، با تمام وجود سرشار از احساسات لطیف و زنانه شده بود و غرق خوشی و لذت. جمال او را به اوج دوست داشته شدن رسانده و مثل بتی او را ستایش کرده بود حتی وقتی همه دیوانه اش می دانستند!

این مرد هم می توانست برای هر زنی مورد مناسبی باشد، نه تنها مناسب که ایده آل! نسرين اما با سنگدلی به خود نهیب زد؛ هر زنی به غیر از نسرين!

این ها شاید کمتر از چند ثانیه در سرش چرخید و مثل باد از پیش چشمش گذشت تا این که صدای پر خاشگر فرخ او را به عالم واقعیت کشاند:

- تو سر آشپزی یا مادر؟! این بچه رو همین طور به امان خدا گذاشتی و رفتی پای پیاز خرد کردن؟! نمی فهمم این آبجی فرشته رو چه هوس آس

خوردنی برداشته؟ والا به خدا آبدوغ خیار شرف داره به اون آشی که به خاطرش اشک این بچه در بیاد! نسرین دو قدمی جلو آمد و با اضطرابی که در رفتارش مشخص بود، یک بار دیگر هر دو دستش را به دامنش کشید تا از خشک بودنشان مطمئن شود. دست‌هایش را بالا آورد و در حالی که از نگاه کردن به صورت آقا فرخ امتناع می‌کرد، زمزمه وار گفت:

- زرین خواب بود، گفتم یه کمی کمک کنم... بدینش خودم! فرخ بچه را از جلوی او کنار کشید، چینی به بینی‌اش داد و گفت:

- بوی پیاز داغ می‌دی، بچه خفه می‌شه از این بو! نسرین دخت با چشم‌هایی که قدر دو گردو درشت شده بود، نگاهش کرد. فرخ در دلش به خود آفرین گفت: "هیچ زنی طاقت بدگویی شنیدن نداشت و مسلماً واکنشی نشان می‌داد!" می‌دانست واکنش نسرین در این مورد، به حیرت نشستن همین نگاه دلنشین خواهد بود که تا به آن لحظه از او دریغ می‌کرد.

- نسرین جون خب بذار دختری پیش آقا فرخ باشه، تو بیا کمک من! باید سکای* نعنأ رو سوا کنیم... آقا فرخ شما هم بی‌زحمت مواظب این دختر گلمون باشید.

نسرین وحشت‌زده برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، فرشته خانم با ملاقه‌ی بزرگی در دست، کنار در اتاق ایستاده بود. فرشته اما نگاه‌گویایش به برادرش بود و توجه‌ای به نگاه‌های متعجب و شرم‌زده‌ی نسرین نداشت و ادامه داد:

- دخترعمو ایران‌دخت رفتن نماز ظهر و عصر شونو بخونن و بیان، اشرف السادات رفته سبزه‌گره بزنه و سیمین دختم با خودش برده و من

موندم دست تنها. اگه می‌خواین شمام بیاین کمک ما خانما، اصلاً می‌خواین زرین رو بدین دست مادرش و به جا نسرین جون خودتون کمک کنین!

حرف‌هایش تمام نشده، لبخندی زد و بی‌آنکه منتظر جوابی بماند حرف زد و آن دو (!)، نه؛ آن سه را تنها گذاشت!

چرخ‌ی زد و آن دو! نه؛ آن سه را تنها گذاشت! فرخی در دل خواهرش را تحسین می‌کرد. فرشته با زبان بی‌زبانی به او فرخ در موقعیتش را یادآوری کرده بود. مسلماً به هیچ دلیلی موجه نبود اگر کسی آن دو را در این اتاق تنها می‌دید و چه بسا حرف و حدیثی هم به دنبال می‌آورد. بعد هم در لفافه به او اجازه داده بود تا محل ملاقات مناسبی در پشت ساختمان برای خود داشته باشد. در همان حال هم گفته بود که آنجا مزاحمی ندارد و جای نگرانی و دلشوره‌ای باقی نمی‌ماند. فرخ خوشحال از پیدا کردن همدستی مثل فرشته گفت:

- خب تو نظرت چیه؟ من حاضرم به جای تو، یا بچه‌داری کنم یا آنبیزی، بالاخره خانواده باید به کمک هم بیان!

از آن حرف‌های دو پهلوی آقا فرخی‌اش بود؛ این را نسرین به فراست فهمید. نگاهی به صورت خندان زرین انداخت که مثل غنچه‌ی نو شکفته‌ای به نظر می‌رسید. فرخ منتظر پاسخ او نمانده بود و مدام با سر نوی شکم بچه می‌رفت و "پخی" می‌کرد و صدای خنده‌ی زرین را در می‌آورد.

انگار راه دومی برای نسرین نمانده بود، ناچار نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌رم کمک فرشته خانم! برگشت برود که فرخ صدایش کرد:

- نسرين!...

پشت به او، چشم هایش تا از حدقه بیرون زدن فاصله ای نداشت؛ نسرين و... بقیه اش چه شد؟... دختری... خانمی؟! یعنی هیچ چیز؟! خدا را شکر کرد که فرشته خانم دیگر این جا نیست و چند لحظه قبل اتاق را ترک کرده است. سعی کرد بر خودش مسلط شود و با اخم هایی در هم برگشت سمت فرخ و با لحن پر شماتتی گفت:

- قدیما یا دخت پشت اسمم می نشست، یا خانم... حالا چی شده؟!...

فرخ لبخندی کنج لب نشانده و گفت:

- اون که مال قدیما بود، به روز باش نسرين!

انگشت نسرين به حالت تهدید جلوی نگاه فرخ سد شد و غیظ آلود تذکر داد:

- آقا فرخ از وقتی رفتید فرنگ و اومدین، انگار یه چیزایی رو یادتون رفته؛ نسرين دخت! نه نسرين خالی!

قهقهه ی فرخ به هوا رفت، با صدای خنده ی او زرین مدتی مات صورتش شد و بعد او هم با صدای بلند خندید. فرخ گونه ی دخترک را با حال خوشی بوسید و رو به مادر جوانش گفت:

- خب احتمالاً تا یکی دو روز دیگه، این نسرين هم از روی مد می افته و نسرين جان مد می شه!... تو چی می گی خانم کوچولو؟

این سوال را از زرین کرده بود که ذوق زده می خندید. نسرين عصبانی جلو رفت و در یک حرکت غافلگیرانه زرین را کشید و از آغوش فرخ در آورد. زیر لب برای خود غرزد و غرزد و غرزد تا از اتاق خارج شد. او غر می زد و پشت سرش هم چنان صدای قهقهه ی فرخ را می شنید. به فرشته که ملحق شد، با گره ای در ابرو و به تلخی گفت:

- نمناما رو هم بدین تا شکاشو جدا...!

- بدین من جدا می کنم آبجی!...
برگشت و متعجب به او نگاه کرد؛ نه انگار این مرد نمی خواست دست از سرشان بردارد! فرشته با ملاقه ی توی دستش همان طور روی دیگ بزرگ خم شده بود و صدای اعتراض ایران دخت را شنید که تازه از راه رسیده بود:

- وای خدا مرگم پسر عمو! شما چرا آخه؟!...

فرخ لبخندی زد و بی آن که خون سردی اش را از دست بدهد، در جواب ایران دخت گفت:

- بوی آشتون همه جا رو برداشته! مثل زنبور که دور باغ گل بال بال می زنه، منم ناچار این دور و برم و نمی تونم یه دقیقه از این اطراف دور بشم. با این حساب اجازه بدید لا اقل یه کمکی هم بکنم.

فرشته، سر کماجدان لبالب از حبوبات پخته را در دیگ بزرگ سر بار، برگرداند. همان طور که آرام آرام محتویاتش را روی آب و سبزی پخته شده می ریخت، لبخندی روی لبش نشست. این مرد زیرک امروز و پسر بچه ی باهوش دیروز، زیر دست خودش بزرگ شده بود و خوب از منظور هر کلمه اش سر در می آورد. گل و زنبور؛ یعنی نسرين و فرخ!

ایران دخت باز هم اصرار کرد:

- خدا مرگم؛ د آخه این طوری که نمی شه آقا فرخ، شرمندگیش برا ما می مونه!

- خدا نکنه، مرگ برای دشمنتون، شرمندگی شم مال روی سیاهش! من در خدمتم... اون طرفم که بودم، آقایون همیشه در هر کاری با خانما همکاری می کردند دختر عمو...!

نسرین لب گزید و خواست مردم دار باشد و حداقل جلوی مادرش چیزی نگوید، از مادرش خجالت می کشید؛ حس و حالش درست مثل زمانی بود که جمال به خواستگاری اش...

از این فکر ریشه بر تنش افتاد و تمام افکار و توهومات ذهن آشفته حالش را از خود دور کرد. خواست با زور هم که شده به خود نشان دهد نسبت به این مرد هیچ توجه ای ندارد، زهر نیش در زبان ریخت و گفت: فکر کنم از همین کمکا به خانوم فرنگی تو نم می کردین که ایشونم نتونستن باهاتون بسازن!

چشم های ایران دخت چهار تا شد و نسرین برای فرار از نگاه غضبی مادر، زرین را بیشتر در آغوش گرفت و بی مقدمه خطاب به فرشته ادامه داد:

- فرشته خانم، بی زحمت ببینین غذای زرین اون کنج اجاق پخته بهش بدم؟

با این حرف و تقاضا، خودش را به کوچی علی چپ زد؛ نه خانی آمده و نه خانی رفته! انگار نه انگار اصلاً او بوده است که این متلک آب دار را بار پسرعموی تازه از فرنگ برگشته اش کرده!

خیلی دوست داشت تأثیر کلامش را در صورت آقا فرخ ببیند، اگر مادرش نبود حتماً به جانب او برمی گشت تا واکنشش را بداند، اما حیف که از مادرش حساب می برد!

هنوز در همین فکر بود که دستی قدرتمند و قوی، زرین را از آغوش بیرون کشید و صدایی فارغ از هر دلگیری و خصومتی به گوشش خورد:

- آره اتفاقاً! اون جا هم وقتی جولیا مشغول کار بود، من به مگی غذا می دادم، حالا هم به زرین غذاشو می دم، شما به کارتون برسید.

ایران دخت که از مسائل پشت پرده هیچ چیز نمی دانست، رنگ برد و آورد. فرخ قبل از آن که نسرین فرصت مخالفتی پیدا کند، بچه را در آغوش خود گرفته و مظلومانه کمی کنار کشیده بود. ایران دخت شرمنده از رفتار دخترش، با چشم و ابرو برای نسرین دخت اشاره می آمد و خط و نشان می کشید.

نسرین با دست های و امانده از جای خالی فرزندش، نگاهش از یک سو سمت مادرش و خط و نشان هایش بود و از سوی دیگر گرفتار آقا فرخ اعتماد! از فکرش گذشت "این دیگه چه جونور خطرناکیه؟! تا به عمرش با چنین موجود ترسناک، وقیح و پررویی رو در رو نشده بود. از در بیرونش می کردی، از پنجره داخل می پرید!

فرشته که خنده ی زیر زیرکی و ته دلی اش بلند بود، رو به ایران دخت گفت:

- به دل نگیرین دخترعمو، جوونن؛ روز سیزده ای نحسی در می کنن! شما باین ببینین این قد رشته برای این دیگ بسه یا باید زیادترش کنیم؟! چه خبر از مونس جون، از گلپایگون بزن گشته هنوز؟ مگه دخترش وضع حمل نکرده؟!

به این ترتیب، فکر ایران دخت را از برادر خود دور کرد و صحبت را به سمت مونس و دختر بزرگ سید محمد علی کشاند. فرخ به بهانه ی این که بیشتر فضا را خار و خاشاک گرفته و جای مناسب برای نشستن کم پیدا می شود، در چند قدمی نسرین نشست. به ظاهر مثلاً سرگرم بازی دادن زرین بود، اما طرف صحبتش نسرین شد. صدایش به قدری آرام و محتاط بود که خود نسرین هم از آن فاصله ی کم به سختی قادر به شنیدنش بود. - اخم نکن دیگه، ندیدی آبجی فرشته م از نحسی حرف می زد؟... پاشو

یه سر بریم سمت جوونا... مگه همه ش چند سالته که مدام دور و بر زنای سن و سال دار می چرخه؟

نسرین زیر چشمی مادرش را پایید و از میان دندانهای به هم چسبیده اش، با صدایی به مراتب از او محتاط تر پاسخ داد:
- بهتر از شما هستم که مدام دور و بر محفل خانما می گردید... من با جوونا کاری ندارم؛ اونا رفتن سبزه گره بزنی! من دیگه...

این را گفته و نگفته فرخ طوری از جا پرید انگار مار نیشش زده و صدای آه و فغانش بلند شد:

- دیدی چی شد آبجی؟... یادم رفته بود کار اصلی امروزمون چی بوده! ایران دخت از صدای بلند او یکه ی سختی خورد و ملاقه از دستش رها شد و توی دیگ افتاد. بعد برگشت و با نگاهی گیج به پسرعموی جوانش زل زد که خود فرخ ادامه داد:

- سبزه دختر عمو!... عصر شده هنوز ماها سبزه مونو گره نزدیم! رسمه دیگه نه؟... خلاف عرف و رسم که نمی شه سبزه رو به در کرد، می شه؟ ایران دخت با تعجب نگاهی به فرشته انداخت، اما فرشته رویش به سمت فرخ و نسرین بود و با لبخندی پر از مهربانی گفت:

- برو داداش... برو این بچه رو هم با خودت ببر.
به زرین اشاره کرد، اما ایماء نگاهش به نسرین بود و باز ادامه داد:
- شما جوونا باید سبزه گره بزیند، برید دیگه، چرا وایسادید ما رو نگاه می کنید؟!

ایران دخت که کم کم مشکوک شده بود، نگاهی به آقا فرخ و صورت خندانش انداخت و نگاه دیگری به صورت اخمو و در هم نسرین. نمه نمه داشت یک چیزهایی دستگیرش می شد. تند سرش را روی دیگ آش خم

منجری/ بهارلوی ❁ ۱۹۳
کرد و همان طور که تلاش می کرد ملاقه را از دیگ در بیارود با لحن به ظاهر بی تفاوتی گفت:

- خب اینا هم برن، ما که کاری باهاشون نداریم!
فرخ راه افتاد، اما نسرین حتی قدم از قدم برنداشت. فرشته به جای فرخ باز دست به کار شد و گفت:

- برو دیگه نسرین جون، شگون داره! برو عزیزم، غذای زرینم دیر نمی شه؛ برو!

نسرین به ناچار دنبال فرخ که هنوز زرین را بغل گرفته بود، راهی شد. فرخ لابه لای گندم زار از جلو می رفت و نسرین به دنبالش.

از دور اشرف، سیمین و محمود سر و کله اشان پیدا شده بود. آن ها در راه برگشت بودند و این دو تازه می خواستند به آن ها برسند. نسرین یک دفعه وسط گندم زار ایستاد و گفت:

- همین جا هم خوبه، سبزه تونو گره بزیند برگردیم، بقیه هم دارن برمی گردن.

فرخ بی آن که به او نگاه کند، همان طور که چشم به ساقه های شاداب گندم داشت، جواب داد:

- صبر کن اول کمی از این محیط لذت ببریم، دیر نمی شه... فکر می کنی چی شده که اون سه تا این طور می خندن؟!... یعنی... اشرف السادات که نه، سیمین دخت خانم و آقا محمود ضعف رفتن از خنده! می بینی؟

نسرین با چشم هایی پر ملامت از پشت سر به او زل زد و از دلش گذشت؛ "اشرف السادات؟... سیمین دخت خانم!... فقط من نسرینم؟!"
هنوز در فکر بود که سیمین از دور برایشان دست تکان داد و شروع به دویدن کرد. فرخ هم متقابلاً دست زرین را بالا برده بود و برای خاله اش از

همین جا هم شاید اگه خوب بگردم بتونم دوتا خوشه‌ی مناسب پیدا کنم. و روبه‌روی نسرين دخت روی دو پا نشست. زرین با وجد چشم به او داشت و سر و صدا راه انداخته و "بَب" می‌کرد. فرخ سری بلند کرد و قبل از این که چیزی بگوید نسرين به حالت خصمانه گفت:

- بد برداشت نکنین، به به می‌خواد!

نسرين نمی‌گذاشت خنده‌اش را بخورد، این دختر برایش فروشنده‌ی بازار خنده شده بود. بانیش‌های از بناگوش در رفته به او نظری انداخت، سعی کرد صدایش به قدر کافی موقر باشد و طلبکارانه پرسید:

- مگه من چیزی گفتم؟!

بعد خود را به آن راه زد:

- این ساقه‌ی سبز گندم رو بگیر گم نشه تا یه ساقه‌ی خوب دیگه هم پیدا کنم!

نسرين برای این که زودتر قال قضیه را بکند مجبور شد کمی خم شود و ساقه‌ی گندم را از او بگیرد. نگاهش به ساقه‌ی گندمی بود که هنوز در زمین ریشه داشت. یادش نمی‌آمد سال قبل از ازدواج با جمال سبزه‌گره زده باشد، اصلاً به گره زدن سبزه اعتقاد نداشت، مسلماً امسال هم گره نمی‌زد.

از روی کلاگی به مردی که مقابلش نشسته بود و با وسواس خاصی بین گندم‌ها می‌گشت نگاه کرد. با خود فکر می‌کرد که این آدم اصلاً خارج هم رفته است؟! شنیده بود کسانی که به آن‌ور آب رفته‌اند این خرافات را باور ندارند، اما این آدم بدون کلاه، این بار خودش داشت سر خود کلاه می‌گذاشت!

بالاخره آقا فرخ از بین گندم‌ها، دو ساقه‌ی سبز و بلند پیدا کرد و رو به

نسرين پرسید:

- به نظرت کدوم بهتره؟! این یا این؟

بعد رو به زرین که از خودش صدا در می‌آورد و هنوز "بَب بَب" می‌کرد، گفت:

- تو چی می‌گی بابا؟! کدوم بهتره؟!

زرین که مخاطب کلام او قرار گرفته بود، ذوق زده باز سر و صداهای نامفهوم و گنگ اما شادی از خود در آورد. همین کارش لبخند را هم بر لب فرخ نشان داد و گفت:

- باشه دختر خوشگل، هر چی تو بگی.

دست پیش آورد و هم‌زمان هر دو ساقه را به ساقه‌ی گندمی که هنوز نسرين در دست داشت گره زد و زیر لب گفت:

- به امید سال دیگه بچه بغل خونه‌ی خودمون، من و دخترم و خانمم! و سر بلند کرد و نگاه شیطننت‌آمیز و پر محبتش را به چشمان نسرين دوخت. نسرين از این حرکت او برای لحظاتی فقط حیرت مهمان چشمانش شد و بعد کم‌کم کَمک گونه‌هایش گُر گرفت! هنوز نسرين نتوانسته بود خود را جمع و جور کند که فرخ با همان چشمان زل زده در مردمک‌های چشمش پرسید:

- قبول؟!

سنگینی بود. فرخ بی آن که به جانب او برگردد، در ازاء همی پر حرفی های او فقط گفت:

- قفلش کن!

و سوئیچ را بالا پرت کرد، برایش اهمیتی نداشت که اصلاً اسد سوئیچ را می گیرد یا نه. می دانست بالاخره خود او گلی به سر اتومبیل خواهد گرفت. حالا فقط به فکر گلی بود که به سر خانواده ای اعتماد شده. دقیقه ای بعد قدم های اسد که سوئیچ را در هوا قاپ زده بود به دنبال او تند

شد و همان بین به حرف آمد: - ارباب چیزیش نبود که! قبرا و سر دماغ بود... یهو ور پرید و تنهامون گذاشت؛ سایه سر همه مون بود... خدا از شون نگذره که این آتیش رو انداختن به جون ارباب و اهل خونه...

پاهای فرخ یک دفعه وسط گذر از حرکت ایستاد. در طرفه العینی انگار با دشمن پدرش دست به یقه شده باشد، دست انداخت، لبه ی کت اتو کشیده ی اسد را چسبید و او را تا جایی که می شد به خودش نزدیک کرد و چشم در چشم پرسید:

- به بار دیگه بگو چی گفتی؟!

اسد با چشم هایی و غ زده، کمی گردنش را عقب کشید و به تپه افتاد:

- قربون... من... من که... حرف بی جایی نزدم که... چرا دلگیر...

فرخ یقه ی او را محکم تر چسبید، سر خودش را هم جلوتر آورد طوری که لبه ی کلاه هایشان به هم مماس شد و دوباره از میان دندان های به هم چسبیده اش پرسید:

- خدا از کی نگذره؟!... حرف بزنی تا نزدم ناکارت کنم... منظورت با کیا

فصل ۹

اسد جلو دوید و در اتومبیل را برایش باز کرد. بلافاصله هر دو دست را بر هم نهاد و با سری زیر افتاده، خاضعانه و مغموم گفت:

- آقا غم آخرتون باشه!

قدم بر زمین گذاشت، تشکری زیر لب کرد و کلاه مشکی اش را روی سر صاف نمود. اخم هایش در هم بود و حتی سر بلند نمی کرد.

صلوات ظهر بود و تازه اذان دلنشین مسجد تمام شده و باز صوت قاری قرآن که از خانه ی ارباب بزرگ می آمد، گذر و محل را برداشته بود. روزی که به قصد سفر ده روزه اش به بندر برای ترخیص ماشین آلات پا از اصفهان بیرون گذاشته بود، هرگز تصور نمی کرد بار بعدی که قدم به این گذر می گذارد، چنین مصیبتی در استقبالش باشد.

اسد از زیر چشم او را زیر نظر گرفته بود و می دید سر جا خشک شده. نگاه فرخ به جایی میان گذر مانده بود. اسد تک سرفه ای کرد تا پسر اربابش را از آن بهت خارج کند و گفت:

- حاج سید کریم همین نیم ساعت پیش رفتند مسجد برای اقامه ی نماز، ولی بقیه ی خانواده خونه هستند... خدا صبرتون بده آقا، مصیبت

بود؟ این جا چه خبر بوده که من از دنیا بی خبر موندم؟

اسد که عملاً دچار لکنت زبان شده بود، گفت:

«آقا جان... ش... ش... شما... که نبودید...؟! انگار آسدم معدلی بودند که داشتند می رفتند خونه!»

و با این جواب، نگاه و توجه فرخ را به جانب در خانه‌ی ارباب کشاند. بعد هم قبل از این که فرخ فرصت کند دوباره دست به بازجویی بزند، کشش را از چنگ او بیرون کشید و گفت:

«زودی برمی گردم، بجای یادم افتاد حاج سید کریم یه پیغوم خیلی مهم داده بودند ببرم برای آسدم باقر که از خاطرم رفته بود! بیش از آن معطلی را جایز ندید و ظرف طرفه العینی خودش را از دم پر فرخ دور کرد.»

یک ساعتی بیشتر از برگشتن فرخ به شهرشان نگذشته بود. وقتی به خانه رسید، جلوی در خانه اشان سیاه بسته بودند. از لحظه‌ی ورودش به خانه تا این زمان که جلوی خانه‌ی آقا عمویش بود، به قدر شنیدن خبر فوت ناگهانی ارباب و سیاه پوش شدن، به خود مهلت داده بود. دل و دماغش را نداشت که سر و روی صفا دهد. حتی ریش چند روزه اش را که طی این سفر طول و دراز بر صورتش نشسته بود، از چهره نزدود. برخلاف همیشه موهای لخت و سیاهش که پیوسته با پارافین مهارشان می کرد، حالا با سرکشی روی پیشانی اش ریخته بود و با وزیدن کوچک ترین نسیم بهاری در میان دست باد به بازی گرفته می شد. او فقط در کوتاه ترین زمان ممکن خود را به خانه‌ی آقا عمویش رسانده بود. خانه‌ای که امروز مثل همیشه نبود. امروز آقا عمویش نبود تا با گرمی از او استقبال کند.

اکنون این حرف کوتاه اما پر مفهوم اسد، فکرش را از مصیبتی که خبرش را شنیده بود به نکته‌ی مهم و کلیدی تری کشانده بود. وقت رسیدن از گرد راه، پدرش خانه نبود که از چند و چون این ماجرا خبر دار شود، فرشته هم نبود.

قبل از این که راهی بندر شود، به دست بوس آقا عمویش آمده بود. آن روز، ارباب از خودش هم قبراقترو سرو سلامت تر بود؛ مثل همیشه رو پا و سر دماغ!

شامی تیزش خبرهایی برایش داشت؛ بوهای خوبی به مشام نمی رسید! همین بود که چشم هایش عقاب گونه هر حرکت کوچکی را زیر نظر می گرفت و گوش به زنگ بود که از دهان کسی چیزی بیرون بیورد تا هر چه زودتر به سر و سر پنهان در پشت این مصیبت پی ببرد!

اسد مثل تیر از مقابل او گریخته بود و حالا نگاهش به خانه‌ی آقا عمویش برگشته بود. از دلش گذشت که تا وقتی سید محمدعلی است، این اخبار را از دهان خود او بشنود بهتر است. اگر پاسخ درستی نشنید، آن موقع هم می تواند از اسد زیر زبان کشی کند!

قدم به هشتی گذاشت و «یا الله ای گفت، کمی درنگ کرد و بعد قدم بر سنگ فرش قدیمی و فرسوده‌ی خانه گذاشت. حتی حیاط خانه هم بوی غم و مصیبت برداشته بود و دلتنگ قدم های محکم و با صلابت مالکش! حیاط خانه، باز هم پوش زده شده بود، اما این بار نه برای ولیمه، نه برای جشن و سرور بلکه برای مراسم ختم صاحب و سالار خانه‌ی ارباب بزرگ.

فرخ از کودکی حس خاص و منحصر به فردی به این مرد داشت. شاید در نظر اول، او فقط عموی بزرگش بود، اما این مرد برای فرخ نشانه‌ی

قدرت و سخاوت و بزرگ منشی بود. به جای پدر بزرگ مرحومش که در دوران طفولیت از دست داده بود، به این مرد بزرگ، احساس تعلق خاطر داشت. از همه این‌ها گذشته، می‌دانست عزیزانش تا چه حد به او وابسته‌اند. پدرش؛ سید کریم اعتماد، برادر را از چشم‌هایش عزیزتر می‌شمرد و نسرین دخت؛ او بزرگ‌ترین حامی و پشتیبانش را از دست داده بود. نسرین دخت و خواهر و برادرش، پدر درست و حسابی که به خود ندیده بودند و حالا برای بار دوم درد بی‌پدری را تجربه می‌کردند. حیاط خانه را غلغله‌ی رفت و آمد خدمه برداشته بود. سر ظهر بود و همه در تدارک تهیه‌ی ناهار. از حیاط پشتی صدای آشپزها و شاگردانشان و رعایایی که برای کمک آمده بودند، بلند بود. اما از افراد خودی هیچ کسی به چشمش نیامد. از پله‌های بلند و سنگی حیاط با قدم‌هایی درشت و سنگین بالا رفت و تا کفش کن ورودی خانه رسید. بالای ایوان، به مراد برخورد. مراد با دیدن او، اشک به چشم آورد. فرخ بی‌توجه به اشک چشم این مرد، سراغ سید محمدعلی را گرفت که مراد به در مهمان‌خانه اشاره کرد و بی‌هیچ حرف و نقلی از او جدا شد.

باز هم "یاالله" ای گفت و خود را جلوی در مهمان‌خانه‌ی دوست داشتنی خانه‌ی عمویش رساند. هنوز دستش برای تقه زدن به در دولنگی بالا نیامده بود که هر دو در بر پاشنه چرخید و شریفه با چهار قد سیاه جلوی چشمش ظاهر شد. شریفه به محض دیدن او، دست روی صورت حائل کرد و بنای گریه‌ی بلندش را گذاشت:

- آقا کجا بودید که بی‌سایه‌ی سر شدیم؟... آسدممدلی کمرش شکست! کجا بودید شما؟!

ندای بلند و قاطع سید محمدعلی از پشت سر شریفه و از داخل

مهمان‌خانه، صدای شریفه را به یک‌باره برید و نگاه برق‌افزای فرخ را به جانب خود کشید:

- بس کن شریفه، بذار عموزاده از گرد راه برسه و عرق تنش خشک شه. بعد...! خوش اومدی آقا فرخ، قدم سر چشم! بفرما... اگر چه دیگه آقا جانم نیست ولی...

صدایش در بغض مردانه‌ای شکست و سر به زیر انداخت تا نگاه خبیث را از عموزاده‌اش بگیرد. فرخ قدمی جلو گذاشت و به هوای دست دادن با عموزاده‌اش به یک‌باره او را در آغوش کشید. حق با شریفه بود؛ کمر سید محمدعلی شکسته بود!

لحظاتی سید محمدعلی غم دل و فراق پدر را در آغوش عموزاده‌اش خالی کرد و بعد او را از خود دور کرده و به زحمت گفت:

- بیا بریم داخل، شریفه از مهمونمون پذیرایی کن!

ساعتی بعد در مهمان‌خانه‌ای نشسته بود که همیشه از جانب آقا عمویش استقبال می‌شد. در همان قسمت شاه‌نشین تالار، اما این‌بار میزبانش، سید محمدعلی فرزند عمویش بود.

ظرف چند دقیقه‌ی اول، شریفه هم پذیرایی‌اش را کرده و رفته بود. نه او میلی به تناول ناهار داشت و نه سید محمدعلی، هر دو از صبح فقط جای خورده بودند و خرما!

درهای مهمان‌خانه بسته و کیپ شده بود و کسی حق ورود و خروج یا شکستن خلوت آن دو را در خود نمی‌دید. نگاه فرخ به صدلی همیشگی آقا عمو بود و عصای دسته برنجی خراطی شده‌ای که حالا به همین صدلی خالی مانده از صاحبش تکیه داشت و زیر لب گفت:

- که این‌طور! آقا عمو مرد بزرگی بود، همین بزرگی روحشم به کشتن

داد... دقت دادن! مجد... اقبال مجد!... خیلی خدا باید دوستش داشته باشه که دچار بد اقبالی نشه و بد بیاری پشت بد بیاری گریبانش رو نبجیه! سید محمدعلی آهی کشید و سر در گریبان گفت:

- از شون رو دست خوردیم. فکرشو نمی کردیم این طور نا جوونمردانه از پشت خنجر بزنن! می دونی عموزاده، من مرد این کارا نیستم! کف دستش را بالا گرفت و به فرخ نشان داد و ادامه داد:

- منو که می بینی، این جووری ام! مثل همین کف دست؛ یاد نگرفتم دورو باشم، فکرشم نمی کردم این طوری برامون نقشه ریخته باشن. این مرد شیطون رو درس می ده!

فرخ به پشتی میل مخمل تکیه داد، پاهای کشیده اش را دراز کرد و نیشخند تلخی کنج لب نشاند و گفت:

- آقا داداشم کجا بوده این مدت؟... اون که اوسای این کاراست... سرش تو حساب کتابه، پوران دخت خانم که برای خودش خوب حساب و کتاب سرش می شه! به تحقیقی، چیزی...

سید محمدعلی با تأسف جواب داد:

- آقا فریبرز از اولشم فقط به فکر کار و بار خودش بوده و بس. اصولاً این زن و شوهر مسئولیتی نسبت به آبجی ایران دختم قبول نکردن و نمی کنن. فقط من اشتباه کردم؛ خود من!... پشت آقام شکست. کمرش زیر بار خفت از دست دادن حق و حقوق نسرین خُرد شد. نسرین نور چشمش بود. زرین مثل خوشه ی زر برآش می ارزید. کمر آقام از غصه ی نسرین دخت شکست.

بعد سرش را بالا گرفت و لب زد:

- اجل حتی مهلت نداد بهش برسونم که مردی مثل تو قراره پشت این

دختر در بیاد و از این به بعد می تونه خیالش تخت باشه... نفهمید و رفت... دستش از تو قبر برای این دختر و بچه اش بیرون می مونه!

فرخ از شدت فکر و خیالات نگاهش را به قالی دوخته بود و ذهنش هزار راه می رفت و همه ی راه ها به اقبال مجد ختم می شد. حرف های آخر سید محمدعلی، به یکباره منفعلش کرد و تکانی به خود داد. دیگر نمی توانست در آن وضعیت راحت بنشیند. پاهایش خودکار و به یکباره عقب کشیده و زانوهایش مثل ستونی زیر هر دو آرنجش تکیه گاه شد. دست راستش را از آرنج باز کرد و ساعد دستش را کشید و مستقیم در مقابل زانویش عمود کرد. بعد پنجه ی در هم فشردنش را باز کرد، باز باز، به کف دستش خیره ماند. کف دستی که حالا درست شبیه به همان وضعیتی بود که عموزاده اش نشان داده بود. کف دستش رو به سقف بود و می شد دستش را به راحتی خواند. آرام آرام چند باری دستش را پشت و رو کرد و خیره به دستش که مدام پشت و رو می شد، زمزمه وار پرسید:

- اینو می بینی عموزاده؟!

وقتی جوابی از مخاطبش نشنید، همان طور خیره به دستش که هنوز به تناب پشت و رو می شد، خودش اضافه کرد:

- این دست، دست آقا فرخ اعتماد؛ پشت و روش معلوم نیست! هر دم و لحظه ممکنه خوندنی یا نخوندنی بشه... بهت همین جا مردونه قول می دم که از خجالتش در می آم؛ شک نکن عموزاده... رخصت بدی از خجالتش در می آیم.

بعد سرش را بالا گرفت و محکم و مقتدر ادامه داد:

- دست آقا عمو هم از توی گور بیرون نمی مونه؛ مطمئن باش. تا من و شما هستیم، نسرین دخت و بچه اش جاشون امن و امانه!

یک دفعه دستش را پس کشید و صاف نشست و گفت:
- باید به عرض ادب و تسلیتی هم به دخترعموها داشته باشم. اجازه
مرخصی می دید؟
سید محمدعلی سری به علامت مثبت تکان داد و فرخ از جا بلند شد.
او هنوز به در مهمانخانه نرسیده، میزبانش صدایش کرد:
- فرخ؟

ایستاد اما برنگشت. سید محمدعلی با صدایی که رگه های ترس و
خشم و کینه از آن زیاده می کشید، ادامه داد:
- غیر از تو کسی پشتم نیست. تک پسر من هنوز خیلی مونده تا پشت لبش
سبز بشه. آقام رفته و فریبرزم که... مراقب خودت باش... دیگه طاقت
ندارم باز عزیزی از دست بدیم!
فرخ بی آنکه برگردد، با صدای گرفته و خش برداشته جواب داد:
- می ریم ببینیم به کجا می رسیم... ولی شما دلت قرص، فرخ اعتماد
جایی نمی خوابه که آب زیرش بیفته؛ پس کارا رو با اعتماد بسپار به خودم
و فقط بشین تماشا!

فرخ قدم از در مهمانخانه بیرون گذاشت و سید محمدعلی در بحر
افکار خودش غرق شد. خمیره ی وجود عموزاده ی کوچک ترش، از همان
عنفوان کودکی با همه ی آن ها فرق داشت. غد بود و یک دنده، اما برای
رسیدن به اهدافش، پایش می افتاد بره ای مظلوم می شد و سر به راه نشده
بود که از نگاهش حرفی بخوانی. نشده بود که حرفی بزند و بعد خلافتش
اعمال کند. شاید دیر به دیر قول می داد، اما در انجام قولش کوتاهی و
سوری نمی دیدی. مردی بود با اصول و قواعد خاص خودش و در
یکی فقط و فقط با همین اصول و قواعد بازی می کرد. اگر برای سید

محمدعلی افت نداشت. با اطمینان و جسارت اعتراف می کرد که از این
عموزاده اش؛ فرخ اعتماد، حتی حساب هم می برد. چیزی در ذات این
مرد بود که می ترساندش. ترسی آمیخته با احتیاط، احترام و آسودگی
خیال. به هر حال سید محمدعلی هزار هزار بار خدا را شاکر بود که در
جبهه ی دوستان فرخ اعتماد است و باعث اطمینان قلبی اش بود که او به
زودی زود علاوه بر عموزادگی، سمت دامادی اش را هم برعهده خواهد
گرفت. چه کسی بهتر از او می توانست زندگی پر پیچ و خم نسرین دخت را
در دست های پر کفایت خود بگیرد؟ ای کاش تعلل نکرده و زودتر آقا
جانش را از این بابت خبر کرده بود!

افسوس که لااقل چند ماهی باید دست نگه می داشتند! به احترام عزیز
از دست رفته اش؛ بزرگ خاندان اعتماد، درست نبود که حرف از پیوند
زناشویی و دست به دست دادنی پیش بیاید. اگر این طور می شد و
می توانست دست نسرین را در دست فرخ بگذارد، بار سنگینی از روی
دوشش برداشته می شد. لااقل خیال خودش از بابت این دختر و کودکش
آسوده می گشت.

سید محمدعلی مردی عاقل و فهیم بود، لااقل آن قدر فهیم که بر نقطه
ضعف های شخصی خودش آگاه باشد. او مردی بود که فقط می توانست
در میان اهل و عیال خود و در بین خواهران و فرزندان شان صلابت خود را
به خوبی حفظ کند. مرد خطر و خطر کردن نبود. ساخته شده بود برای
یک زندگی بدون تنش، شبیه به همه ی آدم های دور و برش. این که به
اسلاک زراعی اش برسد و حجره ی فرش فروشی اش را بچرخاند.
هرازگاهی به رعیت هایش سرکشی کند و در این میان هوای دارهای قالی
و همین طور قالی بافانی را داشته باشد که برایش کار می کردند. او مرد

کسب و تجارت بود، روبه‌رو شدن با اقبال مجدد از عهده‌ی او خارج بود! چندین بار از او شکست خورده و تجربه نشانش داده بود که هرگز از عهده‌ی مقابله با نقشه‌های شوم این آدم بر نخواهد آمد! حالا بعد از خدا؛ همه‌ی امیدش به همین فرخ اعتماد، داماد آینده و پسرعموی فعلی‌اش بود و بس!

مونس همین چند دقیقه پیش برای سرکشی به امور بچه‌ها، به خانه خودشان برگشته و فقط ایران‌دخت در کنار تخت خانجون نشسته بود و پوران‌دخت روی صندلی مقابل آن‌ها.

در چهره‌ی رنگ پریده‌ی خانجون شوق زندگی نبود و اگر فرخ می‌خواست بدبینانه فکر کند، می‌توانست حدس بزند دیر زمانی نخواهد گذشت که او هم به همسرش بپیوندد.

از همان روزهای ابتدایی سال و با گذشت هر روز، وخامت حال خانجون رو به افزایش گذاشته بود. اول پشت سر گذاشتن سختی‌های آن سفر طولانی مدت که برای سن و سال او گران آمده بود و بعد ابتلا به ذات‌الریه‌ای سنگین و در آخر هم درد و رنج مصیبت از دست دادن همسر با وفایش!

همه‌ی این عوامل دست به دست هم داده بود تا آن زن قوی و قبارق چند ماه پیش را به اسکلتي مبدل سازد که انگار فقط پوستی بر روی استخوانش کشیده‌اند. با قدم گذاشتن فرخ به اتاق، ایران‌دخت کنار گوش مادرش گفت:

- خانجون آقا رو می‌شناسی؟!

بعد سری به علامت تأسف تکان داد و رو به فرخ گفت:

- ببخشید آقا فرخ، خانجونم حال و روز...
فرخ با تکان دادن سر اشاره کرد که متوجه‌ی حال و روز زن‌عمویش هست و دلیلی برای معذرت خواهی نمی‌بیند. پوران‌دخت با دستمال حریر چهار لایی، اشک چشمش را چید و پر سوز و گداز دم گرفت:
- بیچاره آقا جانم، تا یادم می‌آد، جور ایران‌دخت و بچه‌هاش رو کشید. آخر سرم جونش رو سر خواهرم و اولادش گذاشت!
ایران‌دخت برگشت و با چشمان پر اشک فقط نگاهی به او انداخت؛ از نظر اخلاقی، مرتبه‌ی ایران‌دخت آن قدر بالا بود که هیچ وقت جواب لغزهای خواهرش را ندهد.

ضربه‌ای به در خورد و بعد سیمین‌دخت با دیس حلوا وارد شد. موهایش را با کمک کلاه مشکی ظریفی پوشانده بود. چشم‌هایش پشت تور ظریفی قرار داشت که از زیر نقاب کوچک کلاه تا نیمه‌ی صورتش را پوشانده بود و روبان‌های باریک از جنس ساتن از دو طرف کلاه زیر گلویش پاپیون شده بود. گاهی این روبان‌های ظریف، زیر گلویش را آزار می‌داد و مرتب باید حواسش را جمع می‌کرد مبادا وقت پذیرایی از مهمانان، دنباله‌ی روبان‌های ساتن در ظروف پذیرایی از مهمانان بیفتد و مزاحمتی ایجاد کند.

از قیافه‌ی سیمین‌دخت بد عُنقی و دلخوری می‌بارید. تا به خاطر داشت، مقلد خاله جان پوران‌دختش بود، اما همیشه قدمی از او عقب می‌ماند. پوران‌دخت در تمامی مراسم دفن و خاکسپاری و حتی حضور در بقعه‌ی خانوادگی اعتماد، همیشه کلاه‌های مشکی زیبا و منحصر به فرد بر سر داشت و حالا یک دفعه تغییر رویه داده بود. او امروز با نکه پارچه‌ی مستطیل شکلی از جنس تور که حتی فاخرتر از کلاه‌های قبلی‌اش به نظر

می رسید، پا به خانه‌ی پدری گذاشته بود. چیزی که بر سر انداخته بود، شباهتی به روسری نداشت و دور کردن پیچ و تاب‌ی نمی خورد بلکه دسته هایش دو طرف صورت افتاده و امتدادش سر شانه ها را می پوشاند. این روبان های ظریف در زیر گلو احساس خفگی به جاننش چنگ می زد! تور سیاه ظریفی که خاله جان پوران دخت روی سر انداخته بود، گله گله با گیپور دوزی های برجسته ی مخمل، پر شده و لبه های دالبر ظریفی داشت که دل از سیمین دخت می ریود.

در نظر فرخ، سیمین دخت در همان نگاه اول کلاغی بود که راه رفتن کبک را تقلید می کرد، آن هم به طرزی کاملاً کورکورانه! پوران دخت اگر کلاه بر سر می گذاشت، حداقل در خانه به سر نداشت، اما سیمین حتی در خانه و در حال پذیرایی هم کلاه روی سر می گذاشت.

ایران دخت نه تنها معقول تر از خواهرش به نظر می رسید بلکه همیشه احترام بی قید و شرط اطرافیان را برای خود خریده بود. او برخلاف خواهرش و سیمین دخت، برای نشان دادن عزادار بودن و احترام به سنت های قدیمی و خواست قلبی پدرش، این مدت به سر کردن روسری مشکی ساده ای بسنده کرده بود. این روزها رفت و آمد به این خانه آن قدر زیاد بود که دم به دقیقه سر و کله ی غریبه ای در حیاط خانه پیدا می شد. ایران دخت می دانست اگر آقا جاننش زنده بود، اهل خانه اش را مقید می کرد که رعایت چنین مسائلی را در برابر انظار مردم بکنند.

از وقتی فرخ قدم به این خانه گذاشته بود، نه اثری از نسرين دیده بود و نه دور و اطرافش از زرین خبری بود. ترجیح می داد به جای سیمین دخت، نسرين از او پذیرایی می کرد. این حقش بود که بخواهد همسر آینده اش از

او پذیرایی کند و نه خواهر همسرش! انگار امروز هیچ چیز بر وفق مرادش نمی گشت. از همان اول که از راه رسیده بود، بادهای ناموافق وزیدن گرفته بود. همه ی این ده روز و حتی تمام طول راه طولانی بندر تا این جا را منتظر بود که همین امشب و در معیت پدرش و فرشته، با خنچه های شیرینی و حلقه ی طلای عیار ۲۲ ای که از بندر خریده بود، پا به این خانه بگذارند. در نظر داشت خرید طاق شال و آورد و بردهای دیگری را که برای سر گرفتن مراسم عروسی لازم است، به عهده ی فرشته بگذارد. او فقط عجله داشت تا هر چه زودتر آن حلقه را به انگشت صاحبش بنشانند و خیال خودش را راحت کند. فکرش را هم نمی کرد، در نبودش چنین بلایی بر سر خاندان اعتماد نازل شده باشد. بعد از اطلاع از این خبر ناگوار، همه ی برنامه هایش ملغی شده بود. این اقبال مجدا!... باز فکرش در هم ریخت.

نگاهش بی تاب دور و بر اتاق چرخید. روی همان صندلی که گوشه ی اتاق برایش گذاشته بودند، کمی جابه جا شد. سرکی به حیاط کشید؛ خبری نبود، امروز نسرين دخت آب شده و به زمین فرو رفته بود.

مامان، زرین رو چی کارش کنم؟!... نسرين حال نداره، این بچه هم مدام داره بی قراری می کنه!

گوش هایش تیز شد. سیمین دخت چه می گفت؟! ایران دخت آهی کشید و گفت:

الان خودم می آم،... نمی دونم تا کی می خواد گوشه اتاق غمبری بزنه؟ باید اینو بفهمه که آب رفته به جوب برنمی گرده!... اگه با این نخوردنا و نخوابیدنا آقا جانم زنده می شد، من خودم اول نفر پی این کار بودم. فکر می کنه باعث و بانی این مصیبت اونه و آقا جانم...

صدایش بغض برداشت و ادامه نداد، در عوض پوران دخت زبان به طعن باز کرد:
- خب حقم داره، پیش خودش می‌گه لابدی باز پا قدم نحسم گریبون این خونه...
فرخ وسط حرف پوران دخت که در نظرش پیشیزی هم ارزش نداشت، بی‌پروا پرسید:

- می‌خواین من باهاش حرف بزنم؟!
از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاه کوتاه اما پر عتابی به جانب پوران دخت انداخت و اضافه کرد:

- باید از این افکار عبث و بی‌نتیجه دست برداره، این مصیبت هیچ دخل و ربطی به اون نداشته! فکر نمی‌کنم این کار از عهده‌ی شما بر بیاد، باید کسی باهاش صحبت کنه که لااقل کمی باهاش رو دروایی داشته باشه! گوش‌های پوران دخت تیز شد و زبانش از طعنه زدن منصرف؛ حس می‌کرد این‌جا خبرهایی است! ایران دخت نگاه درمانده‌ای به جانب فرخ انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- شاید هم حق با شما باشه، تا حالا که به حرف هیچ کدوم از ماها توجه‌ای نکرده.

بعد رو به سیمین اضافه کرد:

- دخترم به خواهرت خبر بده که آقا فرخ می‌خوان بیان دیدنش.

فرخ چند دقیقه‌ی دیگر به بهانه‌ی پرس و جو از حال و احوال زن‌عموی بیمارارش در همان اتاق خود را سرگرم کرد. می‌خواست با تعللی که به خرج می‌دهد، فرصت لازم را در اختیار سیمین دخت گذاشته باشد که خبر آمدنش را به نسرین دخت بدهد.

کمی بعد بالاخره از اتاق استراحت زن‌عمویش بیرون زد و پا به ایوان گذاشت. بدون صرف انرژی زیاد و یا نشان دادن هیچ عجله‌ای، با طعنانی به سمت اتاقی رفت که می‌دانست از آن نسرین و زرین است. باز هم کمی پا پا کرد تا سیمین دخت از اتاق بیرون آمد. زرین را هم بغل گرفته بود. فرخ با دیدن زرین، لب‌هایش بعد از چند ساعت به خنده باز شد، اما یک‌دفعه لبخندش کم‌رنگ گشت. این بچه ظرف همین یک هفته آب شده بود. سیمین "بفرمایید"ی گفت و داشت از کنار او می‌گذشت که فرخ صدایش کرد.

- صبر کنید سیمین دخت خانم!

- بله آقا فرخ؟ فرمایشی بود؟!

فرخ با چشم و ابرو اشاره‌ای به زرین رفت و پرسید:

- این بچه چش شده؟ چرا این قدر ضعیف و رنجور به نظر می‌آد؟

- این چند روزه فقط شیر خورده، غذا نمی‌خوره... عادت داره فقط از دست مامانش غذا بخوره که نسرینم زیاد حوصله نداره... خوابشم کم شده زرينكم... آخه نسرین...

فرخ دست پیش برد و با کمی خشونت گفت:

- بدینش به من!

سیمین با چشم‌های کمی گشاد شده به دست‌های او زل زده بود که زرین مهلتش نداد و با "غان و غون" و "بَب بابا" کنان، خودش را به جانب فرخ کشید.

دقیقه‌ای بعد کودک در آغوش فرخ بود و سر بر شانه‌های پهن او گذاشت. فرخ همان‌طور که زرین را در آغوش داشت، پشت در اتاق نسرین ایستاد.

سیمین دخت با قدم‌هایی که رو به جلو می‌رفت و سری که هنوز به عقب چرخیده بود، آن دو را زیر نظر گرفته و در دل می‌پرسید: "چی شد؟... یعنی چی؟... اصلاً این بچه چی می‌گفت؟ به به یا بابا... وا خاک عالم! بال بال می‌زد بیره تو بغل آقا فرخ!"

هر چه فکر کرد، به نتیجه‌ای نرسید و در نهایت روبان کلاهش را از زیر گردن باز کرد و یک بار دیگر از نو گره‌ی پاپیونی میزانی به آن زد و راه افتاد سمت اتاق خانجون.

فرخ هم بعد از دور شدن سیمین دخت، دق الباب کرد و کمی منتظر اجازه‌ی نسرین ماند. انتظارش طولانی شد، ناچار همراه با تقه‌ی بعدی در را آرام باز کرد.

نگاه خیره‌ی نسرین هم چنان به دیوار رو به رو مات بود. دقایقی قبل هم که خواهرش به او گفته بود قرار است مهمان داشته باشد، باز در همین شرایط بود. سیمین از جلوی در فقط به نیم‌رخ خواهرش اشراف داشت و مثل همیشه به خاطر سر به هوایی‌اش حتی متوجه نشده بود خواهرش اصلاً یک کلمه از حرف‌هایش را هم نشنیده است. مثل همین حالا که نسرین حتی صدای تقه خوردن به در اتاقش را هم نشنیده بود.

- نسرین... نسرین خانوم!... نسرین جان... حالت خوبه؟!

نگاه بی‌روح نسرین برگشت سمت او و فرخ یکه‌ای خورد. اصلاً چیزی را که می‌دید باور نداشت! حال و روز نسرین ده برابر بدتر از دخترش بود. نگاهش مثل آن روز "سیزده به در" فروغی در خود نداشت، زیر چشمانش سیاه، به سیاهی رنگ لباسش شده بود. صورت مهتابی و زیبایش میت گونه بود و لب‌هایش به سفیدی می‌زد.

با دیدن این قیافه بند دل فرخ پاره شد و در دل بیشتر از قبل برای اقبال

منجری / بهارلوی ❁ ۲۱۵
خط و نشان کشید. با سر به صندلی اشاره کرد و گفت:
- اجازه هست بشینم؟

نسرین هنوز مات نگاهش می‌کرد، فرخ که جوابی نگرفته بود روی همان صندلی نشست و چشم به نسرین دوخت. او هم چنان روی تخت چمباتمه نشسته و پاهایش را از زیر ملحفه به چنگ کشیده بود. ظرف غذای زرین هم روی میز کنج دیوار خودنمایی می‌کرد. فرخ دست پیش برد و ظرف را برداشت، ظرف هنوز کمی گرم بود و این نشان از تازگی‌اش داشت.

قاشق کوچک غذا را به دهان زرین نزدیک کرد، زرین کمی امتناع کرد و صورتش را در سینه‌ی او پنهان نمود، اما وقتی فرخ با مهربانی چند بار تکرار کرد که:

- به به بخور عزیزم! به به بخوره دختر خوشگلم... بگو آ... آ... آ...

بالاخره کوتاه آمد و قاشق را به دهان گرفت. همان قاشق اول اشتهای کودک را باز کرد و تا آخر ظرف غذایش را با اشتیاق بلعید. فرخ قاشق در دهان او می‌گذاشت و نگاهش به نسرین بود که چشمانش با قاشق بالا و پایین می‌رفت و در عالم دیگری سیر می‌کرد.

بالاخره کارش را به نحو احسن به پایان رساند. حالا کمی خیالش از بابت زرین راحت شده بود، اما نسرین با آن حال آشفته‌ی مات زده، هنوز جلوی چشمش بود.

دور دهان دخترک را پاک می‌کرد که فکری به سرش افتاد و به آرامی از جا بلند شد و گفت:

- شنیدم این چند روزه حال و روز خوشی برای نگه داشتن زرین نداشتی... فکر کنم عمه‌ش؛ اختراسادات یه مدتی بتونه جای تو زحمت

نگهداری از این بچه رو بکشه! تا اون موقع...

نسرین با شنیدن اسم اختراصات یکه‌ی سختی خورد، دستش را بالا نگه داشت مثل این که بخواهد جلوی حرف زدن او را بگیرد و در همان بین با صدای لرزانی گفت:

- بچه مو بهم پس بدین!

- کدوم بچه؟! این که به مشت پوست و استخون شده! به این می‌گی بچه؟! از نظر من تو در شرایطی نیستی که صلاحیت نگاه‌داری از این بچه رو داشته باشی!

نسرین یک دفعه از جا پرید، صدایش را سرش کشید و فریاد گوش‌خراشش به هوا رفت:

- شما کی هستین که صلاح دیدتونو به رخ می‌کشین و برای بچه‌ی من تصمیم‌گیری می‌کنین؟! ... من خودم بهتر می‌دونم چی برای بچه‌م خوبه و چی بد! ... بچه رو بدین و...

فرخ بی‌توجه به او راه خروج از اتاق را در پیش گرفت و گفت:

- من هر وقت صلاح بدونم نه تنها برای این بچه بلکه برای مادرشم تصمیم می‌گیرم. مشکلی داری برو به آسدمدلی بگو... بهش بگو بین صلاح می‌دونه جلومو بگیره!؟

پایش به چهارچوب در نرسیده، نسرین دخت به پایین کتش چنگ انداخت و این‌بار به التماس گفت:

- اونا قاتلند، بچه‌مو می‌کشند! شما رو ارواح خاک آقا جان بزرگم رحم کنید... هر چی شما و دایی جونم بگید نه نمی‌گم، فقط به اونا کار نداشته باشید.

فرخ آب دهانش را بلعید. این دیگر نهایت بی‌وجدانی بود که با این

منجری/بهارلوی ۲۱۷

دختر مصیبت دیده‌ی رنجور بخواهد رفتار کند و خشنی داشته باشد، ولی می‌دانست راه دومی ندارد و نباید عقب‌نشینی کند! ناچار برای این که کم نیاورد، بی‌آن که به او نگاه کند، پا سست کرد و دیگر قدم از قدم بر نداشت. پاهای نسرین دخت هم سر نافرمانی گذاشت و همان‌طور که هنوز دستش به لبه‌ی کت او چنگ شده بود، روی زمین به زانو افتاد.

صدای فریاد نسرین دخت، مادرش، سیمین، شریفه و حتی خاله پوران دخت را تا پشت در اتاق کشانده بود. دیگران فقط پشت در اتاق ایستاده بودند، اما ایران دخت دق‌البابی کرد و قدمی وارد اتاق شد که نسرین دست از کت فرخ کشید و تقریباً خودش را روی پاهای مادرش انداخت:

- مامان تو رو خدا... می‌خواه بچه‌مو ببره! مامان؟! ... به دادم برس!

ایران دخت گیج از حرف‌های او، نگاهی به فرخ و نگاهی به دخترش انداخت. وقتی که به فرخ اجازه داده بود با نسرین صحبت کند، فکرش را نمی‌کرد که کار به این جا بکشد و مجادله‌ای پیش بیاید. اصلاً مگر چه شده بود که نسرین این‌طور برای برگرداندن زرین ضجه می‌زد؟! ... زرین در آغوش آقا فرخ بود و... مانده بود در این اتاق چه گذشته است و باید چه رفتاری نشان دهد که یک دفعه صدای مقتدر برادرش از ایوان بلند شد.

- پایان کنار؛ جلسه‌ی محاکمه نیست که همه جمع شدید این‌جا! ... هر کی بره به کار خودش برسه، خودم این‌جام ببینم چه خبر شده؟

ظرف چند دقیقه همه‌ی زن‌ها از اتاق و حتی جلوی درگاه هم دور شده بودند. ایران دخت فقط وقت خروج از اتاق، نگاه پر خواهشی به برادرش انداخت و دل مطمئن از آن‌جا رفت؛ به درایت برادرش اطمینان کامل داشت!

فرخ تا آن وقت حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. عموزاده اش که پا به اتاق گذاشت، بالاخره لب از لب باز کرد و رو به او گفت:

- جلوی خانما زیون دهن گرفتم و نطق نکشیدم، اما به شما می‌گم! یا جواب مثبت که امروز و فردا نداره و از همین امروز نسرين بايد به حرفم توجه کنه يا جواب منفيه؛ نکلیفم رو همین الان روشن کنید! خودتون بگید من باید به امید چی برم تو دهن شیر و برگردم؟ اقبال مجده، یه شیر نر درنده‌ست! فکر و خیالم از این‌ور قضیه باید راحت باشه وگرنه باختن حتمیه! حالا هر چی شما حکم کنید، بمونم یا برم؟!

نسرين بی توجه به عمق تقاضای فرخ، فقط خواسته‌ی خودش را تکرار می‌کرد: "بچه‌مو بدید!"

سید محمدعلی، نگاه دردمندانه و مستأصلی به فرخ انداخت و به هوای میان داری وسط مجادله‌ی این دو نفر، با لحن ملایم و تأثیر گذاری رو به فرخ گفت:

- حالش خوش نیست عموزاده! امان بده کمی اوضاع احوال مون رو به راه بشه بعد...

فرخ که صورتش برافروخته به نظر می‌رسید، تک ابرویی بالا داد و پرسید:

- نکنه شما هم خیال کردین اومدم این‌جا سور و سات عروسی راه بندازم؟ اونم توی این شرایط؟! دست شما درد نکنه پسرعمو!

- این چه حرفیه آقا فرخ؟ من فقط می‌دونم این دختر الان حال و وضع خوبی نداره!

- منم اینو می‌دونم.

- بچه‌مو بدین... تو رو خدا... بچه‌م...!

- می‌بینی؟! داره کم کم هدیون می‌گه، بذارش به حال خودش باشه تا وقتش که...

- تا وقتش که یا خودش مُرده باشه یا این بچه رو به کشتن بده؟! بعد با اخم‌هایی در هم و جدی گفت:

- آره یا نه پسرعمو؟!!

سید محمدعلی، کلافه دستی به محاسنش کشید و با چشم‌هایی سرخ بعد از تعللی کوتاه، فقط سری خم کرد. دوباره نگاهش را داد به نسرين که هنوز گوشه‌ی زمین نشسته بود و مثل دیوانه‌ها همان جمله را هر بار ضعیف‌تر از قبل تکرار می‌کرد. اما فرخ یک دفعه با توپ پری نسرين را صدا کرد و گفت:

- بیا بگیرش!... مگه بچه‌ت رو نمی‌خوای؟

نسرين سر بلند کرد و برق شوقی در چشمش دوید. فرخ دوباره زرين را نشان داد و تأکید کرد:

- باشو بگیرش دیگه!

نسرين به زحمت روی پاهای لرزان‌ش از زمین کنده شد و یک قدم سست و نامتعادل جلو آمد. دست پیش برد و بچه را از او گرفت که صدای فریاد سید محمدعلی بلند شد:

- نندازیش!...

فرخ خم شد، به سرعت بچه را از زیر دست نسرين حمایت کرد تا نسرين به سمت تختش برود. سید محمدعلی "لااله الا الله" ای گفت و به آن سه نفر خیره ماند. فرخ جلوی تخت نسرين زانو زد و با لحن ملایم‌تری گفت:

- دیدی داشتی می‌نداختیش؟... این جوری می‌خوای بچه‌ت رو

نگه داری کنی؟ با این پاهای سست و تن بی جون و قوه؟... می خوامی...
 زرین که از این کش مکش کلافه بود، بغض کرده لب برچید و سرش را
 در آغوش مادرش فرو برد و برای اولین بار "مَم" ای گفت. نگاه نسرین مثل
 برق گرفته ها مات صورت فرخ ماند و با تردید و صدای مرتعشی پرسید:
 - می گه مامان؟!... گفت مامان؟!... آره؟! گفت مامان؟!...

سید محمدعلی چند قدمی به آنها نزدیک شد و دست نوازشی به سر
 خواهر زاده اش کشید و تأکید کرد:
 - آره دایی جون... گفت مامان!
 فرخ هم تأیید کرد:

- درسته، گفت مامان!... اگه می خوامی مامان خوبی باشی باید از این
 وضعیت در بیای! قول می دی؟... اگه قول بدی منم دیگه حتی اسم اون زن
 و خونواده شو جلوت نمی آرم... بچه تم تمام و کمال مال خود خودت،
 خوبه؟

نسرین با شوقی که از چشمانش پیدا بود، نیم نگاهی به دایی جانش
 انداخت و بعد به فرخ! فرخ مجدداً پرسید:

- قول می دی؟... می خوام هر اتفاقی هم افتاد، تو فقط مراقب این بچه
 باشی. اگه خودت سر پا نباشی، ممکنه مثل الان حتی نتونی بچه ت رو
 نگه داری! حالا قول می دی؟

نسرین با اشک هایی که در چشمش تلألؤ داشت، سری به علامت
 تصدیق نکان داد و آمد حرفی بزند که صحبت دایی جانش صدایش را
 برید!

- این طور نمی شه! شماها با هم نامحرمید، همین الان کم مونده بود آقا
 فرخ مجبور شه خودت و زرین رو با همدیگه بغل بگیره! توی دین و

شریعت مون، حتی روز عاشورا هم برا حلال شدن دوتا جوون به هم دیگه
 معامتی نداره چه برسه به شریطی که ما داریم. هردوتون همین جا باشید
 تا ایران دخت رو خبر کنم بیاد این جا. اگه اونم موافق باشه، خودم براتون به
 صیغه ی محرمیت می خونم تا به وقتش... نمی خوام جز خودمون چهار
 نفر، احدالناسی از این موضوع با خبر بشه. از هردوتونم می خوام به
 احترام آقا جان بزرگم که شده، قضیه محرمیت رو تو همین اتاق در پوش
 بذارید تا وقتش که خودم خبرتون بدم دیگه نیازی به کتمان کاری نیست!
 این صیغه رو هم فقط به سه نیت جاری می کنیم. اول دل قرصی آقا فرخ از
 این که باید مراقب زنش باشه و لازم باشه توی دهن شیرم بره! دوم برا
 گوش به فرمان بودن نسرین که بدونه غریبه بهش زورگویی نکرده و
 همسرش کاری ازش خواسته که باید بر حسب سنت و عرف بهش گردن
 بذاره و سوم برای دوری از گناه (!) ولی همین الان هم به هردوتون هشدار
 می دم که مراقب باشید پاتون از گلیم خودتون درازتر نشه تا وقتی رسمی
 زن و شوهر بشید. ما هنوز رسم و رسومی داریم و محرمیت شرعی یه
 حرفه، عرف و قانون یه حرف دیگه! معلوم شد چی می گم؟!

فرخ ابرویی بالا انداخت و خیره به صورت نسرین که به دهان دایی
 جانش مات مانده و چیزی نمانده بود پس بیفتد، جواب داد:

- برای من که کاملاً مفهوم بود! روی چشمم، روی حرف بزرگتر که
 نباید حرف آورد، مگه نه نسرین خانم؟!

نیم ساعت بعد، با اجازه ی ایران دخت و در حضور مادر، صیغه ی
 محرمیت یک ساله ای بین این دو جوان خوانده شد. نسرین دلش به این
 وصلت راضی نبود. عمق روحش هنوز به یاد جمال بود و قلبش هنوز
 برای او زخمی، اما عادت نداشت در مقابل بزرگترش بایستد و علناً

مخالفت کند. نه تنها او که هیچ کدام از اهالی خانه، حرف بالا حرف دایی
جانش نمی آوردند حتی خود آقا جان بزرگ در زمان حیاتش! می دانست
اگر دایی جان و همین طور مادرش در چنین موقعیتی به این کار رضایت
داده اند، حتماً تمامی جوانب امر را در نظر داشته اند و ناچار او هم تن به
پذیرفتن این قضیه داد. حالا دقایقی بود که آن دو در اتاق تنها بودند؛ البته با
اجازه دایی جانش و فقط برای مدتی کوتاه و محدود!

این بار فرخ با خیال راحت زرین را بالا پایین می انداخت. صدای کرکر
خنده های بی غل و غش و شاد دخترک به هوا بلند بود و فرخ مدام به او یاد
می داد:

- بگو بابا... بگو...!

نسرین با چشم هایی بی روح و تنی بی رمق به این همه تکاپو و هیجان
فرخ و دخترکش خبره بود که یک دفعه صدای جیغ و شیون خاله
پوران دختش از آن سر ایوان تا به اتاق او کشیده شد:

- کمک... کمک! به دادم برسید... خانجونم از دست رفت... به دادم
برسید!

فصل ۱۰

نگاه پر مکر و حيله ی اقبال مجد بر در و دیوار حجره اش می گشت و
مدام در ذهنش چرتکه می انداخت. نمی توانست بپذیرد ممکن است در
اطرافش منبع سرمایه زای خفته ای وجود داشته که او از آن بی خبر باشد!
بی طاقت بود تا غلام عباس هر چه زودتر از گرد راه برسد و اخبار کامل را
به گوشش برساند.

یکی نگاه به در داشت و یک نگاه به سیدمرتضی که چشم از روی
پدرش بر نمی داشت. غلام عباس دیر کرده بود و بردباری و شکیبایی اقبال
رو به انتها، کم کم آثار عصبانیت در چهره اش نشست و به ذات ملعون
مأموران بی خاصیتی لعنت فرستاد که به اقسام مختلف همیشه هوای
جیبشان را داشت و آن ها را بی مایه تیله نگذاشته بود. این که فکر می کرد،
قرار است ماه به ماه دهان تعدادی مزدور بی لیاقت را شیرین کند که
برایش متمر متمر نیستند، عاصی اش می کرد. اگر بنابر این بود از اخبار
دست اول شهر بی اطلاع بماند که کارش ساخته بود. باید درسی درست و
حسابی به عمالش می داد تا دیگر چنین قصوری در رساندن اخبار به او، از
آن ها سر نزنند.

اخیراً به پیروزی بزرگی دست پیدا کرده بود. در نبود آن جوانک تازه از فرنگ برگشته؛ توانسته بود قبایلی مهریه‌ی نسرين دخت را به بهایی ناچیز و به قیمت یک دهم قیمت واقعی اش از چنگ ارباب در بیاورد. می دانست اگر همان وقتی که به این کار اقدام کرده بود، آن جوانک دور و بر ارباب می گشت، محال بود به چنین پیروزی بزرگی دست بیابد. قبل از هر کار، توسط یک مأمور شهرداری، چو انداخت که بر حسب طرح جدید شهر سازی که به زودی اجرا می شود، قسمت اعظم این ملک اصلاحیه خواهد خورد و در خیابان می افتد. بعد هم از میان عمال خود، مشتری پرو پا قرصی برای آن ملک علم کرد. ارباب هم به واسطه‌ی این خبر کذب، حاضر شد که ملک را به قیمتی تقریباً برابر با یک دهم قیمت واقعی به آن خریدار صوری واگذار کند. ارباب اسداله به خیال خودش فکر کرده بود که هرکجا جلوی ضرر را بگیرد، منفعت است. تازه بعد از معامله بود که ارباب، پی به فریبی برد که پشت این معامله و چو انداختن‌ها خوابیده بود. بعد هم با اطلاع از همین موضوع که ملک نسرين دخت، مفت و مسلم از آن اقبال مجد شده، دچار سکتی قلبی آنی شد. به این ترتیب بود که دفتر حیات ارباب اعتماد، برای همیشه بسته و بایگانی گشت.

این تسویه حساب اقبال، فقط با خانواده‌ی اعتماد بود و نه با شخص آقا فرخ اعتماد. اقبال مجد هنوز با فرخ اعتماد خرده حساب‌هایی داشت که تا وقتی تسویه نمی کرد، دلش رضا نمی داد. باید پوز جوانک تازه از فرنگ برگشته‌ی اعتمادها را جوری به خاک می مالید که تا آخر عمر فراموش نکند اقبال مجد که بود و چه کرد. این جوانی که نزدیکانش از بهگی به نافتش آقا" بسته بودند و او هم خیالات برش داشته بود که حتماً آقا"

است! بودن به همین راحتی و برازنده‌ی هر کسی نبود! باید او را سر آقا" بودن می نشاند، اگر این کار را نمی کرد و روزگاری از دنیا می رفت، جایش می ترین کار زندگی اش ناتمام مانده بود.

بزرگ ترین کار همین آقا فرخ اعتماد سر ماجرای زرین، دم اقبال را چیده و سری قبل همین او را به جان خریده بود. کینه‌ای که در ذهن اقبال ابتدا و کینه و بغض او را به جان خریده بود. اقبال آتش این کینه را تا ابد الدهر در انتهای برای آن متصور نبود. اقبال آتش این کینه را تا ابد الدهر در سینه اش حفظ می کرد و تا هرکجا که می توانست در پی سر جانشاندن این بچه ژینگولی مدعی و فرنگ رفته از پا نمی نشست.

بچه ژینگولی مدعی و فرنگ رفته از پا نمی نشست. از همان روز مترصد فرصتی بود تا زهر خود را به فرخ بریزد، همان طور که با ارباب تسویه حساب کرده بود، با بچه‌ی برادرش هم تسویه می کرد! حالا وقتی بود که باید درس خوبی به پسر حاج سید کریم می داد تا حالی اش کند با اقبال مجد در افتادن یعنی با دُم شیر بازی کردن. باز هم سرش درد می کرد و رگ‌های گردنش خشک و دردناک شده بود. از شدت هیجانی که بر اثر همین افکار در سرش برو بیایی راه انداخته بود، آب دهانش خشک شده و چشمانش تار می دید.

در چنین مواقعی همیشه اختراالات با استکانی آبغوره به دادش می رسید و کمی حالش بهتر می شد، اما امروز اختراالات هم خانه نبود. خانه نبود که سیدمرتضی با خیال راحت در حجره‌ی پدرش جا گیر شده بود و نگاه از رویش بر نمی داشت.

اقبال دانه‌های درشت تسبیحش را می انداخت و زیر لب، به جای ذکر گفتن، در دل برای آن یکی دو مأمور زر خریدش و آقا فرخ اعتماد خط و نشان می کشید.

سیدمرتضی بی آن که نگاه از پدر برگیرد، او را با تمام وجود زیر نظر گرفته و انگار که به بت اعظمش نگاه می کند، در دل او را ستایش می کرد. بزرگترین آرزوی این پسر بچه ی ۱۵ ساله ی نوجوان، این بود که در هر کاری از پدرش تبعیت کند. به ندرت پیش می آمد که مادرش اجازه دهد او پا به حجره ی پدر بگذارد. اختراعات مدام از او می خواست به درس و مشقش توجه بیشتری کند. امروز از آن روزهایی بود که بخت با او همراه شده و به واسطه ی عدم حضور اختراعات در خانه، می توانست در معیت پدر و در حجره ی او باشد.

همین که پدرش را با آن عظمت و هیبت در حال قدم زدن و تسبیح انداختن دید، بی اختیار یاد سال ها پیش افتاد که عین همین صحنه پیش رویش بود و باز هم مادرش در خانه حضور نداشت. آن روز او پدر و پدرش و سید مصطفی که جای پدر در حجره نشسته بود. یکی از آن روزهایی که پدرش سخت بی قرار بود و منتظر رسیدن اخباری مهم که مثل همین امروز آشفته حال و بی تاب به نظر می رسید و مدام در حیاط خانه قدم رو می رفت. سیدمرتضی از همان دوران حتی با وجود افکار بچگانه اش می خواست از او تقلید کند. این شد که یک دفعه به دنبال یک تصمیم آنی و کودکانه از جا جستی زد. تسبیحی را که یواشکی مادرش از جانش او برداشته بود از جیب جلیقه ی دست دوزش بیرون کشید و پشت سر پدرش قدم برداشت. آن روز تمام تلاشش را به کار بسته بود تا در هر قدم و هر حرکتی که می کند، مقلد رفتار پدرش باشد. در این میان، نگاه اقبال بر او افتاد. او بر حسب اخلاق تند همیشگی اش این طور مواقع، فریادی بر سرش می کشید که "باز چه خبره؟" و بعد به هر کاری که او کرده بود اعتراض می کرد. آن روز اما مهربان به نظر می رسید و با لحن

ملایم تری به پرس و جو از پسر خرد سالش افتاده بود؛ "چته باز پشت سر من راه افتادی؟ چیزی می خوای؟... می خوای بری خلا؟... نشسته؟... نشسته؟" مرتضی خیره در چشم پدر، سرش را به طرفین چرخاند و لام تا کام جواب نداد و اقبال متعجب به تسبیح زنانه و ظریف دست او نگاه می انداخت و پرسید؛ "پس درد و مرست چیه پی من راه افتادی؟" سر سیدمرتضی به سمت پایین قوس برداشت و هیچ نگفت؛ آن روز و در عالم بچگی روی حرف زدن و به زبان آوردن تقاضایش را در خود نمی دید!

امروز دوباره همان صحنه جلوی چشمش بود و باز نگاه مصممش بر تسبیح دانه درشتی ثابت شده بود که در دست های پدرش می چرخید. اقبال دست هایش را پشت کمر بر هم گذاشته بود و مهره های درشت تسبیح را تک به تک و به تناوب جابه جا می کرد. سیدمرتضی در خیالش فکر می کرد که پدرش سرگرم ادای ذکر شده است و نگاه مشتاقش به این حرکت او خیره مانده بود.

اقبال یک دفعه به عقب سر چرخید و نگاه مشتاق او را به خود و دست هایش که از پشت بر هم قلاب شده بود، غافلگیر کرد. ابروهایش متفکرانه به هم نزدیک شد و با تردید پرسید:

- از این تسبیح خوشت می آید؟!

- یکی مثل مال خود شما آقا جون!

اقبال با لحن پدرانه ای گفت:

- یکی مثل خودم برات می خرم... عین عین خودم!

مرتضی ذوق زده چشم هایش خندید و بلافاصله شیر شد و گفت:

- من می خوام همین جا پیش خودتون بمونم! حتی خدمتم می رم هر

چه قدرم سخت باشه ولی دوست دارم وقتی بزرگ شدم، مثل خود شما به مجد واقعی بشم که همیشه بهم افتخار کنین! دوست ندارم مثل داداش مصطفی برم (با دست هواپیمایی را در حال پرواز نشان داد) اون طرف و شمارو دست تنها بذارم!

اقبال راضی از این حرف پسرش برای دقایقی فرخ اعتماد، زمین و سود را از یاد برد و دستش این بار مردانه بر شانه‌ی پسرش خوابید و گفت:

- خودم تمام خم و چم کار رو بهت یاد می‌دم پسر، تو یه مجد بزرگ می‌شی!

ورود یک‌دفعه ای غلام عباس، دستش را بر سر شانه‌ی پسرش سنگین کرده به سمت در برگشت. نگذاشت او حتی فرصت سلام کردن به دست بیاورد و پرسید:

- خب چه خبر؟ اگه دست خالی اومده باشی می‌دم همین جا دباغی بشی! اون مردک، همون راپورتچی رو دیدی یا نه؟

غلام عباس نفسی تازه کرد، هوا هنوز بهاری و خنک بود، اما دانه‌های درشت عرق بر سر و رویش نشسته بود. نفس نفس می‌زد طوری که گویی کوه‌کنده است اما نگاهش فارغ از خستگی سیماش، برق می‌زد. همین برق چشم‌ها بود که اقبال را امیدوار می‌کرد، به سمت میزش رفت و پشت آن نشست. کنج سیبل‌هایش را به دندان گرفت و جوید، بعد کلافه از جواب ندادن غلام عباس محکم‌تر از قبل پرسید:

- چی شد؟ شیری یا روباه؟ چشمت که می‌گه دست خالی نیومدی! بگو ببینم چیا شنیدی؟! می‌صرفید اون قدر پول بی‌زبون ریختیم به توبره‌ی نه سوراخ این بی‌دین و ایمونا یا نه؟!!

گوش‌های سیدمرتضی تیز شد؛ بی‌دین و ایمونا... معلوم بود پدرش از

بی‌دینی و ضعف ایمان اطرافیانش در عذاب است که این‌طور خشمگین به نظر می‌رسد. غلام عباس قدمی جلو آمد و با لحنی متملقانه گفت:

- الهی دور سرتون بگردم، تصدق وجود مبارکتون بشه این نوکر دست به سینه‌تون آقا اقبال، مگه می‌شه غلامتونو بفرستین دنبال کاری و دست خالی برگرده؟! اومدم؛ دست پُرشم اومدم!

نفسی چاق کرد و ادامه داد:

- صفدر وافوری کار رو راه انداخت، همون یه لول تریاک...

اقبال با چشم‌های گشاد شده نگذاشت غلام عباس ادامه بدهد و نگاهش کشید به سمت سیدمرتضی. درنگ کرده بود تا فرصت دو دو تا چهارتایی بکند و ببیند درست است که در مورد این مسائل جلوی چشم نوجوانی به سن و سال پسرش حرف بزند یا نه؟! در کوتاه‌ترین زمان به نتیجه‌ی دلخواه رسید، سیدمرتضی قرار بود مجد بزرگ شود! خودش همین چند لحظه پیش به او قول داده بود تمام چم و خم کار را به او آموزش خواهد داد، این از اولین درس مجد بزرگ شدن!

سیدمرتضی که نگاهش شیفته‌وار بر پدرش دوخته شده بود، زبانی به لبش کشید و سعی کرد ادای او را در بیاورد، اما هر چه با زبان به جستجوی سیبل پشت لبش گشت چیزی نیافت. به ناچار لبش را از داخل گازی گرفت و با چشم‌هایی هوشیار بر صورت پدرش خیره ماند.

جویدن گوشه‌ی لب او را باید همیشه در خاطرش می‌سپرد. پدرش وقت فکرهای خوب و دقیق، این حالت را به خود می‌گرفت.

سیدمرتضی در عالم رویاهای نوجوانی خود، فکر می‌کرد که این حالات چهره به همین فکرهای خوب کردن بی‌ربط نیست و رمز موفقیت‌های پدرش از همین رفتار و اداها سر چشمه می‌گیرد. در این

فاصله، اقبال هم تصمیم نهایی اش را گرفته بود و خطاب به غلام عباس گفت:

- این زمین رو می شه خریدید؟ ... مسئله شون چسی طور یاس؟ ... می شه باهاشون کنار اومد؟

با دست به پسرش اشاره ای زد و ادامه داد:
- می خوام بزمنش به نام آسدم مرتضی! اصلاً بگو ببینم، این روزا از این بابا، آقا فرخ حرف و حدیث دیگه ای هم شنیدی؟
غلام عباس دست هایش را در هم مالید و قدمی جلوتر آمد. صدا آهسته کرد، می ترسید دیوار موش داشته باشد.

- خبرا که زیاده! با اون بلایی که سر خونواده ارباب آوردین همه شون حساب کار دست شون اومده، خوب نشستن سر جاشون؛ دیگه سنبه شون زور نداره!

اقبال که توقع نداشت غلام عباس چنین حرف بی ربطی را جلوی چشم سیدمرتضی به زبان بیاورد، از جا جهید و فریادش به هوا بلند شد:
- مرده شور اون آگیم* نحست رو ببره، از کی تا حالا تو آدمی یه غازی* شدی واسه من قاضی القضاات؟!

غلام عباس به تته پته افتاد و برای فرار از غضب اقبال در طرفه العینی حرفش را تصحیح کرد:

- سگ کی باشم ارباب؟! ... من که نمی گم، اونا خود شون از شما ترس برشون داشته و نشستن یه مشت دری وری گفتن! به غریبه هام که نه، بیشتر این حرفا بین نوکر کلفتا خونه خود شون چو افتاده ... وگرنه باید دل شیر داشته باشن که بین مردم از این حرفا بززن.

اقبال دوباره روی صندلی خود نشست و این بار کمی ملایم تر از قبل

انگار بخواهد به جای غلام عباس، سیدمرتضی را قانع کند، گفت:
- هر کاری کردم فقط برا احقاق حق بوده! حق خودم و بچه هامو از حلقومشون بیرون کشیدم، حق بچه های من قرار بود بره توی حلقوم اون دخترچی، نداشتم. پدرشون حق پدرمو خورد، قرار نیست که بچه ی بچه شونم حق بچه ی منو بخوره. حق بچه هامو از حلقومشون بیرون کشیدم.

ضمن حرف زدن، لحظه به لحظه بیشتر از قبل چشم هایش را از هم می دراند. نگاهش در حالت معمول هم به قدر کافی در کاسه ی درشت چشم هایش ترسناک بود و با این کار ترسناک تر هم می شد. غلام عباس که از ترس، حسابی دست و پایش را جمع کرده بود، قدمی عقب برداشت. رنگش واضح پریده بود. فهمیده بود که دیگر نباید به ماجرای چند روز پیش و مصیبتی که بر سر خاندان اعتماد آمده بود حتی اشاره ای بکند. بهتر بود یک راست برود سراغ مطلبی که مورد نظر ارباب خودش بود یعنی: "آقا فرخ اعتماد!"

- خبر رسیده اون چند روزی که آقا فرخ این ورا نبوده، رفته بود پی یه چیزایی تا از بندر با خودش بیاره؛ شنفتم با کلی ماشین آلات برگشته اصفهان و الان...

سر شانه های اقبال عقب رفت، به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشمانش ریز شد. آن قدر فکرش از "آقا فرخ" پر شده بود که حتی درد گردنش را هم به فراموشی سپرد. نگذاشت غلام عباس ادامه بدهد و در حالی که چشم های درشتش را به کنج زاویه ی حجره دوخته بود، با نگاهی به مکاری روباه پرسید:

- ماشین آلات؟! ... ماشین آلات چی؟

درونی اش افزوده می شد که صدای محتاط غلام عباس دوباره بلند شد:
- تصدق سرت، اگه اجازه بدین یه عرض کوچیک دیگه هم مونده...
الته تو رو جون عزیزتون از چشم من نبینن، من مأمورم و معذور... باید به
عرض مبارکتون برسونم که بدونین... و...
- این قدر حرف زیادی نزن غلومی،... جونت بالا بیاد که نفس آدمو
می بری تا دو کلم حرف حساب بزنی... بگو ببینم اون پشت و پسلا مغز
خرابت چی چی قائم کردی حیف نون؟!
غلام عباس باز صدایش را پایین کشید و گفت:

- چو افتاده که...
نگاهی آرام و زیرکانه به سمت سیدمرتضی کرد. می ترسید حتی جلوی
روی این بچه حرفی بزند، اما اقبال که شک و تردید او را دید، باگروه ای در
ابرو به حرف آمد:
- آسد مرتضی دیگه اون قدرها هم بچه نیست، حرفتو بزن... باید کم کم از
همه سرو سوری آقا جاننش با خبر بشه. بنال تا حوصله مو سر نبردی!

غلام عباس قد صاف کرد و گفت:
- راسیاتش آقا، شنفتم تا ما سرگرم رفع و رجوع خرید اون ملکی بودیم
که شما زیر نظر داشتید، این جوون تازه سر از تخم در آورده، دست به یه
کار بزرگ زده! می گن عزم کرده یه زمینی رو اطراف چادگون بخره که داره
روز به روز قیمتش می ره بالا... شنفتم هزار جریبی می شه، بلکه هم
بیشتر! انگاری پسره گفته اون منطقه برای زراعت ماشینیزه خوب جواب
می ده. اینه که دست گذاشته روی این زمینا و قیمت گزافی هم داره براش
می سلفه*.

چشم های اقبال برق زد، فوری یکی دو کشوی میزش را کشید، نقشه ای

۲۳۲ گل
- کشاورزی!... می گن می خواد املاک زراعی پدرش و مرحوم ارباب رو
ماشینیزه کنه!
اقبال که سر از حرف او در نیآورده بود و نمی فهمید این دیگر چه
اصطلاحیست با تردید پرسید:
- ایی که گفتی رو خودت می دونی چیه؟ من که تا امروز همچین چیزی
نشنفته بودم!

غلام عباس "مکانیزه" کردن کشاورزی املاک را شنیده بود. بعد هم
از این طرف و آن طرف، شایعه هایی مبتنی بر ماشین های تازه وارد شده
توسط آقا فرخ را هم به آن ربط داده و از بین این دو واژه، یک کلمه ی من
در آوردی برای اربابش سر هم کرده بود. چندان کار سختی نبود که
همین ها را هم برای اربابش بازگو کنند. به همین خیال با آب و تاب
هر چیزی که از گوشه و کنار در مورد این "ماشینیزه" کردن شنیده بود جمع
کرد و به یکباره به خورد اقبال مجد داد.

بی خبر از این که همه ی این ها، تعاریفی از دشمن اقبال است که او طاقت
شنیدنش را نخواهد داشت و این مرد سرکش و خودپسند را به نقطه ی
فوران خشمش خواهد کشاند. اقبال با وجود این که جوانکی اعتمادها را به
بزرگ منشی و آقا بودن محق نمی دید، اما به شم اقتصادی اش ایمان
داشت.

همین قبل از عید شنیده بود که به پیشنهاد فرخ اعتماد، سید محمدعلی
دکان بزاری کنار حجره اش را خریده و به ملک خود اضافه کرده و همه هم
می دانستند که بعد از این معامله، سید محمدعلی چه سود کلانی را ب
جیب زده است.

اقبال هنوز در افکار خودش غوطه می خورد و لحظه به لحظه بر خشم

همیشه کنج حجره اش داشت، قدیمی بود، اما به درد این روزهایش می خورد.

توی کتوها نبود. سیدمرتضی را از سر راهش کنار کشید و فوری جستی زد، کمی حجره را با عجله بالا و پایین کرد تا نقشه ی لول شده را گوشه ی دیوار حجره دید. باز هم سیدمرتضی را کناری زد و نقشه را روی میز جلوی پهن کرد و هم زمان پسرش را هم با دست جلو کشید تا کنار نقشه بایستد و خوب ببیند. مرتب زیر لب کلمه ی "چادگون" را تکرار می کرد تا بالاخره روی نقشه آن منطقه را یافت و بلند گفت:

- این جاست، می بینی پسرم این چادگونه!

سر بلند کرد و رو به غلام عباس پرسید:

- گفتی چند جریب؟!

غلام عباس کمی جلو آمد تا خودش هم از روی نقشه چادگان را ببیند و در حین سرک کشیدن گفت:

- اینو هنوز نفهمیدم قربون اما می گن خیلی زمینه، می خواد توش کشت و صنعت راه بندازه! می گن این زمین رو که بخره تمکن مالیش سر به آسمون می کشه. اونم که ماشین آلات رو خریده. از یه خوشه هفتاد تا خوشه در می آره. وصفش بین شهردارچیا و ثبت اسنادیا پیچیده.

نفسی تازه کرد و باز ادامه داد:

- شنفتم نرخم بالا گفته تا صاحب زمینا راضی شده اونجا رو بفروشه. دور و بر اون زمینا، دو سه پارچه روستا و آبادیه... می گن ناکس گفته نصفه زراعت رو می شه دیم کرد و به آبیاری التزامی نیست... خودش درس این کارا رو خونده و سر از منطقه و طبیعت اونجا در می آره که واسه دست گذاشتن روی این زمینا داره یقه چاک می ده! دیر دست بجنبونیم، یه وقتی

می فهمیم که ای دل غافل، مرغ از قفس پریده و دیگه دست و بالمون هیچ جا بند نیست.

دو طرف صورت اقبال در میان پنجه ی یکی از دست های بزرگش فشرده شد و خیره به نقشه، متفکرانه پرسید:

- تا این جا چه قدری راهه؟!

- حدسی گمونم بالای بیست فرسخ... درست و حسابی خبر ندارم! اگه دستور بفرمایید پی گیرش می شم و ته و توشو در می آرم!

- قیمتش چه قدری مثلاً بالا رفته؟ این جوونک چه قدری بالای قیمت، فی داده؟!

- والا چه عرض کنم؟!... می گن چند برابر قیمت می خواد بخره... نمی دونم دهکده تفریحی چیه اما شنفتم گفته می خوام همون اطراف یه دهکده ی تفریحی هم بزنم... گفته ده بیست سال دیگه اون اطراف هر وجش قیمت چند مثقال طلا می شه!

- بخرش... بخرش غلوم عباس... فی هر چی بود، جریبی دوزارم هست بذار روشو برام بخرش! باید هر طور شده پوز این پسره رو به خاک بمالم، اگه شده بیست سال طول بکشه! نمی دارم دستش به وجب وجب خاک نخ طلا برسه... بخرش به هر قیمتی!

امروز از آن روزهای خوب فروردین ماه بود که بوی خوش بهار را می شد به سینه کشید. فرخ سر خوش و تر دماغ صفایی به سرو صورتش داده و بوی ادکلن بعد از اصلاحش فضای داخل اتومبیلش را اشباع کرده بود.

آمده بود تا با چشم خود ببیند آن چه را که شنیده است و با خیال راحت

راهی سفر کوتاه مدت خود به تهران شود. از فرشته شنیده بود که نسرین دخت دوباره به زندگی معمول روزمره اش برگشته و باز تبدیل شده به همان دخترک شاداب و سرزنده قبل. می خواست مطمئن شود که قول و قرارها به جاست و نسرین دخت زیر قولش نزنده. باید او را از نزدیک می دید، چه فرصتی بهتر از امروز و چه جایی بهتر از جلوی مدرسه اش. این طور دیگر نیازی به کسب اجازه از بزرگ ترها و باز شاخ به شاخ شدن با سید محمدعلی هم نبود. این مرد همه چیزش خوب بود جز وسواس و غیرتی که روی اهل خانه اش داشت. از همه بیشتر، مطمئناً احتیاطی خاص و زیر پوستی هم محض خاطر پوران دخت به خرج می داد، مبادا زودتر از موعد حرف و نقل محرمیت میان این دو به گوشش برسد. هم خود فرخ، هم سید محمدعلی و هم ایران دخت به خوبی واقف بودند که پوران اگر گزک دستش برسد، در کوس رسوایی دست گرفتن، ید طولایی خواهد داشت. کافی بود جایی درز کند که این دو هنوز به چهلم ارباب نرسیده، صیغه ی محرمیت خوانده اند و آن وقت باید خر می آوردند و باقالی بار می کردند تا جواب مردم را بدهند.

نیم ساعتی می شد که به انتظار تعطیلی مدرسه ی نسرین دخت در اتومبیل به انتظار نشسته بود. باز نگاهی به آینه ی بالای سرش انداخت تا از مرتب بودن سر و وضع خود مطمئن شود. بالاخره انتظارش به پایان رسید و دختران دبیرستانی دسته دسته از مدرسه بیرون آمدند و او میان آن همه دختر چشم می چرخاند. منتظر دیدن نسرین در لباس ارمک مدرسه بود، اما در میان این همه دختر، تعدادی محصل هم بودند که بلوزهای سفید و دامن های سرمه ای به تن داشتند.

لحظه ای شک کرد که نکند نسرین در بین همین دختران سفید و

سرمه ای پوش باشد. این بار نگاهش را دقیق تر در میان این دسته چرخاند و نیش به هدف خورد. نسرین روی سینه ی بلوز سفیدش، پاپیونی سیاه نصب کرده بود، اما روی سر و در انبوه موهای سیاهش تل سفیدی به چشم می خورد.

با کمی دقت متوجه می شدی که تمام دخترهای بلوز و دامن پوشیده از این روبان های رنگی به سر دارند. بعضی از آن ها روبان های سفید به سر داشتند و تعدادی روبان های صورتی. زنگ های ورزش اونیفرم دانش آموزان همین بلوز سفید و دامن سرمه ای بود. برای تشخیص کلاس و پایه اشان، رنگ روبان هایی که به مو می بستند هم متفاوت می شد اما آن روبان پاپیونی سیاه بر روی بلوز سفید، به نشانه ی عزادار بودن این دانش آموز خاص بود.

فرخ برای آخرین بار نگاهی به خود در آینه ی اتومبیلش انداخت، ظاهرش آراسته به نظر می رسید. در اتومبیل را باز کرد و قدم روی زمین گذاشت. نسرین هنوز متوجه او نشده بود. فرخ همان طور که یک پایش هنوز در رکاب اتومبیل بود و یک پایش بر زمین، بلند صدایش کرد. شنیدن این صدا پای نسرین را به زمین میخکوب کرد و دیگر قدم از قدم برنداشت.

به غیر از نسرین، شخص دیگری هم با شنیدن این صدا از حرکت افتاد و سر برگرداند. خانم دهکردی، عینک گربه ای اش را کمی روی چشم پایین داد و از بالای قاب عینک، با دقت زیاد مرد جذابی را که با نسرین اعتماد کار داشت، برانداز کرد. بعد رو به نسرین به طعنه گفت:

«انگار این آقا با تو کار دارن!»

نسرین تازه متوجه وخامت اوضاع شد و رنگش پرید. به تپه پنه افتاد و با

زبانی الکن، همان طور که چشم توی چشم فرخ داشت که هنوز آن دست کوچه، کنار اتومبیلش ایستاده بود، جواب معلمش را داد: نه... نه... خانم دهکردی! نه... این آقا با من... نه نیست! و مقابل دیدگان حیرت زده‌ی فرخ که حالا دیگر درست از اتومبیل خارج شده و به آن تکیه داشت، دوان دوان داخل مدرسه برگشت. خانم دهکردی عینک را سر جایش می‌زان کرد. با گره‌ای به نظر خود وحشتناک در میان دو ابرو، نگاه سنگینی به آن جوان انداخت. سر تا پای او را عتاب‌آلود از نظر گذراند و بالاخره رضایت داد و از او رو برگرداند. در عین حال در دل به خود گفت: "بذار این بچه فکر کنه سر من کلاه گذاشته، فردا تکلیف شو با مدیر مدرسه روشن می‌کنم. این دختر نباید به مدرسه روزانه بیاد. وقتی می‌گم بدآموزی داره یعنی بدآموزی داره دیگه... عجب روزگاری شده... وای که..." و هم‌چنان غر زنان راهش را پیش کشید و رفت.

فرخ باز هم منتظر برگشتن نسرين شد. این میان چند دختر جوان محصل از مقابلش رد شدند و او در دل پوزخندی به شیطنت آنها زد. متوجه شده بود تعدادی از آنها با حيله‌های دخترانه می‌خواهند خودی نشان دهند. احتمالاً این کار در مقابل هر جوان بر و رو داری که به دلیلی سر راه مدرسه می‌ایستاد، تکرار می‌شد. بعضی از دخترها با خودکار قرمز روی کتاب‌هایشان اسم و فامیل و پایه‌ی تحصیلی‌شان را نوشته بودند. شنیده بود که گاهی حتی مادرهایی که در فکر زن دادن پسران جوانشان هستند، در همین راه مدرسه عروس مورد نظرشان را پیدا می‌کنند.

فرخ در همین فکرها بود و اصلاً متوجه نبود که نسرين یکی دو بار از گوشه‌ی در مدرسه به بیرون سرک می‌کشد و حرص می‌خورد که چرا او

نمی‌رود. تمام دغدغه‌ی نسرين حضور بی‌وقت دخترداییش بود؛ هر لحظه ممکن بود کار مدیر با اشرف السادات تمام شود و او سر برسد. قرار بود اشرف پیغام مدیر را به مادرش برساند و ممکن بود کارش کمی طول بکشد. نسرين به فکر زرین بود و قصد نداشت معطل او بماند که حالا با پیدا شدن ناگهانی سر و کله‌ی فرخ، همه‌ی رشته‌هایش پنبه شده بود.

نمی‌دانست فرخ با چه رویی جلوی مدرسه‌اشان آمده است، خوب به یاد داشت که دایی‌جانش از او خواسته بود این ماجرا در خفا بماند. فکرش مثل دوک نخ ریزی مرتب دور زرین، دیر به خانه رسیدن و رفع مزاحمت فرخ می‌چرخید که صدای اشرف قیچی زد به تمام نخ‌های تابیده شده:

- چه خوب شد منتظرم موندی و تنهایی رفتی!

بند دل نسرين پاره شده بود، با خود فکر می‌کرد که بدتر از این مگر می‌شود؟! اشرف بی‌توجه به آشفتگی رفتار و چهره‌ی او، دست دور بازویش حلقه کرد و گفت:

- واه واه، خوب شد نبودى خانم ناظم رو از نزدیک ببینی؛ مثل اسمش بیات شده‌ست! بوی ترشیدگیش تموم دفتر رو برداشته بود. ملا یوسف بس که خوشگل بود، آبله هم در آورده؛ شده نقل همین خانم بیات! امروز به گل مژه زده بود پا چشش قد یه دونه گردو... حالم بد شد. بعد آهی کشید و ادامه داد:

- کاش ماها مثل این نشیم، یه شوهر خوب بکنیم بریم سر زندگیمون! نسرين بی‌توجه به اراجیف او، زیر چشمی باز سمت دیگر خیابان را پایید. فرخ حالا عینک تیره‌ای به چشم داشت که سر و ریختش را آرتیستی

کرده بود و می توانست دل هر دختری را با این شکل و شمایل برپاید. از پشت عینک سیاهش نمی توانست چشم هایش را ببیند و یا رد نگاهش را دنبال کند. نگاه سر درگم نسرين، اطراف را پایید مبادا حالا که این چشم های تیزبین از او ناامید شده، دنبال این و آن بدود! دوست داشت می توانست در دل بگوید "به جهنم، بدود!" اما نمی شد، نمی خواست جز او نگاه این مرد پی کسی دیگر باشد.

در همان بین هم اشرف و راجی های تمام نشدنی اش را دنبال می کرد: - حیف شد که عزادار بودیم نتوانستیم بریم عروسی بتول... می گن "قلیون مادر شوهر" * شب عروسیش دیدنی بوده. خود منیژه می گفت فقط قاب قدح چینی مرغی شربت مادر شوهر * بتول رو باید با طبق کش می آوردن جلو قوم و خویشا بس که شاهونه و مجلل بوده... تازه همین دیشم بُندر تختش * بوده. مادر منیژه گفته، قواره قواره پارچه کت و شلواری "حج علی اکبری"، "کانگا مشکی" و "مخمل ونوس ابریشم" فرد اعلای زنونه بوده که برا قوم و خویش دوماه خلعتی گذاشته بودن... ای خدا... چی می شد برا ما هم این روزا برسه؟!

اشرف به حرف های خود ادامه می داد و نگاه پر از ترس نسرين از گوشه چشم دور و برش را می پایید. فرخ که متوجه شده بود نسرين او را می پاید، کمی خم شد. دستش را از داخل شیشه ی پایین داده ی اتومبیل به بوق اتومبیلش رساند و از روی شیطنت دو بار پشت هم بوق زد. سر اشرف وسط حرف زدنش ناخواسته داشت به سمت صدای بوق گوش خراش اتومبیل برمی گشت که نسرين پیش دستی کرد. شانه ی او را از جهت مخالف گرفت، مانع برگشتنش شد و هم زمان حرف توی حرف آورد و پرسید:

- نگفت سرویس طلا چی بهش داده بودن؟! بالاخره باید آورد و برد خوبی براش کرده باشن که این طوری هم جواب پس گرفتن، به قول خانجون بیامری، کاسه جایی رود که باز آید قاب قدح! اشرف السادات در عالم رویای دخترانه ی خودش هر دو دست را در هم قفل کرد و در حین راه رفتن خیره به روبه رویش گفت:

- آای... چی بگم؟ گمونم شاهزاده سوار بر اسب قسمت بتول شده! کاش لیاقتشم داشت.

نسرين بیشتر از این به حرف های اشرف گوش نداد و کمی سرش را به عقب کشید؛ اتومبیل فرخ به فاصله ی کمی پشت سر آن ها، پا به پایشان پیش می آمد. چشمش را برای فرخ درآند و با سر اشاره کرد برو. جوابش فقط یک بوق دیگر بود و لبخندی که روی لب های فرخ نشست. لب های نسرين به هم فشرده شد. فرخ گمان می کرد این لب فشردن از روی حرص است اما فقط خود نسرين می دانست که از حرکت گستاخانه ی فرخ خنده اش گرفته است. در عوض وقتی صدای بوق بعدی بلند شد، نسرين تازه به صرافت افتاد که این کار آبرو بر باد ده فرخ هیچ هم جای لبخند و ذوق زدگی ندارد.

اشرف السادات باز هم قصد کرده بود به سمت صدا برگردد که نسرين فوری کتاب هایش را زیر بغل زد، صورت دختردایی اش را بین دو دست گیر انداخت تا دیگر برنگردد و با التماس پرسید:

- با تا کسی بریم؟

چشمان اشرف السادات تا آن جایی که جا داشت فراخ شد و با اکراه جواب داد:

- نه، می دونی که آقا جانم خوشش نمی آد! پیاده می ریم دیگه؛ مثلی

همیشه.

نسرین از روی شانه‌ی دختر دایی‌اش نگاه پر غیظ دیگری به فرخ انداخت که درست پشت سر اشرف السادات نگه داشته بود و از شیشه‌ی پایین داده‌ی کناری‌اش نگاه از روی او بر نمی‌داشت.

نگاه نسرین به او بود و لحن ملتشمش رو به اشرف:

- بریم دیگه؟! بین من منتظر او مدن تو شدم الان دیرم شده! زرین حالا بی‌تابی می‌کنه! بریم، اصلاً دایی‌جون از کجا می‌خواد بفهمه؟ ماکه تا حالا دیر کردیم فکر می‌کنه مثل همیشه رسیدیم. اصلاً کرایه رو هم خودم می‌دم.

اشرف هنوز ترس داشت و یکسره کله بالا می‌انداخت که یعنی: نه! فرخ که صدای التماس‌های او را می‌شنید، پوزخند با نمکی به جلیز و ولز کردن‌های نسرین زد و در سکوت به تماشای خاتمه‌ی این بازی نشست. لبخند کج و معوج فرخ به معنای این بود که "شکستت را بپذیر" و این برای نسرین گران تمام شد. او حاضر به پذیرش شکست نبود و همان وقت فکر جدیدی به سرش زد و گفت:

- باشه، اصلاً زرین بهانه بود، من فقط می‌خواستم تو زودتر بررسی خونه، خاله‌جان پوران دخت و خونواده‌ش خونه دعوت بودن برای ناهار... اشرف ذوق زده وسط حرف او پرسید:

- راستی؟!

- آره به جون تو! دروغم چیه؟!

- ای به تیر غیب گرفتارشی دختر!... چرا زودتر نگفتی؟ اگه گفته بودی، از اون وقت تا حالا جا این همه زوری که به نایم آوردم به پام آورده بودم تا الان رسیده بودم خونه!

نسرین که دوست نداشت دروغی هم این میان گفته باشد، مکشی کرد و با تردید گفت:

- می‌دونی... الان که فکر می‌کنم می‌بینم ظهیر یا شب‌شو مطمئن نیستم! شایدم شب واسه شام مهمون بودن من اشتباهی فکر کردم واسه ناهار. اما اشرف دیگه کوتاه بیا نبود:

- اگه همین ظهیری او مده باشن و قبل این‌که ما برسیم برن چی؟

- خب پس بریم با تا کسی؟

اشرف بعد از مکث کوتاه پر تردیدی، به علامت تأیید سری خم کرد. نسرین هم از خدا خواسته دست او را گرفت و تا میانه‌ی خیابان کشاند. این جای کار را فرخ نخوانده بود. اول فکر کرد می‌خواهند به آن طرف خیابان بروند، وقتی به خود آمد که نسرین تا کسی در بستی گرفته، هر دو دختر به سرعت داخل آن پریده و تا کسی به راه افتاده بود.

فرخ در دل گستاخی نسرین را می‌ستود، نه تنها از این برخورد او دلگیر نشد که بیشتر از قبل هم دلش را به تپش در آورده بود. حالا که این‌طور شده بود، خطر شاخ به شاخ شدن با سید محمدعلی را هم به جان می‌خرید، اما از خیر خدا حافظی با نسرین نمی‌گذشت.

هنوز نسرین با تردید و دو دلی سر برمی‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کرد، اشرف در فکر و خیالات خودش بود. آن‌قدر نسرین به این کار ادامه داد و با سر برگشته و چشم‌های چپ شده به عقب سرش خیره شد که بالاخره اشرف با آرنج سقلمه‌ای به پهلوش زد و گفت:

- ای مرض! چته هی برمی‌گردی پشت سر تو می‌پای؟ فکر کردی تو

خیابون آدم حسابی برات ریخته؟!

نسرین از ترس لو رفتن تند سر برگرداند و با تته پته گفت:

- نه... نه، چیزه، یعنی... هان داشتم فکر می کردم ایشالا همین روزا خاله پوران دخت به زبون بیاد و یه چیزایی به خاله جان مونس برات بگه... حالا درسته هنوز عزاداریم، ولی خب... شاید خصوصی خودشون یه چیزایی به هم بگن، نه؟! اشرف که تا قبل از آن می خواست سر بگرداند و مثل نسرین به عقب سرشان نگاهی بیندازد، باز از صرافت این کار افتاد و آه حسرتی کشید و گفت:

- خدا از دهنش بشنوه!

نسرین با عبور اتومبیل کادیلاک قرمز رنگ از کنارشان، مثل هر وقتی که غافلگیر می شد و جا می خورد، "هین" بلند و کشیده ای از دهانش بیرون پرید. اشرف با این صدای متعجب اخت بود با این حال کمی از جا پرید و پرسید:

- باز چه مرگه؟! چت شد یهو دوباره شیهه می کشی؟! - هیچی... فقط یه لحظه فکر کردم پول همراهِ نیست برای کرایه.

اشرف با ابروهایی در هم گره کرده، گفت:

- ای مرگ بگیر، آدمو با این "هین" کشیدنات آخرش دق می دی! مگر چه قدری می شه حالا؟

- ده ریال باید بدیم... پنج ریال بیشتر ندارم، تو داری؟

اشرف چشم غره ای به او رفت و گفت:

- نفی پنج ریاله، حالا که دوتا نیم می شه هفت ریال، بی خود درست گرفتی باید یک تومن بدیم! چه خبره؟! - حالا داری یا نداری؟

- آره بابا دارم... ولی باید پسم بدیا!

نسرین لب و لوچه ای آمد و گفت:

- باشه خب، پس می دم ولی عوضش دیگه برات دعا نمی کنم... می خواستم دعا کنم تا سال دیگه خودم برات حلیم بادمجون تاسیونیت* رو درست کنم که ببریم خونه ی خاله جان پوران دخت! اما خب... اشرف لبخندی زد و گفت:

- ایشالا؛ سهم کرایه مو خودم می دم، تو دعواتو بکن کینس!

فرخ رو در روی سید محمدعلی نشسته بود و با لذت از شربت سکنجبین و خیاری می خورد که مونس خانم با دست های خودش درست کرده بود، و با خود می گفت: "این فامیل هر چیزشون هم باب میل نباشه، داماد دوستی شون مثال زدنیه. اگه اشتباه نکنم، مونس خانوم هم به اون جمع چهار نفره ی مطلعين از محرمیت پیوسته، البته بعد از آقا بابام!"

سید محمدعلی با رویی باز از او استقبال کرده و پای اخبار دست اول فرخ نشسته بود، اما حالا کمی رو ترش کرده و قیافه اش تا حدودی دماغ می زد.

فرخ بعد از نوشیدن شربت، با قاشق شربت خوری افتاد به جان خیارهای ته لیوان و همان طور که دانه دانه، نگین های خیار ریز شده را به دهان می برد، خوش خوششان پرسید:

- نینم تو غوری* پسرعمو؟

سید محمدعلی دستی به صورتش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- از خدا که پنهون نیست، از تو هم چه پنهون؛ می ترسم این کارا برات اومد نداشته باشه! این پولا خوردن نداره آقا فرخ.

فرخ با لبخندی که روی لب نشانده بود، دانه‌ای دیگر از خیار را در دهان برد، با لذت بر آن دندان گذاشت و خیره در چشم عموزاده‌اش گفت:
- نه پول تو جیب من رفته، نه قراره بره! دخلش به من چیه؟ طمع کرده باید پاش بایسته... غیر از اینه؟

- یعنی این معامله منفعتی برای خودت نداشته؟!؟

فرخ دانه‌ای دیگر از خیار ریز شده را به دهان برد و ابروهایش را بالا انداخت. سید محمدعلی با تردید پرسید:

- پس این بابا چه طوری تیر شد که پا قرص بیاد پا این معامله وایسه و این طوری سر کیسه رو بی حساب کتاب شل کنه؟!... اقبال مجد مارموزتر از این حرفاست که بی‌گدار به آب بزنه!

فرخ بی‌آن‌که مستقیم به حيله‌هایش برای سرگرفتن این معامله اشاره کند، حق به جانب جواب داد:

- گفتم که؛ طمع کرد! شاید واسه اون یه خسارت عمده باشه، ولی واسه منم سودی که نداشته هیچ، تازه یه ضرری هم متحمل شدم. اون اخبار ناموثقی که به گوشش رسید، مفت و مجانی پام آب نخورده!

بعد هم لیوان خالی را روی سینی جلوی دستش گذاشت و ادامه داد:
- من فقط دو سه باری قیمت رو بالا بردم، خودش دندون گردی کرد! آسدم مدلی، راستش غرض از مزاحمت...

مکثی کرد و بعد محتاط‌تر از قبل ادامه داد:

- چند روزی عازم سفرم، این بار مقصدم پایتخته، سفارش بذر اصلاح شده دادم که برای ترخیص کالا از گمرگ باید خودم تهران باشم. می‌خوام اگه التفات بفرمایید، از نسرین دخت خداحافظی کنم و بعد راهی بشم.

منجری/ بهارلویی ۲۴۷
سید محمدعلی هیچ از بذر اصلاح شده سر در نمی‌آورد و علاقه‌ای هم به دانستنش نداشت. فقط می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند اجازه دهد، ماجرایی محرمیت این دو جوان دهان به دهان ببیچد و خدای نخواست به گوش پوران دخت برسد! از عواقب این کار پرهیز می‌کرد و تمایلی نداشت بهانه‌ای به دست خواهر بزرگش بدهد تا هم خودش و هم ایران دخت مظلوم را به بی‌مبالاتی و بی‌قیدی نسبت به حرمت خاک آقا جان بزرگ و خانجانش متهم کند. می‌خواست تا می‌شود و جا دارد، اعلام این خبر را به تعویق بیندازد. به همین نیت با کلامی که سعی می‌کرد به قدر کافی برش داشته باشد جواب داد:

- کوتاه و مختصر!

نگاه ممتد و خیره‌ای آقا فرخ را که بر خودش ثابت دید، به عنوان رفع و رجوع دلگیری از او ادامه داد:

- هر آن ممکنه پوران دخت و بهرام سر برسن، پسر برادرت زیادی به نسرین چشم امید داره و هیچ چیز از نگاهش دور نمی‌مونه. خودت می‌دونی آبروی خونواده اعتماد از سر کوچه نیومده که در موردش بی‌مبالاتی کنیم و پیه حرف و حدیث به تن بمالیم. صدای این محرمیت در پیاد، به پلک زدنی دور و برمون پر شده که اینا به اموات خودشونم احترام نمی‌ذارن و جلو در و همسایه و قوم و خویش سکه‌ی یه پول می‌شیم! ارباب کم کسی نبود پسرعمو!

این حرف‌ها خوشایند فرخ نبود، هم "بهرام که چشم به نسرین" دارد و هم "کوتاه و مختصر" و به احتمال زیاد به معنای پنهانی! یعنی مثل دزدهایی که می‌خواهند سرگردنه به یغمای کاروان تجاری بایستند، باید یک تک پا می‌رفت و در چشم هم‌زدنی نیز برمی‌گشت، مبادا مُجش

توسط کسی گرفته شود.

می دانست در هر زمینه ای بتواند حرفش را مقابل پسرعمویش به کرسی بنشاند، در این طور مسائل، کوتاه بیا نخواهد بود. برای سید محمدعلی آبروی خانواده ای اعتماد و آقا جان بزرگ بیشتر از دلتنگی های عاشقانه ای یک جوان می ارزید! همین شد که بی چک و چانه، از جا بلند شد، تشکر کوتاهی کرد و راه خروج را در پیش گرفت.

سید محمدعلی متوجه ناخشنودی او شده بود و دلش نمی خواست حتی کوچک ترین سوء تفاهمی با این جوان پیدا کند. هر چه بیشتر فکر می کرد، به عمق بلایی که این مرد به ظاهر خندان و آسوده خاطر بر سر اقبال مجد آورده بود، بیشتر و بیشتر پی می برد. تنها دل خوشی اش این بود که فرخ اعتماد در بست شیفته و بی قرار نسرین دخت و دخترکش به نظر می رسید، وگرنه مطمئناً حتی بیشتر از پوران دخت و سوسه هایش از این مرد حذر می کرد.

اگر به خودش بود، هر چه زودتر نسرین دخت را به او می سپرد تا هم از بار مسئولیت هایش کم کند و هم سوء تفاهمات و عواقب آن را برای خود و خانواده اش نخرد! حیف که پای حیثیت مرحوم ارباب بزرگ و آبروی خاندان اعتماد وسط بود و از پوران دخت و هوچی بازی هایش به شدن می ترسید.

فرخ بی آن که واقف به مطالبی باشد که در سر عموزاده اش می گذشت، پا از خانه ای او بیرون گذاشت. خانه ای سید محمدعلی تا خانه ای مرحوم آقا عمویش چند خانه ای بیشتر فاصله نداشت.

سید محمدعلی بعد از فوت ناگهانی خانجونی که به فاصله ای یک هفته بعد از درگذشت آقا جانش اتفاق افتاده بود، از خواهرش خواسته بود

هزینه ی گزافی روی دست خود نگذارد و لااقل مدتی ساکن همین خانه باشد. خانه ای ارباب خالی شده بود و می توانست کاملاً در اختیار ایران دخت و فرزندانش بماند.

برای ایران دخت تحمل دیدن جای خالی پدر و مادر در همین برهه ی کوتاه مشکل بود، اما او هم صلاح می دانست که هزینه ی تعمیرات خانه ی خود را صرف پس انداز برای ادامه ی تحصیلات فرزندانش کند. اصرار سید محمدعلی بر این تصمیم گیری ایران دخت مؤثر واقع شد و آن ها در همین خانه ماندگار شدند.

دقایقی بعد فرخ پشت در خانه آن ها رسیده بود، دق الباب کرد و منتظر ماند. سید حسن در را به روی فرخ باز کرد و مؤدبانه سلام داد و کنار کشید تا فرخ وارد شود. فرخ دست نوازشی بر سر پسرک کشید و هم زمان «بالله ای گفت و پا به هشتی گذاشت. هم قدم با سید حسن راه افتاد و همان طور که پرس و جوی کوتاهی از درس و مشق او می کرد تا حیاط خانه به اتفاق آمدند.

ایران دخت در حیاط بود و با دیدن فرخ، قدم به سوی او تند کرد. مدتی می شد سیمین دخت در نخ رفت و آمده ای آقا فرخ اعتماد بود و هنوز به نتیجه ی دلخواه نرسیده بود. اگر ذهن آشفته اش می گذاشت، حتماً به جواب های خوبی می رسید، اما این روزها آن قدر خودش فکر و خیال داشت که جایی برای فکر کردن به دیگران برایش نمی ماند. همه چیز آماده بود تا او هم مثل بتول دختر همسایه اش، همین یکی دو ماهه عروس شود، اما این مرگ و میرهای پی در پی، سر و سامان گرفتنش را برای ماه ها عقب انداخته بود. حالا او هم مجبور بود به دیدارهای گاه و بی گاه آقا محمود دل خوش کند و صدایش هم در نیاید.

فرخ احوالپرسی کوتاهی با ایران دخت کرد و همان توضیحی را که برای سید محمدعلی گفته بود از سر گرفت. کمی بعد با کسب رخصت از مادر زنش، پله‌های ایوان را بالا رفت.

هنوز در ایوان بود که صدای خواندن تصنیفی به گوشش رسید. بی‌شک می‌دانست که خواننده‌اش نسرين است. ابتدا فکر کرد که لالایی و یا شعری کودکانه برای زرین می‌خواند، اما خوب که دقت کرد، متوجه شد نسرين بالحنی ریتم‌دار و طرب‌انگیز در حال درس حفظ کردن است. در اتاق نیمه باز بود و فرخ هم بی‌صدا سرکی به داخل اتاق کشید. نسرين پشت به در داشت و زرین رویه‌رویش لبه‌ی تخت نشسته بود و برای دخترکش می‌خواند:

«کرما به سه دسته‌اند، حلقوی و گرد و پهن.

اولی دو کفه‌ای، دومی شکم‌پایان.»

لیخند روی لب‌های فرخ پهن شد، به این‌جای شعر که رسیده بود، نسرين با سر در شکم زرین پوف می‌کرد و دخترک دل‌ریسه رفته بود. چند لحظه‌ای به همین بازی گذشت تا نسرين باز به یاد حفظ کردن درسش افتاد و گفت:

«خب دیگه بازی بسه، بریم سراغ درس‌مون! تو هم خوب گوش کن خانم دکتر برای آینده‌ت خوبه که می‌خواهی مریضا رو خوب کنی. آ قربونش برم من، پس گوش کن که تو هم یاد بگیری:

«پکتونوکولیس کاردی‌ایم، کوکوله و کاردینا.

سُریث و لُئوواتا، نانیک و فوزیس و توری‌تِلا.»

دخترک مو‌طلایی، عروسک بافتنی‌اش را بین دست‌هایش گرفته بود. موهای کاموایی عروسک میان انگشتانش محکم کشیده می‌شد و

دست‌هایش همراه با ریتم خواندن مادرش بالا و پایین می‌رفت. صدای خنده‌ی دخترک دل‌فرخ را آب می‌کرد.

نسرين کتابی روی پا داشت و می‌خواند:

«کرم‌های کدو از جمله کرم‌ها... آ بخورم تو رو... کرمای کدوی بدجنس کجا زندگی می‌کنن دخترم؟

کجا زندگی زد و نسرين هم به افتخارش کف دست‌هایش را به هم زرين قهقهه‌ای زد و تشویق دخترش، دوباره گفت:

«کوبید و بعد از این تشویق دخترش، دوباره گفت: توی روده زندگی می‌کنن، پس همیشه - آفرین به تو... درست گفتی! باشه؟

یادت بمونه! باشه؟ یادت برد و خطی دیگر خواند، زرین مشتاق چشم به او باز سر در کتاب ادامه بدهند. نسرين هم خیلی منتظرش نگذاشت، داشت که به بازی‌اشان ادامه بدهند. نسرين هم خیلی منتظرش نگذاشت، وسط درس خواندنش ناگهان پخ کرد و زرین آن‌قدر ریه رفت که از پشت روی تخت افتاد.

همین خندیدنش دل نسرين را ضعف برد و جلو پرید، او را در آغوش کشید و هم‌زمان که قلقلکش می‌داد دوباره بازیگوشی‌اش گرفت و ریتم دار برای دخترش خواند:

«کرما به سه دسته‌اند؛ حلقوی گرد و پهن...»

فرخ که تا آن موقع ساکت کنار در ایستاده بود و فقط آن دو را تماشا می‌کرد، به خود یادآوری کرد؛ «کوتاه و مختصر» این شد که تقه‌ای به در اتاق زد و آن را کامل باز کرد.

نسرين با صدای تقه، سری به عقب چرخاند، اما با دیدن قد و قواره‌ی فرخ میان چهارچوب در، باز «هین» بلندی سر داد و دستش روی قلبش نشست و مات به او زل زد.

فرخ ابروی بالا داد، کلاهش را تا نیمه از سرش بلند کرد و خندان گفت:
- مادمازل اجازه ورود به اتاقشون رو می دن؟!
نسرین که تازه نفسش جا آمده بود، تند بلند شد و سر به زیر سلامی داد
و قدمی عقب رفت. فرخ برخلاف او که دست و پایش را گم کرده بود،
بی آنکه اجازه ی ورودی شنیده باشد، با پررویی قدمی جلو آمد و خیره به
زرین گفت:

- چه دختر خوشگلی... یه بوس می دی عزیزم؟!
سر نسرین بالا پرید، با چشم های گرد به او خیره بود که تازه متوجه شد
این حرف ها خطاب به دخترش بوده است. باز شرمگین تر از قبل، قدمی
عقب تر گذاشت و نگاهش پایین تر افتاد.

فرخ که می دانست با آن سر پایین افتاده ی نسرین، حتماً چنین فکر
خطایی به سر او خواهد افتاد، با بدجنسی لبخندی محو کنج لبش نشست.
تصمیم نداشت بیش از این او را شرمگین کند پس در این مورد اشاره ای
نکرد. در عوض دست انداخت و زرین را از روی تخت برداشت، خودش
به جای او گوشه ی تخت نشست و هم زمان که زرین را می بوسید با سر به
در اتاق اشاره کرد و گفت:

- در رو ببند!

چشمان نسرین گرد شد و به کمک بالا انداختن سرش علامت "نه" داد.
فرخ محکم گفت:

- می گم ببندش! چرا لج بازی می کنی؟

باز هم نسرین چشم گرد کرد و این بار کنار لبش را هم گزید و آرام گفت:
- اون وقت سیمین دخت با خودش چی فکر می کنه؟
فرخ، زرین را گوشه ی تخت گذاشت و خودش بلند شد. هم زمان که هر

دو لنگه ی در را روی هم چفت می کرد، متقابلاً پرسید:
- مگه وقتی خود سیمین دخت و آقا محمود توی اتاق خلوت می کردن
- کی چیزی بهشون گفت؟!
دست نسرین روی گونه اش نشست و خواست اعتراض دیگری بکند
که فرخ تا در را بست، تند و ناگهانی برگشت و پرسید:

- چرا فرار کردی؟
باز هم همان ترفند همیشگی و پرت کردن حواس نسرین "نتیجه اش
این شد که حالا به جای اعتراض به جمله ی قبلی آقا فرخ، باید از خودش
دفاع می کرد:

- ک... کجا؟!
فرخ بی حرف فقط خیره شد به آن چشم هایی که نسرین مدام از او
می دزدید. بعد از چند لحظه، نگاه از او گرفت و برگشت سمت تخت.
هر دو دستش را به طرف زرین گرفته بود تا دخترک را بر سر شوق بیاورد
که خودش را به جانب او بکشد و دوباره به حرف آمد:

- اومده بودم خدا حافظی... خوب بود به عنوان تنبیه فرارت، بدون
خدا حافظی می رفتم؟
همین حرفش باعث شد که سر نسرین بالا بیاید. هم زمان که زرین خود
را به جانب دست های دراز شده ی فرخ می کشاند تا از روی تخت بلندش
کند، نگاه آشفته ی نسرین هم به دام چشم های نافذ فرخ اسیر شد.

نسرین هنوز هم خاموش و بی هیچ حرف و کلامی او را نگاه می کرد، اما
چشم های سیاهش غم نگاهش را فریاد می کشید.

فرخ، زرین را بغل گرفته بود و چشم به چشم نسرین داشت که حس کرد
ردنم اشکی هم در چشم هایش می بیند. سری به تردید خم کرد و بالیند

کجی که ناباورانه روی لبش نشسته بود، پرسید:
- چیه؟ چرا بغض کردی؟ یعنی باور کنم از رفتن من ناراحت شدی؟
نسرین که خودش هم انتظار این بغض بی موقع را نداشت و بدتر از آن،
این که بغض کردنش را فرخ به رویش بیاورد، سر را به علامت کتمان تکان
داد و گفت:

- نه، راسیانش... راسیانش...

- راسیانش؟!؟

- راسیانش آقا اقبال...

صداقت کلام نسرین در مورد آقا اقبال لبخند را به لب فرخ کشاند و
گفت:

- غمت از آقا اقبال نباشه، یه مدتی سرگرمه کشاورزیه. برایش کاشتم و
اونم چند مدت دیگه میخواد درو کنه!

بعد آه افسوسی از سر شیطننت کشید و ادامه داد:

- خدا آقا اقبال رو نگه داره، یعنی به خاطر آقا اقبال که شده...

کسی تقه‌ای به در زد؛ سیمین دخت سینی به دست وارد شد. این شربت
با شربتی که در خانه‌ی سید محمد علی خورده بود فرق می‌کرد، این
شربت از دست مادر زن رسیده بود.

سیمین لحظه‌ای نگاهش روی آقا فرخ اعتماد و زرین و نسرین گشت.
هنوز ذهن کند کارش جای تحلیل نداشت و فکر می‌کرد حضور این مرد
در این اتاق به خاطر حل و فصل مشکلات نسرین با خانواده‌ی مجد
است.

شربت را تعارف کرد و فرخ هم زمان که شربت را از سینی برمی‌داشت،
به طعنه پرسید:

- دختر عمو ایران دخت، از آقا محمودم با همین شربتا پذیرایی می‌کنن؟!
رنگ نسرین که پشت سر سیمین دخت ایستاده بود، پرید، لب گزید و با
نگاه التماس کرد فرخ ادامه ندهد! سیمین مدتی مات به آقا فرخ نگاه کرد؛
باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسید! فقط "بله" ای گفت و بعد از این که سینی
خالی از لیوان شربت را گوشه‌ی میز گذاشت، اتاق را ترک کرد.

این بار نسرین خودش پیش قدم شد تا در را پشت سر او ببندد؛
این بار فرخ به خاطر حرص دادن او هم که شده، بلندتر از معمول
می‌ترسید فرخ به حرف‌هایش به گوش خواهرش برسد! اما فرخ برخلاف
حرف بزند و صدایش را به قدری که جا داشت پایین آورد و گفت:

تصور او، صدایش را به قدری که جا داشت پایین آورد و گفت:

- خب، تو از ترس آقا اقبال غصه‌ت گرفت که من دارم می‌رم، ولی
من نه! من از همین حالا دلتنگ این گیس گلابتون و مادر خوشگلشم...

سرخ و سفید نشو نسرین خانم، از این به بعد باید به این حرفای من عادت
کنی. اولش سخته ولی بعدش کم‌کم معتاد می‌شی. حالا منو نگاه!

نسرین که از شرم، صورتش گُر گرفته بود، به زحمت کمی چانه‌اش را
بالا گرفت، اما نگاهش همان طور به پایین پایش خیره بود که فرخ باز آمرانه
تذکر داد:

- منو نگاه، یه سوال دارم! زود باش... منتظرم!

نگاه نسرین بالا آمد و فرخ خیره در چشم‌های او پرسید:

- سوغاتی چی دوست داری از تهرون برات بیارم؟!؟

نسرین دوباره سر به زیر شد و من من کنان گفت:

- فقط... سلامتی!

- حالا غیر از اون،... دیگه چی؟!؟

نسرین پاسخی نداشت بدهد که خود فرخ اضافه کرد:

- می‌خوای از این کلاه‌های خاله جان پوران دخت و سیمین دخت...
- وای! نه تو رو خدا!

فرخ که باز به شیوه‌ی خودش او را به حرف گرفته بود، کرکر خنده‌اش
به هوا بلند شد و همان‌طور کیفور و سر دماغ گفت:

- خبیه خب بابا فهمیدم از این کلاها دوست نداری، منم ندارم! در
عوض خیال دارم یه چیزایی برات بیارم که چشمای زن‌داداشم با دیدنش
چهارتا بشه. هیچ دل خوشی از این دامنائی کله‌قندی که تنت می‌کنی
ندارم!... می‌خوام از این شلوار جدیدا که پایتخت مُد شده برات بیارم تا
هم خاله جانت چشمات خبره بشه، هم کار آقا محمود در بیاد که از
هفته‌ی بعدش مجبور شه توی خیابونای تهرون دو دو بزنه بلکه
سفارشات سیمین دخت خانم رو تهیه کنه!

بالاخره توانسته بود با آوردن نام محمود و به رخ کشیدن تقلیدهای
خواهرش، لبخند نیم‌بندی روی لب‌های نسرین بنشانند. خیلی زود اما
بساط این لبخند هم از روی لب‌های نسرین جمع شد، کمی عقب رفت و
به دیوار تکیه داد.

زرین لحظه‌ای چشم از دهان فرخ برنمی‌داشت و گاهی هم دستش را به
سمت صورت او می‌کشید و مدام با سر انگشت‌هایش به لب‌های او حمله
می‌کرد. فرخ یادش داده بود اگر کف دست‌هایش را تند تند به لب‌های او
بزند، صداهای "بلوبلوبلو" با نمکی خواهد شنید. فرخ برای دل خوشی
دخترک، چند باری دست او را گرفت و همان‌طور که به لب خودش
می‌کوبید، "بلوبلوبلو" ای کرد و در انتهای این بازی، یک دفعه و ناگهانی از
نسرین پرسید:

- حالا بگو ببینم، دور کمرت چنده؟

نسرین لبش را چنان محکم گزید و سر به زیر انداخت که فرخ فکر کرد
همین حالاست که چانه‌ی خوش‌تراش او در گودی گردنش گیر کند.
دست نداشت دیدن این منظره را از دست بدهد، در حال حاضر جلوی
چشمش مجسمه‌ی زیبای همسرش بود که سر به زیر به دیوار تکیه داده و
موهای شب رنگش صورتش را پوشانده بود. به سرش افتاد کمی بیشتر
سر به سر او بگذارد، دوباره با سماجت پرسید:

- واقعاً نمی‌دونی؟!؟

نسرین حتی سر به زیرتر از قبل شد و نگاهش را از او دزدید. متداول
نبود که هیچ مردی چنین سوالاتی از همسرش بپرسد، به‌خصوص که
محرمیت این دو فقط در حد نگاه بود و نه بیشتر از این. به یاد نداشت
جمال حتی یک بار چنین سوال‌هایی را از او کرده باشد. همان وقت
صدای فرخ را شنید که مخاطبش زرین بود.

- می‌بینی؟! مامانت سبزه کمر خودشم نداره!

با همین حرف، زرین را گوشه‌ی تخت گذاشت و خودش بلند شد و با
برداشتن چند قدم درشت مقابل نسرین ایستاد. هنوز نسرین از شوک
حرف او بیرون نیامده بود که ناگهان هر دو دست فرخ دور کمر نسرین
قلاب شد و او را جلو کشید. نسرین وحشت‌زده و هراسان خود را کمی
عقب کشید و معترض شد:

- چه کار می‌کنید آقا فرخ؟!؟

فرخ خنده‌ی سرخوشانه‌ای سر داد و هر دو دستش را از دور کمر او باز
کرد. بعد دوباره هر دو دستش را به همان میزان کمر او به هم حلقه‌وار
نزدیک کرد تا اندازه‌ی کمر او را نشان خودش بدهد و گفت:

- پادم می‌مونه، برات اندازه‌ی کمرت می‌آرم... تو چیزی نمی‌خوای بابا

برات بیارم؟

زرین از این که بالاخره مورد خطاب واقع شده بود ریسهای رفت و بالا و پایین پرید. فرخ هم با خنده گفت:

- باشه هر چی به چشمم خورد برات می آرم.

بعد کلاهش را که همان لحظات اول کناری گذاشته بود، برداشت، بوسه‌ی دیگری بر موی زرین نشانید و از تخت فاصله گرفت. وقت رفتن بود، عموزاده‌اش به همین قدر هم رضایت نداشت، اما او هنوز از این دیدار سیر نشده بود. یک باره به یاد موضوعی افتاد و اخم‌هایش درهم رفت و همان طور که بالبه‌ی کلاهش بازی می‌کرد، به دست‌هایش زل زد و گفت:

- اگه بهرام این طرفا آفتابی شد، توی این اتاق بغلی؛ همین اتاق نشیمن که آینه قدی داره، یا نمی‌ری یا به جا می‌شینن و می‌ایستی که تو آینه معلوم نباشی، شنیدی؟

نسرین زیر چشمی نگاهی به او انداخت و تند سری به علامت توافق خم کرد و هم‌زمان از خودش پرسید: "آینه چه ربطی به بهرام داره؟" ولی حرکت قدم‌های فرخ، به سرعت از این فکر دورش کرد. او داشت می‌رفت و حالا درست جلوی در اتاق بود.

نسرین دوباره پشت به دیوار داد و تا وقتی فرخ در اتاق را باز کرد، سر به زیرتر از قبل ایستاد. فرخ قدمی بیرون گذاشت اما هنوز کاملاً از درگاه اتاق خارج نشده بود که یک دفعه همان یک قدم را عقب گذاشت. حدسش درست بود؛ مچ نگاه نسرین را گرفته بود که تا کمر خم شده و رفتن او را دنبال می‌کرد. نگاهش که به چشم‌های شهلای نسرین قلاب شد، چشمکی زد و با صدای ملایم و مهربانی گفت:

- برمی‌گردم عشقم!

تا ساعتی بعد که او رفته بود، نسرین هرازگاهی بر کمرش دست می‌کشید و هر دو دستش را حلقه‌ی قوس کمرش می‌کرد و در تنهایی خود رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. از کلام آخری که شنیده بود، دلش لرزیده بود. تا شب بیشتر از ده بار این کلام را خطاب به زرین برای خودش تکرار کرد و هر بار دلش تنگ‌تر از قبل شد.

تا آن روز به یاد نداشت که حتی برای ندیدن و دور شدن از جمال این طور بی‌طاقت شده باشد! این مرد همان افسون‌گری بود که از اول گمان می‌کرد؛ بی‌یقین خود خودش بود!

زده بود ممکن است خسارت و زیان سنگینی گریبانشان را بگیرد. شامی مستعد کسب و تجارت زنش هم این روزها کند شده و کمکی به حالش نداشت.

این‌ها فکری بود که در سرش می‌چرخید و تمام گناه‌ها را به پای بی‌فکری غلام عباس و شامی کند شده‌ی اخترو بی‌دقتی خود می‌گذاشت و نه زیرکی آقا فرخ اعتماد! برایش ثقیل بود هضم این مطلب که از بچه ژیکولوی تازه از فرنگ برگشته‌ای رو دست خورده باشد، آن هم به این شدت و حدت!

به این شدت و حدت! مترصد فرصت بود؛ فرصتی که خشمش را بر سر این جوانک خالی کند، طوری که تا آخر عمر در یادش بماند.

ساعتی می‌شد که پی غلام عباس فرستاده و گفته بود که اگر خودش با پای خود آمد که آمد، اگر نیامد جنازه‌اش را به زور هم باید بیاورند. سیدمرتضی با ترس و اضطراب گوشه‌ای کز کرده، نشسته بود. نگاهش به آقا جاننش بود و پاک کن ته مدادش را به دهان برده و دندان دندان می‌کرد. اختراسادات هم از صبح دو باری با استکانی آبغوره به حجره آمده و رفته بود. این‌بار استکان‌های آبغوره هم افاقه‌ای در حال خراب اقبال نداشت!

بالاخره غلام عباس را کت بسته آوردند. اقبال دو نفر از عمالش را پی او فرستاده بود که آن‌ها هم دست خالی برگشتند. غلام عباس قدم به حجره نگذاشته، خودش را روی پاهای اقبال انداخت و کم مانده بود نفیر العفو العفو! خواهی‌اش هوا برود. اقبال از زیر چشم نگاهی به سیدمرتضی انداخت و لب زد:

- آسدم مرتضی، بهتره بری خونه... این‌جا با غلوم عباس کار خصوصی

فصل ۱۱

از روزی که قرار بود پدرش چم و خم کار را به او یاد بدهد، دفتر و کتابش را همان گوشه‌ی حجره پهن می‌کرد، هرچند مادرش مخالف این کار بود. اختراسادات دوست داشت اگر بنا بر این باشد که در آن دنیا به خاطر کارهای خانوادگی مجد کسی توبیخ شود، فقط به یک نفر سر باز کند. او ترجیح می‌داد این یک نفر همسرش باشد، نه این‌که شریک جرمی به اسم سیدمرتضی کنار دستش داشته باشد.

سیدمرتضی تمایلی کاملاً برخلاف مادر داشت و از وقتی پدرش روی خوش به او نشان داده بود، همیشه ور دست آقا جاننش می‌ماند. برعکس پسر اقبال که این مدت زیاد دور و بر حجره دیده می‌شد، نوچه‌اش این یکی دو روزه آفتابی نشده بود. ترس تا مغز استخوان غلام عباس نفوذ کرده بود و می‌دانست عواقب بدی در انتظارش است! او دم دستی‌ترین آدمی بود که اقبال مجد می‌توانست خشمش را بر سرش خالی کند. از میانه‌ی روز اقبال فقط دور خود می‌چرخید و شیر نر غرانی شده بود که می‌رفت خشمش همه را به خاک و خون بکشد. در این مورد آخری که وارد معامله شده بود، اختراسادات هم کم آورده بود و حتی حدس هم

هنوز برای سیدمرتضی زود بود که از همه‌ی کارهای پشت پرده‌ی پدرش مطلع شود، به‌خصوص که اقبال می‌ترسید جلوی فرزندش کم بیاورد. نمی‌خواست خبط و خطایی که در این معامله کرده است در چشم فرزندش بماند و وجهه‌اش پیش روی او خدشه‌دار شود. سیدمرتضی با اکراه از جا بلند شد و با تعللی که در قدم برداشتن نشان می‌داد، به سمت در مابین حجره و خانه رفت و هم‌زمان بند دل غلام عباس پاره شد. در این شرایط حتی از عزرائیل هم به‌قدر اقبال نمی‌ترسید. اقبال هنوز هم از میزان خسارتی که متحمل شده بود خبر نداشت و داشت پسرش را از حجره بیرون می‌کرد. آقایش هنوز خبردار نبود پروژه‌ی عظیم سد سازی به تصویب رسیده است. نمی‌دانست زمین‌هایی که بنا بود هر وجبش به‌قدر چند مثقال طلا بیارزد، قرار است تمام و کمال زیر آب برود! هیچ از این‌ها نمی‌دانست و باز هم این‌قدر خشمگین بود. این یکی دو روز که غلام عباس به این اطلاعات مهم دست پیدا کرده بود، عملاً خود را مرده می‌دانست!

اقبال رحم و مروت نداشت؛ "کسی که به بچه یتیمی از جنس خود مجدها رحم نمی‌کرد، محال بود به غلام عباس مادر مرده رحم کند!" قبل از این که سیدمرتضی قدم از حجره بیرون بگذارد، مجدداً و پرسوز و گدازتر از قبل دست به التماس گذاشت:

- آقا غلط کردم، آقا به جون همین آقا زاده نمی‌دونستم مأمورای دولتی هم پدر سوخته شدن! ارباب باور کنید اونا سرم کلاه گذاشتن! آقا تقصیر من نبود... آقا به روح پدرم قسم تقصیر راهپورتچیا بود، اونا خبط و خطا راهپورت دادن... آقا... آقا بذارید پاتونو ببوسم!

اقبال با حرکت پا او را به کناری انداخت و صدای رعب آورش دیوارهای حجره را لرزاند:
- لوله بی خودی برام راه ننداز! مس مس هم نکن، زودتر بنال بینم چه خاک می‌تو سرم شده؟... تومنی چند زار خسارت خورده بهمون؟
غلام عباس بی محابا و بلند زیر گریه زد و حق‌ها بلندش به هوا رفت. این برای اقبال یعنی پایان کار!... تا به امروز این مرد بزدل ناخلف، هر غلطی کرده بود جز ریختن اشک نداشت! نفس اقبال رفت، روی صندلی‌اش پس افتاد و با خرناسه‌هایی که به‌مانند غرش شیری نزدیک به موت به نظر می‌رسید، صدای بم خش‌داری از سینه‌اش بیرون آمد که می‌پرسید:

- تومنی چند؟... چه‌قد؟

سیدمرتضی هنوز پا پا می‌کرد بلکه نظر پدرش برگردد، اما همین که حال خراب پدرش را دید، دست‌پاچه خود را از در پشتی حجره به خانه رساند و مادرش را خبر کرد. اختراعات سراسیمه خود را به حجره رساند و در همان بین سیدمرتضی را از حجره بیرون راند و در را از داخل حجره کلون انداخت. دوست نداشت پسرش درگیر معاملات این چنینی شود. حتی نمی‌خواست ذره‌ای از این قضایا را بفهمد و ضمیر سفید و پاک ذهنش خدشه‌دار شود. او سیدمرتضی را پاک و منزّه می‌خواست و دوست نداشت پای پسرش به هیچ کار گناه و ناصوابی باز شود. به محض آن‌که خیالش از بابت بیرون راندن او راحت شد، به سمت اقبال قدم برداشت. کنار صندلی همسرش ایستاد و با پر چادرش، صورت او را باد زد و نگاه خشمگینش برگشت سمت غلام عباس.
مردی بی‌ته حالا به جای گریه و زاری تقریباً به عریده کشی همراه با

طلب بخشش افتاده بود! همسر اقبال در حین باد زدن سر و صورت شوهرش، جیغ بلندی سر داد که مو بر تن غلام عباس راست کرد و صدایش در نطفه خفه شد. اختراالسادات به محض ساکت شدن او، دستور داد:

- ای غلومی ایشالا جونت در آد!... تا به کشتنش ندادی حرف آخر رو بزن!

غلام عباس با تته پته جواب داد:

- همه ش!... همه ش!... همه ی زمینا قراره بره زیر آب... اون جا تومن دوزارم دیگه خرید و فروش... نمی شه... به من مادر مُرده خبر ناموثق داده بودن. چند جریب اون ور ترش زمینا خدا تومن می شه... این فقط... به خدا قسم، نقشه بوده... کار این پسره ست... قسم می خورم کار خود خودشه! دستش با این شهردار چیا توی یه کاسه بوده... شاید هم حسابی بهشون سُلفیده و انعام کلون داده.

هنوز حرف از دهان غلام عباس کامل بیرون نزنده بود که اقبال زوی پا جست زد، دست پیش برده و اولین صندلی دم دستش را برداشت و سمت او پرت کرد. صندلی درست به گوشه ی پیشانی غلام عباس اصابت کرد و صورتش غرق خون شد.

هم زمان هم صدای خش دار اقبال با لحنی که از شدت خشم می لرزید و از دهانش هرم گرما بیرون می داد، به هوا بلند شد:

- این مردک وافوری رو از جلو چشم گم و گورش کنید تا ندادم خون سگ مصب شو بریزن!

و زیر لب برای خود فک زد:

- کار پسره ست نه؟! حالیت می کنم... حالیت می کنم... همه تونو

مراجتون می شونم، هم اون شهردار چیا رو هم تو رو غلومی... اما برای تو بیشتر از همه دارم...

اختراالسادات در حالی که سعی می کرد او را خنک و آرام کند، گفت: - آقا چه قدر سرمایه گذاشتین؟ بگین بدونم چه قدری خونه خراب شدیم؟ نکته بحث همون زمیناست که صاحبش می گفت مشتری قبلیش دم به ساعت فی رو می برده بالا؟!!

صاحب زمین که آمد اقبال تکانی به خود داد؛ انگار دلش کمی اسم شده بود، حتماً می توانست پولش را از حلقوم آن مردک دهاتی بیرون بکشد. با همین فکر کمی نیرو گرفت و رو به یکی از کسانی کرده غلام عباس را آورده بود و گفت:

- اون دهاتیه...

هنوز حرف از دهانش بیرون نیامده، غلام عباس باز بنای شیون گذاشت و فغان سر داد که:

- آقا، اون دهاتیه آب شده رفته توی زمین، می گن همین آقا فرخ اعتماد، از اصفهان راهیش کرده جای دیگه...

اقبال به نفس نفس افتاد و باز هم با خود لب زد:

- "آقا فرخ اعتماد!..." آقا فرخ اعتماد!... دست کم گرفتمش... اما نمی دارم اونم منو دست کم بگیره...

اختراالسادات با چشمانی دریده، دستی بر فرق سرش کوبید و ناله زد:

- هر چیه زیر سر این دختره ی چشم سیاهه رنجهک اون موقعاست...

همون شب دیدم آبی زیر پوست دختره افتاده؛ گفتم یه کاسه ای باید زیر نیم کاسه ی این پسر باشه... هی استغفار کردم گفتم اختر حرف نامربوط نزن، گناه کبیره داره تهمت زدن به مردم... نگو همون شب باید می فهمیدم

که خاک بر سر ما شده و تاج بر سر خانوم خانوما...
بعد روی دو زانو زمین نشست و همان طور که چادرش دورش پخش
شده بود، ناله اش به هوا رفت:

- ای داداشی جوونم!... ای جمال پر پر شده... ای بمیرم برائن جزغاله
شده... ای برادر... ای جمال بی بخت و اقبال... ای خواهرت برات
بمیره!

بعد نگاهش را که از آن آتش می بارید، بالا آورد و رو به اقبال ناله زد:
- تقصیر دار منم... گنه کار منم... باید همون شب بهت می گفتم آقا...
حتمی این دختره چیز خورش کرده وگرنه مگه این که یکی دیوونه باشه
که خودشو با اقبال مجد در بندازه!... باید خبردارت می کردم...

و باز شیون و زاری اش هوا رفت و با حالی که حتی زمان فوت جمال هم
کسی از او ندیده بود، دوباره بنای نوحه خوانی اش را زمین گذاشت:
- آی جمالی خواهر، آی جونم برات درآد که این قده مظلوم بودی...
رفتی و نیستی بینی ناموست داره چه آب زیرکاه بازیا که از خودش در
نمی آره! آی برادر... خوب شد رفتی و این خفت و خواری رو به چشمت
ندیدی!

چشمان اقبال که تا لحظاتی قبل تار می دید، گرد شد! باز هم شامی
زنش به دادش رسیده بود، این درست همان نقطه ای بود که می شد تسویه
حساب کرد! ذهنش چرتکه انداخت: "که این طور، پس یه سر همه ی این
ماجرها به پای این دختره بنده!"

از اختر السادات شاکی بود که چرا زودتر زبان باز نکرده اما هنوز هم
دیر نشده بود. هر کسی نقطه ضعفی داشت. جناح خصم به نقطه ضعف او
دست پیدا کرده بود، مهم ترین نقطه ضعف اقبال مجد، ملک و املاک و

ابوالش بود؛ دشمن هم از همین راه پا بر خرخره اش گذاشته بود.
حالا نوبت او بود که با نقطه ضعف حریف بازی کند، با خود فکر کرد،
زمین... نه قدیمی شده است و می دانست قانونی حق نگهداری و حضانت
آن کودک را ندارند.

آن کودک را نسرین که در اصفهان بود... آن را هم که با حيله به تملک
زمین مهریه ی نسرین که در اصفهان بود... آن را هم که با حيله به تملک
خود در آورده و سر همان ملک هم ارباب اعتماد، نفس آخر را داد و قبض
ورود به آن دنیا را خرید. قباله ی گم شده ی باغ انگوری تهران هم که ماه ها
پیش بود و تا آخر آن را نیافت؛ در دست جعل بود و دیگر نیازی به اصل
سند نداشت... تازه اگر هم در فکر جعلش نبود، باز هم راه چزانندن... چرا
خود نسرین نه؟!... چرا به جای این که بخواهد نسرین را بچزاند تا از طریق
او پا روی خرخره ی فرخ بگذارد، خود فرخ را با گرفتن نسرین از او،
نچزاند؟!...

با همین فکر از جا جهید و رو به هر دو مردی که غلام عباس را آورده
بودند گفت:
- کدومتون موتور دارین؟

یکی از آن ها پیش قدم شد، لبخند ظفرمندانه ی اقبال روی صورتش
نشست و چشم های مکارش برق زد. غلام عباس که به خوبی این قیافه را
می شناخت و مطمئن بود بعد از نوحه سرایی های اغواگرانه ی
اختر السادات مجد، چه در سر همسرش می گذرد، خود را پیش انداخت و
چاپلوسانه گفت:

- آقا یه خبر دست اولم دارم، آقا جون آسدم مرتضی...

اقبال در میان حرفش رفت و غرید:

- زیونت رو گاز بگیر و جون بچه مو قسم نخور، زودتر جون بکن، بگو

ببینم حرف حسابت چیه؟

غلام عباس جرأت نکرد از محدوده‌ای جلوتر بیاید و با صورت پراز خون گفت:

- آقا، شنیدم که باز آقا فرخ رفتن، کجاشو درست نمی‌دونم اما چند روزیه نیستن و دور و بر خونه ارباب آفتابی نشدن!

چشم اقبال برق خبثی زد، و با خود فکر کرد؛ چه بهتر! و باز نگاهش روی مردی چرخید که ادعا داشت صاحب موتور است. حالا وقتش بود که هم تکلیف نسرین دخت را روشن کند و هم به آن ژینگولوی تازه از راه رسیده حالی کند دنیا روی انگشت چه کسی می‌چرخد و پا در کفش اقبال مجد کردن یعنی چه!

جلوی آینه قدی ایستاده بود و کمر دامنش را تنظیم می‌کرد. برای لحظه‌ای دستش از حرکت ایستاد و به خود خیره شد. کم‌کم رنگی چهره‌اش تغییر کرد و سرخی خفیفی زیر پوست مهتابی‌اش دوید و دست‌هایش از کمرش جدا شد.

جرأت هم نداشت دیگر در آینه به خود نگاه کند، این مسئله مخصوص این‌بار نبود، این چند روز هر وقت نگاهش به آینه و کمر دامن می‌افتاد به همین روز دچار می‌شد. حس خوبی داشت، حسی که تا به آن روز تجربه نکرده بود! دروغ بود اگر به خود بگوید که قبلاً عاشقی نکرده، عاشقی کرده بود آن هم با یکی از زیباترین مردان شهر! آقا فرخ اعتماد از نظر زیبایی هیچ وقت به پای جمال بی‌مثال جمالش نمی‌رسید. چشمان کهربایی جمال را تا به امروز در هیچ کجای دنیا ندیده و گمان هم نمی‌کرد که تا آخر عمر ببیند... پس این حس...

صدای اصوات کودگانه‌ی زرین او را به عالم واقع کشاند. با لبخند برگشت و نگاهی به او انداخت. موهایش را با گیره‌های عروسکی بسته بود و زیباتر از همیشه به چشم می‌آمد. با خود خیال کرد که اگر همین حالا فرخ از در وارد شود، حتماً از دیدن این دخترک مو طلایی قند در دلش آب می‌شود.

باز هم به خود نهیب زد، هنوز مدت زیادی از مرگ جمال نگذشته است و نباید فکرش جای دیگری باشد. درست است که مدتی قبل از فوت جمال، آن دو از هم جدا شده بودند، اما این‌ها دلیل نبود که جمال را فراموش کرده باشد.

فراموش دخت یکی دو ساعتی بود که به همراه آقا محمود به خرید و سیمین دخت یکی دو ساعتی بود و سکوت خانه آزارش می‌داد. زرین را به آغوش گشت و گذار رفته بود و سکوت خانه آزارش می‌داد. زرین را به آغوش کشید و تصمیم گرفت به مادرش ملحق شود که برای عیادت از اشرف به خانه‌ی دایی سید محمدعلی رفته بود. می‌خواست هر طور شده، خود را از شر این افکار آزار دهنده نجات دهد.

به محض رسیدن به خانه‌ی دایی جان‌ش، سید حسین؛ پسر دایی‌اش در راه رویش باز کرد. از همان جلوی در حال و احوال اشرف را پرسید و پسرک همان‌طور که داشت می‌دوید سمت سید حسن تا به بازی خود مشغول شوند، جواب داد:

- تواناق مهمون‌خونه‌ست... همه او مدن دیدنش... طفلی آبجیم پاش خیلی درد می‌کنه، می‌گه از درد نفسم نمی‌تونه بکشه... مامانم می‌گه دکتر گفته سه تا دنده‌هاش شکسته!

بعد دیگر به گزارش‌هایش ادامه نداد و پی بازی خود رفت. سید حسن بی‌تاب صدایش می‌کرد و تپله‌های رنگی‌اش را نشان می‌داد. نسرین

بچه‌اش را محکم‌تر بغل گرفت و از پله‌های بلند خانه‌ی دایی جانش با احتیاط بالا رفت و هم زمان از ذهنش گذشت؛ "یعنی اون شلواری که گفته رو برام می‌خره؟... اشرف ببینه چشماش چهارتا می‌شه، چه برسه بقیه! شاید هم فکر کنه که من از بتول هم خوشبخت‌ترم! ولی..."

دیگر به فکرهایش ادامه نداد. سعی کرد فقط همان شلواری را که نمی‌دانست چه شکلی است جلوی چشمش تصور کند. نمی‌خواست به ادامه‌ی افکاری بپردازد که می‌توانست باعث شرمندگی‌اش از جمال باشد. همان افکاری که باعث می‌شد خود را شماتت و در نهایت هم به بی‌وفایی محکوم کند؛ آن وقت بود که دلش از خودش به هم می‌خورد و دیگر تاب تحمل خودش را هم نمی‌آورد.

تازه پا به اتاق گذاشته بود که چشمش به خاله پوران دخت افتاد، آن هم قبل از همه! نمی‌دانست چرا ناخواسته نگاهش به سمت دامن او کشیده شد. اگر همان‌طور که فرخ می‌گفت این شلوارها در تهران مد شده، پس چرا خاله جان از آن بی‌نصیب مانده است. تا به حال شلوار پا نکرده بود و برایش حس حال و جدیدی داشت. دوست داشت به خودش بقبولاند که به جای فکر و خیال در مورد فرخ، همه‌ی حواسش پی آن شلوار کذایی رفته است؛ این‌طور کمتر دچار عذاب وجدان می‌شد!

با وارد شدن به اتاق، به آرامی سلامی کرد و همه‌ی نگاه‌ها سمت او برگشت. کسی چیزی نگفت اما حس کرد همه دارند با انگشت او را نشان می‌دهند، انگار بخواهند بگویند، حالا تو باید به جای اشرف به این حال و روز افتاده باشی! حس می‌کرد حتی مونس جان، همان مونس جان همیشگی نیست، سر سنگین و بد اخم است.

تنها کسی که لبخندی به لب داشت خاله جان پوران دخت بود، اما سهم

نسرین از این لبخند هیچ بود. تمام لبخندها نصیب اشرفی بود که دراز به دراز گوشه‌ی اتاق در رختخواب مخمل افتاده بود. همه فکر می‌کردند نسرین با سالم ماندنش، حق او را ضایع کرده است. جلوی در اتاق بی‌آن‌که کسی به او تعارف بزند، مثل چوب‌رختی بی‌مصرف ایستاده بود و منتظر تعارفی کوچک تا کناری بنشیند، اما دریغ از یک حرکت دست. در عوض به جای شنیدن هر تعارفی از جانب افراد حاضر در اتاق صدای خاله جان پوران دختش را خطاب به اشرف شنید:

همان‌خانه، صدای خاله جان پوران دختش را خطاب به اشرف شنید: "اشرف جون عمه، چرا مواظب خودت نیستی عزیزم؟! بین منو، ما برا آقا بهرام زن دست و پا بست زده نمی‌خوایم؛ پس جلدی خوب شو! اولین باری بود که کسی از خاله جان این لحن خودمانی را می‌شنید؛ همین حرف او، آب سردی ریخت روی اشرف و همه‌ی دردهایش، طوری که این بار بدون نک و نال و در سکوت کامل، چشم از چشم عمه پوران دختش برنداشت.

هنوز هم کسی هیچ توجه‌ای به نسرین نداشت که آیا نشسته یا هنوز سر پا ایستاده است. فقط مادرش بود که دست پیش آورد تا زرین را از او بگیرد و با اشاره‌ی سر خواست نسرین کنارش بنشیند.

وقتی پوران دخت آن حرف‌ها را می‌زد، برای لحظه‌ای سید محمدعلی سرش را از روزنامه‌ای که می‌خواند بلند کرد و نیم‌نگاهی بین مونس جان و او رد و بدل شد. این‌گونه حرف‌ها در حیطه‌ی روابط زنانه بود و تا وقتی رسمی مطرح نمی‌شد، ربطی به مردهای خانه نداشت، پس سید محمدعلی ترجیح داد باز هم سرش را به روزنامه‌ای گرم کند که در دست داشت.

نسرین دخت کز کرده کنار مادرش نشست و از زیر چشم نگاهش به

دختر دایی اش کشید. اشرف آن قدر محو تماشای عمه جان پوران دخترش شده بود که حتی نیم نگاهی هم به نسرین نمی انداخت. خود نسرین هم از دست خودش عصبی و ناراحت بود. مدام به خود می گفت کاش آن وقتی که موتور سوار به پیاده رو زد و به سمت آن ها آمد، اشرف مثل همیشه به بازی در نیاورده بود تا به خاطر یک مشت نخودچی کشمش او را به عقب هل بدهد! کاش از اول خودش با دست خود، همه ی نخودچی کشمش ها را در جیب او ریخته بود و آن وقت این کشمش هم پیش نمی آمد. در آن صورت به احتمال زیاد حالا جای اشرف او بود که به جای اتاق مهمان خانه، روی سنگ مرده شور خانه خوابیده بود. هوس مُردن نداشت اما طاقت تحمل این نگاه های پر شماتت را هم دیگر نمی آورد. شاید هیچ کسی به قدر خودش نمی دانست که اگر اشرف او را هل نداده و آن موتوری به او خورده بود، کشته شدنش حتمی بود. اشرف طوری جلوی او قرار گرفته بود که فقط بال موتور به او گیر کرد، اما اگر نسرین را به عقب هل نداده بود، موتور زیر نسرین می زد و او درست وسط خیابان پایین می آمد. خیابانی که محل تردد اتومبیل ها بود و مطمئناً بعد از تصادف با موتور، تازه بدن له شده اش زیر تیر اتومبیل ها نمد مالی می شد و امکان زنده ماندنش به نزدیک صفر می رسید. این ها را فقط خودش و دایی جانش می دانستند و نه حتی مادرش. دایی جانش هشدار داده بود که به مادرش چیزی از این حرف ها نگوید و آرام زیر گوش او خوانده بود که احتمال دارد این دسیسه زیر سر اقبال مجد باشد. جرأت نداشت از دایی جانش بپرسد چه طور به این نتیجه رسیده است، اما تا همین حد هم که می دانست، به قدر کافی ترسانده بودش.

او از جنگ سرد پشت پرده ی فرخ و اقبال خبر نداشت و همه چیز را

بسته به همان رازی می دانست که در دل خود پنهان کرده بود. قصد نداشت حالا حالا ها، پرده از این راز بردارد، لاف نه تا وقتی که اقبال مجد زنده بود و تشنه ی فهمیدن راز او!

کاش به سینی چای می ریختی می آوردی تا مونس جان مجبور نشه بره دنبال چای ریختن. از خجالت دارم می میرم، همه شون فکر می کنن تو الان باید جا اشرف این جا خوابیده باشی، جز آقا داداشم، حتی مونس جانم شکار شده!

این صدای ایران دخت بود که تنگ گوش دخترش بیج کنان دم گرفته بود. نسرین سر به زیر شد و در دل حق را به مادرش داد. ایران دخت دوباره سر تنگ گوش او گذاشت و اضافه کرد:

نگفتم که خجالت زده بشی، شکر خدا به خیر گذشت و گر نه که الان اشرفم زنده نبود! پاشو چهارتا استکان چای بریز بیار بلکه مجلس از این حال و هوا در بیاد.

نسرین با اکراه از جا بلند شد. نه این که نخواهد چای بریزد بلکه زیر نظر این همه چشم که پر از شماتت بود دست و پایش می لرزید. چند دقیقه بعد سینی به دست پشت در مهمان خانه رسیده و صدایی که باز معرکه گرفته بود پایش را برای داخل اتاق رفتن سست کرد:

- حالا هر چی هم آقا داداش بگه نه! خیالات برت داشته، باز حرف خودمو می گم! کار کار خونواده ی مجد و این اختراعات مجده... از زمان حضرت ابوالبشر تا به امروز لنگه اینا رو خدا نیافریده! نمی دونم چه مرگ شونه که نه مُرده شون نه زنده شون دست از سرمون بر نمی دارن کوفتیا! حالا هم که تیر غیب اومده و صاف خورده به این چوری بی دست و پامون! اشرف! و گر نه که الان نسرین باید این جا تخت خوابیده باشه بلکه

هم اصلاً چون سالم در نمی‌برد.

مونس جان هم پی حرف او را گرفت و گفت:

- بچه‌م می‌گفت چند روزه به موتوریه همه‌ش دنبالمونه، باور نکردیم... می‌بش گفتیم خیالات برت داشته!

نسرین بغضش را فرو خورد. سعی کرد خوددار باشد و پا به مهمان‌خانه بگذارد که باز خاله پوران دخت به حرف آمد:

- والا موندم ما تا کی باید ستم کش ایران و بچه‌هاش باشیم؟! اون از آقا جانم، اون از خانجون، اینم از این...

نسرین داشت از پا گذاشتن به مهمان‌خانه منصرف می‌شد که صدای دایی‌جانش دلش را قرص کرد:

- ول کن آبجی این هجویات رو... ملت هزار بدبختی دارن شما چسبیدی به یه تصادف که تقصیر کسی هم نبوده جز به موتوری بی‌حواس و سر به هوا؟!... بیا بین این جا چیا نوشته!

می‌دانست حرف‌های دایی‌جانش فقط به نیت پرت کردن حواس خاله پوران دخت است. خاله‌جانش همیشه عاشق این بود که به همه بفهماند هیچ چیز بر او مخفی نمی‌ماند. خوش نداشت دیگران او را نادان فرض کنند و همین بود که حدس و گمان‌هایش در مورد این حادثه را بی‌پرده پوشی به زبان آورده بود. با این فکر که کار درست را دایی‌جانش می‌کند و او هم باید دندان بر جگر بگذارد و بیش از این خوددار باشد که تا به حال بوده، بالاخره سینی به دست پا به اتاق گذاشت.

سید محمدعلی روزنامه‌ای که تا آن وقت سمت خواهرش گرفته بود و چیزی را به او نشان می‌داد، دوباره جلوی صورت خودش کشید و گفت: - اون از عکسش... حالا بین چیا نوشته! الله اکبر؛ چه خبرا بوده و ما این

گوشه‌ی دنیا بی‌خبر بودیم... تیتیش اینه؛ سیل مرگبار پایتخت!

پوران دخت نوه‌اش را که تازه خواب کرده بود از روی شانه‌اش برداشت و در بغل گرفت و همراه نگاهی به پوران دخت که توجه‌اش حسابی به آقا داداش جلب شده بود، برای همکاری با سید محمدعلی زیر لبی گفت:

داداش بسم الله؛ دوره آخر زمون شده انگارا!

- وای بسم الله... مسئولان شهر اعلام کردند تهرانی‌ها بارانی... حالا بقیه شو گوش کنید!... مسئولان شهر اعلام کردند تهرانی‌ها بارانی... حالا بقیه شو گوش کنید!... مسئولان شهر اعلام کردند تهرانی‌ها بارانی...

که این آغاز فاجعه است!

مونس جان، آرام به گونه‌اش زد و گفت:

- یا زهرا! تلفاتی هم داده؟

- گوش کنید حالا...!

و باز به خواندنش ادامه داد:

- حدود ساعت هشت شب بود که آرام آرام بحران از در و دیوار شهر بالا آمد. تقریباً بخش عمده‌ای از شهر را آب گرفته بود و ارتفاع آب در خوشبینانه‌ترین حالت به نیم متر می‌رسید. چیزی نگذشت که خیابان‌های اصلی شهر زیر آب رفت... اینو گوش کنید...! در طول مسیر، سیل نیمی از جاده‌ی مقابل جنگل ساعی را تخریب کرد و به جای آن گودالی عمیق به قطر ده و عمق بیست متر حفر کرد و چند اصله درخت چنار و تیر چراغ برق را هم انداخت تا برق این ناحیه خاموش شود...

بعد روزنامه را بر هم گذاشت و گفت:

- این روزنامه دیروز پایتخت بوده که تازه امروز رسیده دست ما... جمعه اول اردیبهشت این مصیبت بار اومده... این چیزایی که من می‌بینم این جا

نوشته، گمونم هر کی جون سالم به در برده باشه، بخت و اقبال باهاش بوده! شنیدم که...

صدای پخش شدن استکان نعلبکی‌ها بر زمین و شکستن یکی دو دانه از آن‌ها نگاه همه را به سمت نسرين کشاند. او با رنگی پریده، دست لرزانش را به دیوار تکیه داده بود که زمین نیفتد، اما همان دست لرزان هم آرام آرام بر دیوار لغزید و زانوهایش خم شد. پوران دخت بی‌آن‌که از جا تکان بخورد، نگاهش را میخ صورت او کرد و لب زد:

- وای! همچین از نا رفته یکی ندونه فکر می‌کنه عزیزش جلو چشاش پر شده!

این حرف برای نسرين حتی از شنیدن خبرهای روزنامه هم گران‌تر آمد. نگاهش به اشک نشست و بغض سنگینی در گلویش چنبیره زد. دایی جاناش با یک خیز خود را به او رساند و گفت:

- پاشو دختر جون، هر کی سبیل داره که بابات نیست! حالا خبرم؛ من به خبر خوندم... یعنی هر کی به این تهران خراب شده‌ی سیل زده رفته، دیگه برنگشته!

و نگاهش را به مردمک‌های لرزان چشم او دوخت. ایران دخت هم رنگ به رو نداشت و زرین را محکم در آغوش می‌فشرده. نسرين برای دمی نگاه از روی دایی جاناش برنمی‌داشت، حتی پلک هم نمی‌زد. پلک نمی‌زد اما سرش هزار دوران می‌رفت و صحنه‌ها جلوی چشمش زنده می‌شد و می‌گریخت... لباس مگی... بستنی... کادیلاک قرمز دو در... شلوار...

دم آخری فرخ گفته بود برمی‌گردد. خودش شنیده بود. یعنی باید به گوش‌هایش شک می‌کرد؟! بابت کدام مسئله شک می‌کرد؟ این‌که برمی‌گردد یا این مطلبی که دایی جاناش خوانده بود؟! به زحمت لب‌هایش

تکان خورد و با صدای بی‌رمقی از ته گلوی سوزانش ناله سر داد:

دایی جون... آقا فرخ چرا برنگشت...

دایی جاناش کمر راست کرد. دوست نداشت برگردد سمت خواهر بزرگ‌ترش! می‌دانست نسرين خراب کرده است، شاید هم خودش که آن تپتر را خوانده بود. او که خبر نداشت نسرين در همین یکی دو دیدار می‌خواهد این طور سر به راه آقا فرخ بدهد! تازه؛ غیر از آن خودش هم به باد مخاطره‌ای نبود که ممکن است برای دامادشان پیش آمده باشد. او این تپتر را خوانده بود فقط برای بریدن صدای پوران دخت! می‌ترسید دیوار موش داشته باشد و موش گوش دار حدسیات پوران دخت را به گوش اقبال مجد برساند. این مرد به قدر کافی وقیح و خود مختار بود که نیازی نداشته باشد وقاحتش را به رخش بکشند و او را جری‌تر کنند. حالا خودش هم دلهره گرفته بود؛ مبادا فرخ... نه؛ خدا نکند! او دست تنها در مقابل این اقبال مجد و چند زن بی‌دفاع!... نسرين هم چنان در هم جمع شده و لرزان چشم به او داشت، اما سید محمدعلی نه جرأت داشت به نسرين نگاه کند و نه توان برگشتن و مقابله با خواهرش پوران دخت را در خود می‌دید! همان طور پشت به خواهرش، بی‌آن‌که به عقب سرش هم نگاهی بیندازد حس می‌کرد که چه طور سنگینی نگاه پوران دخت در اتاق سایه انداخته است. این نگاه سنگین دم به دم آدم‌های بیشتری را زیر پتک ضربات خود می‌گرفت. سید محمدعلی در فکرش داشت دنبال توجیه مناسبی می‌گشت بلکه پوران دخت را به نحو مناسبی برای شنیدن این خبر آماده کند. در عوض او، نسرين بی‌توجه به این نگاه سنگین و یا نگاه گریزان دایی جاناش که در جا خشکش زده بود، فقط دو کلمه در ذهنش می‌دوید؛ "برمی‌گردم عشقم!"

فصل ۱۲

این چند روز بی خبری اصلاً حوصله‌ی خودش را هم نداشت، بدتر از همه این که بعد از آن حادثه‌ی تصادف، چند روزی می شد دایی جانش نگذاشته بود به مدرسه هم برود. امروز اولین روزی بود که دایی جان شخصاً به مدرسه رسانده بودش و راضی شده بود خود نسرین به تنهایی تا خانه برگردد.

این روزها بیشتر از حس دل‌تنگی برای درس و مدرسه، دل‌تنگ دیدن فرخ بود. از خودش خجالت می کشید که چه طور تا چند روز پیش تمام این دل‌تنگی را به پای شوق و ذوق شلوار مُد روزِ جدیدی که قولش را شنیده بود می گذاشت و منکر حس تعلق خاطرش به صاحب این قول می شد. در دل خدا خدا می کرد که امشب دایی جانش خبری از فرخ بدهد، کاش حداقل خاله پوران دخت یک چیزی می گفت. بالاخره خاله پوران دخت عروس خانواده‌ی حاج کریم اعتماد بود و حتماً بیشتر از دایی جانش از آمدن و سالم آمدن فرخ خبر داشت.

از فکر عروس خانواده‌ی حاج کریم اعتماد بودن طعم خوبی، مثل طعم لذیذ خوردن پشمک زیر زبانش حس کرد؛ زود آب می شد، اما شیرینی

مطبوع و خواستنی اش مدتی طولانی دریادش می ماند. این روزها اما این شیرینی مطبوع و به یاد ماندنی، به زهر تلخ ندانستن خبری از فرخ آمیخته شده بود. آن قدر به فکر فرخ و سلامتی او بود که حتی ترس این چند روزه اش از مسیر و موتور سوار را هم فراموش کرده بود. این را هم نهمیده بود که تمام مسیر برگشت، مراد به دستور سید محمدعلی قدم به قدم او را تا خانه تعقیب کرده است. تا رسیدن به خانه، بین راه فقط خدا قدم می کرد که حداقل دایی جانش خبری از سلامتی مسافر عزیزش به او بدهد.

گویا خدا خیلی بیشتر از چیزی که او گمان می برد دوستش می داشت و زود دعایش مستجاب شده بود، همین که به خیابان خودشان رسید چشمانش درشت شد! باور نمی کرد این کادیلاک قرمز خوش رنگ که سر گذر ایستاده است، اتومبیل خودِ خودِ فرخ باشد.

برای لحظه‌ای ماتش برد اما یک باره شوق و ذوقی در رگ‌هایش جریان پیدا کرد که پاهایش را به دویدن وا داشت. یک نفس تا خانه دوید؛ "فرخ حتماً حالا در حال بازی با زرین است." از این فکر قلبش با سرعتی چند برابر معمول به در و دیوار سینه اش کوبید.

مثل بیشتر مواقع، سید حسن در راه رویش باز کرد. در دل خدا را شکر کرد که سیمین یا مادرش به جای سید حسن نیستند تا وقتش برای معقول نشان دادن رفتارشان هدر برود. بلافاصله با شادی و شغف زائد الوصفی که صدایش را لرزان کرده بود سلام نکرده پرسید:

- آقا فرخ این جاست! آره؟

سید حسن متعجب جواب "نه" داد. برای لحظه‌ای وا رفت، اما هنوز هم باور داشت که این کادیلاک از آن خود آقا فرخ است. در تمام سطح شهر

فقط یکی از این کادیلک‌ها آن هم به این رنگ چشم نواز موجود بود. این را بارها از این و آن شنیده بود. با این حال باز هم می‌خواست مطمئن شود. راه آمده را برگشت و کنار اتومبیل ایستاد. هر دو دست را کنار صورت چسباند و صورت را به شیشه‌ی اتومبیل.

نور ظهر گاهی آفتاب مستقیم می‌تابید؛ خودش بود، اتومبیل فرخ بود باز مثل همیشه آن کلاه سفید روی صندلی عقب قرار داشت.

تازه وقتی مطمئن شد، یک دفعه حس کرد جان از پاهایش رفت. از ذوق بود یا هیجان؟! مهم نبود؛ مهم این بود که او زنده و سالم است، که در آن سیل مرگبار پایتخت، این بار هم مرد زندگی‌اش را از دست نداده است. دیگر به آن شلوار کدایی حتی فکر هم نمی‌کرد، فقط و فقط به تشعشع گرمابخش نگاه مهربانی فکر می‌کرد که آخرین بار از جانب او دیده بود. خودش را از شیشه جدا کرد و سرش برگشت به امتداد گذر. نگاهش تا جلوی خانه‌ی دایی‌اش رفت و یک دفعه "هین" بلندی کشید و هم‌زمان روی دو پا از جا پرید. تازه داشت می‌فهمید که حتماً فرخ به خانه دایی‌اش رفته تا از او اجازه بگیرد و بعد به دیدن او و زرین بیاید.

بنای دویدن گذاشت. اگر می‌توانست به جای دو پا، از دو دستش هم استفاده می‌کرد تا خودش را زودتر به خانه برساند. اصلاً حدس هم نمی‌زد که چه قدری فرصت دارد؛ باید به خود و زرین می‌رسید.

خودش را به هشتی خانه انداخت و باز سراسیمه به سمت حیاط رفت اما پایش به حیاط نرسیده متوقف شد. برگشت، با دو سه جست بلند خود را به در خانه رساند، در را محکم بست و این بار پا به دو به سمت حیاط رفت. خود باز کردن در به روی او، حتماً چند دقیقه‌ای به فرصتش اضافه می‌کرد تا لباس عوض کنند و سر و مویی صفا بدهند.

چه خیال خامی و چه انتظار کشنده‌ای! این را وقتی فهمید که ساعتی از عوض کردن لباسش گذشته بود. قبل از خودش، موهای زرین را شانه کرد و مثل دم خرگوش دو طرف سرش با گل سر بست. دو رشته موی باریک و مثل زرین در بالای سرش، او را شبیه به خرگوشک شر و شیطانی نشان می‌داد که هوس گاز گرفتن سر لپ‌هایش را به دل بیننده می‌انداخت.

بعد از او موهای خودش را هم شانه کرد و با روبان ساتن ظرفی پشت سر جمع کرد. دوباره در آینه‌ی کوچک سر طاقچه، نگاهی به خود انداخت. قاب آینه‌ی طرح ترنج نقره، کوچک‌تر از آن بود که سر تا پایش را نشان دهد. قاب آینه را برداشت و کنج تختخواب طوری میزان کرد که بتواند خودش را قلدی ببیند. با دیدن لباسش، لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست. این بار بر حسب میل فرخ، دامن کله قندی تن نداشت. دلش می‌خواست لباسی به تن داشته باشد که مورد پسند همسرش است. دیگر خودش هم او را به عنوان همسرش پذیرفته بود و دوست داشت در نظر او مورد پسند و مقبول باشد. بعد از گذشت نزدیک به دو سال، یکی از پیراهن‌های قدیمی‌اش را پوشیده بود. پیراهنی صورتی کم‌رنگ با دامنی حجیم و پفی که بلندی قدش فقط کمی پایین‌تر از زانو می‌رسید نه تا روی قوزک پا. پیراهن آستین حلقه‌ای بود، اما کت کوتاه تابستانی پوست پیازی ملیحی سر خود داشت. این لباس یادگار اولین و آخرین باری شد که به تهران سفر کرده بود. آن دفعه با جمال همراه بود و غیر از این لباس، تمام یادگارهای دیگری که از این سفر داشت، در پایتخت جا مانده بود! حالا مدتی بود که پشت پنجره‌ی رو به حیاط اتاقش نشسته بود و هر چند دقیقه یک بار نگاهش بین زرین و هشتی خانه می‌رفت و برمی‌گشت. دیر شده بود و هنوز خبری از فرخ نبود. نمی‌خواست فکر کند اشتباه دیده

است. ترجیح می داد گمان کند دایی جاننش اجازه ی دیدار آن ها را نداده تا این که فکر کند فرخ نیامده و انومبیل او راننده ی دیگری داشته است! بغض کنج دلش مهمان شده بود و با اشک سر جنگ داشت. در دل باز هم خدا خدا می کرد. فوری به یاد آستانه ی مقدس زینبیه افتاد و یک تومان نذرش کرد. نذر آمدن فرخش، آمدن و صحیح و سالم آمدنش. منظورش از آمدن، آمدن به خانه خودشان نبود، همین که سالم برگشته باشد برایش دنیایی می ارزید.

از این همه انتظار هم او خسته شده بود و هم زرین که کنج تخت نشسته بود و با عروسکش بازی می کرد. در دل به حال زرین غبطه خورد، زرین خسته شد و خوابید، اما این انتظار نه تنها خواب که خوراک را هم برای او حرام کرده بود.

نهار قیمه ریزه مُشتی داشتند که نسرین دخت عاشقش بود. همین چند دقیقه پیش سیمین صدایش زد برای ناهار به آن ها ملحق شود، اما او گفته بود سیر است و نگاه منتظرش از پشت شیشه ی پنجره به حیاط، خواب رفته بود. این طرف، دو چشم مشتاق بود و آن سوی در، ذهنی آشفته باعث شده بود که قدم های صاحبش چند باری طول کوچه را بالا و پایین برود.

فرخ مستأصل و سر در گریبان پشت در خانه ی آقا عمویش قدم می زد و فکر می کرد. نمی دانست چه طور و با چه ترفندی این مسئله را با نسرین در میان بگذارد که دل برگ گل نسرین پژمرده نشود. می دانست باز هم باید ترفندی بزند اما خودش هم... خودش چه؟ او که از خدایش بود! اگر مردی بود مثل همه، خب مهم فقط خودش بود، اما او مثل بقیه ی مردهای اطرافش فکر نمی کرد. او حتی مثل سید محمدعلی هم فکر نمی کرد. به

نظر او یکی طرف این ماجرا نسرین بود که حق داشت نظر بدهد و حتی مخالفت کند.

باید کاری می کرد که نسرین نفهمد تنها مردی که از خانواده ی مادری اش باقی مانده، چنین تصمیمی برایش گرفته است. باید هم به نسرین کمک می کرد و هم به سید محمدعلی که برایش سخت بود گفتن چنین چیزی و اعتراف به ناتوانی اش!

چنین چیزی را نسرین نخواست، خب برای سید محمدعلی هر لبخندی زیرکانه کنج لبش نشست، خب برای سید محمدعلی هر چه قدر سخت بود برای او که بد نمی شد! بالاخره دل از قدم زدن کند و پشت در ایستاد. دوباره در جلد همان فرخ سمج و سیاست مداری فرو رفته بود که لااقل خود از وجودش خبر داشت و او را به خوبی می شناخت.

هر کاری راهی داشت و هر آدمی قلقی! او پایش می افتاد برای رسیدن به پیروزی، حتی با دشمنانش هم دوستی می کرد چه برسد به دوستی کردن با عشق زندگی اش؛ نسرین.

دق الباب کرد و منتظر ایستاد. صدای دق الباب او، صاف رفت و نشست کنج سینه ی نسرین و صدای تاپ و توپ بلند قلبش را با صدای کوبه در خانه هم نوا در گوشش شنید. سید حسن به پیشواز مهمان رفت. ایران دخت با شنیدن صدای "یا الله" ای که شنیده بود، تقریباً از پای سفره جست زد و افتان و خیزان خود را به ایوان بلند خانه رساند.

سیمین دخت از توی پنجره ی دو لنگه ی اتاق نزدیک بود با سر روی سنگ فرش حیاط پایین بباید. اتاقی که در آن بودند، پنجره اش به جای باز شدن رو به ایوان، مستقیم به حیاط باز می شد و سیمین دخت از دیدن آقا فرخ اعتماد به قدری شوکه شده بود که اصلاً حواسش به این مقوله نبود.

با دیدن ارتفاع پنجره و فاصله‌اش تا حیاط، فقط آهی کشید و همان‌طور که یک دستش را به چهار چوب پنجره داشت، نگاهش تا مغز استخوان آقا فرخ اعتماد را کاوید. حالا دیگر می‌دانست کجا چه خبر است و انگار تازه چشم و گوشش کار افتاده بود.

همه حتی مراد و زنش به پیشواز آقا فرخ اعتماد رفته بودند، جز نسرین که فقط از جا بلند شده بود و حالا دیگر نگاهی هم به شیشه‌ی پنجره نمی‌انداخت. او به سه کنج اتاق تکیه داشت و دستش روی سینه‌اش مانده بود و تلاش می‌کرد هر طور شده بر ضرب‌آهنگ تنفسش مسلط شود. بعد یک دفعه به خود آمد. نمی‌دانست چه کار کند، فقط دو سه قدم بلند برداشت و خود را به جلوی آینه رساند. حس می‌کرد می‌توانست که قشنگ‌تر هم به نظر برسد، اما وقت نداشت، باید زرين را از خواب بیدار می‌کرد.

به سمت زرين رفت، با ملایمت کمی تکانش داد و با صدایی که از شدت هیجان لرزش خفیفی برداشته بود، آرام گفت:

- زرين... زرين مامانی پاشو... پاشو ببین کی اومده... زرين پاشو با... آب دهانش را به سختی قورت داد، رنگش پرید و لرزی هم در قلبش نشست. چه قدر خوب بود که دخترش بابا داشت، بابایش هم سالم برگشته بود. هنوز داشت با خود در این مورد کلنجار می‌رفت که تقه‌ای به در اتاق خورد.

نگاه بی‌قرارش به سمت درگاه ورودی رفت، در که به روی پاشنه چرخید، برای لحظه‌ای قلبش وا رفت اما قیافه‌اش نه! نباید سیمین از چهره‌اش پی به مکنونات قلبی‌اش می‌برد. سیمین با دقتی خاص و موشکافانه، خواهرش را از نظر گذراند، به غیر از این‌که نسرین کمی به

نوازی خود رسیده بود، چیز دیگری دستگیرش نشد و فقط گفت:

- آجی، مامان گفت بهت بگم که آقا فرخ اومده بیای استقبالش. هنوز جمله‌اش به‌طور کامل تمام نشده، صدای آقا فرخ را همان جا از کنار در شنید که می‌گفت:

کنار در شنید که می‌گفت:

- ممنون، استقبال لازم نیست! سیمین دخت از صدایی که درست پشت سرش شنیده بود، یکه‌ی سختی خورد و تقریباً خودش را به در چسباند. فرخ دستی به علامت احترام به کلاهش گذاشت و کمی خود را کج کرد تا از کنار او رد شود.

با این کارش فرصت هر سوال و جواب اضافه‌ای را از سیمین دخت گرفت و متعاقبش قبل از این‌که حتی به داخل اتاق نگاهی بچرخاند، خیره به سیمین دخت گفت:

- بی‌رحمت تشریف می‌برید، درم پشت سرتون ببندید!

سیمین دخت که از رفتار او کاملاً متحیر و غافلگیر شده بود لب زد، اما آوایی از دهانش خارج نشد. ناچار فقط با سر علامت موافقت داد و تند دست پیش برد تا در را ببندد که فرخ باز دست به کلاهش برد. این‌بار کلاهش را کامل از سر برداشت و در حینی که به سمت پشت سرش می‌چرخید بلند و خطاب به سیمین دخت گفت:

- مرحمت شما زیاد!

در اتاق بسته شد و هم‌زمان نگاه برق افتاده‌ی فرخ به نگاه مات مانده‌ی نسرین ثابت ماند. اگر هر وقت دیگری بود شاید برخورد دیگری می‌کرد؛ عاشقانه‌تر یا شاید هیچانی‌تر (!) اما حالا وقتش نبود. وقتش نبود که اظهار دل‌تنگی کند. وقتش نبود که بی‌تابی نشان دهد. دوست داشت لااقل نگاه نسرین را بی‌تاب می‌دید، اما او هم... او چه ۱۹... او هم نسرین همیشگی

نبود! نکند باد به گوشش رسانده باشد دایی جاننش چه در سر دارد؟ ولی نه، خود عموزاده اش گفته بود که هنوز کسی از تصمیمش با خبر نشده، پس این نگاه و امانده‌ی مسخ شده‌ی نسرین نشان از چه بود؟

ناخواسته و شاید هم خواسته، همین سوال را بر زبان آورد؛ احتمالاً این سوال و پاسخش حواس هردو را از این دیدار پرت می‌کرد!

- چیه خانم خانما؟! چرا به‌طوری نگاه می‌کنی، انگار روح دیدی؟!

نسرین دو بار پشت سر هم پلک زد، چه باید می‌گفت؟! می‌توانست بگوید این‌طور نگاهش می‌کند چون ظرف این چند روز باور نمی‌کرده یک بار دیگر او را ببیند، آن هم سالم و تندرست! حتی تا چند روز پیش به دیدن روح او هم امید نداشت؛ مثل جمال که رفته بود و روحش را هم از او دریغ کرده بود، می‌ترسید او هم رفته باشد. بدتر از همه نمی‌دانست حالا که یاد جمال کنج ذهنش آمده چرا مثل سابق دچار عذاب وجدان نمی‌شود؟ چه داشت که به فرخ بگوید؟!

فرخ که جوابی از زبان او نشنیده بود، چشم از نگاه مات و سوال برانگیز نسرین گرفت. حس می‌کرد که نگاهش دارد با او حرف می‌زند اما می‌ترسید که به خود خوش خیالی‌های عاشقانه داده باشد. در این شرایط بهترین کاری که به کمکش می‌آمد، این بود که سرش را به زرین گرم کند. دست نوازشی نرم و محتاط بر موهای بسته شده‌ی زرین کشید و معترض گفت:

- چرا خوابوندیش؟ دلم برات تنگ شده بود.

- ما هم دلمون برای شما تنگ شده به...

فرخ فوری برگشت، نسرین ادامه نداد و سر به زیر انداخت. فرخ قصد نداشت نگاه از رویش بردارد و او زیر همین نگاه به یاد آورد اصلاً سلامی

نداده است؛ به زحمت لب زد و فرخ به سختی شنید:

سلام!

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

لب‌های فرخ به خنده از هم باز شد، اما این بار از ته وجودش می‌خندید.

انتظارش را داشت که نسرین این طور سرخ و سفید شود. تنها چیزی که به این دختر نمی آمد این بود که قبلاً تجربه ی هیجانانگیز عاشقانه ای را پشت سر گذاشته باشد؛ انگار تازه اولین بارش بود که معنی عشق را فهمیده و با عوارض آن کلنجار می رفت!

این حس را خود فرخ هم با تمام رگ و پوستش لمس می کرد، حس او با نسرین حس مشترک بود! بی تابی های خودش هم برایش تازه و دلنشین بود. بی تابی هایی غیر قابل پیش بینی که هر بار خود خودش را هم غافلگیر و متحیر می کرد!

نسرین ظرف کوتاه ترین زمان ممکن و بعد از جمع کردن قوایش، پا از اتاق بیرون گذاشت. فرخ به این رفتن او احتیاج داشت. باید یک بار دیگر افکارش را نظم می داد تا وقتی نسرین آمد وارد مقوله ی اصلی شود.

طولی نکشید که نسرین برگشت، اما برخلاف تصور فرخ، به جای سینی شربت، در دستش سینی چای بود و ظرف گز و شیرینی در کنار سینی. فرخ با تعجب ابرویی بالا داد و پرسید:

- فکر می کردم تابستون و زمستون توی این خونه رسم بر پذیرایی با شربتیه؟! حالا چی شده که ببحبوحه ی گرمای هوای بهاره...

نسرین سینی را روی گل میز کنار تخت گذاشت و خودش قدمی عقب رفت و گفت:

- این شیرینی فرق می کنه؛ شیرینی پایان خدمت آقا محمود. آبجیم دوست داشت حتماً از این شیرینی براتون بیارم. بعدشم، رنگتون پریده بود، گفتم گز با چای بخورید شاید سردیتون شده باشه.

نگاه فرخ مات استکان چای و ظرف کوچک گز ماند. کمی طول کشید تا بر خودش مسلط شد و دوباره نگاهش را بالا داد و چشم در چشم نسرین

از ذهنش گذشت؛ "اون طرف که بودم، بیشتر از هزار بار سردیم شد، به هزار زبون نتونستم به این جولیا حالی کنم یعنی چه مرگم شده! حالا این دختر با به نگاه... چی می گی فرخ؟! انگار راست راستی سردیت کرده!

موندی معطل که چه طوری باید حرفت رو بزنی و... چی گفت؟ شیرینی پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

پایان خدمت آقا محمود؟! همینه؛... جوابم همینه!"

و پشت به نسرین، دستش را بالا برد. پشت دستش را نرم و آرام روی گونه‌ی زرین به حرکت در آورد. به نظرش می‌رسید که دخترک به خواب نازی فرو رفته است. لبخند شیرینی به لب داشت و صدای نفس‌های بلند و عمیقش به گوش می‌رسید. هنوز نگاهش به دخترک مانده بود که احساس کرد سایه‌ای روی سرش افتاده است. تند سرش را برگرداند و دست نسرین را درست بالای سرش دید که یک اسکناس دو تومانی لای مشتش گرفته بود. نسرین از این برگشتن ناگهانی و غافلگیرانه‌ی او یکه‌ی سختی خورد و قدمی عقب پرید. همین لحظه‌ای قبل فکر کرده بود خیلی بی‌سر و صدا و زیرکانه می‌تواند بدون این که فرخ متوجه شود، این اسکناس را دور سر او بچرخاند و صدقه بدهد؛ طوری محتاط که حتی خود فرخ هم نفهمد و آبرویش پیش او نرود!

اما حالا فرخ دیده و با نگاهی سوال برانگیز به او چشم دوخته بود. هر چند خود فرخ می‌توانست حدس بزند این کار یعنی چه، اما وقتی صورت رنگ باخته‌ی نسرین را دید، هوسی به دلش افتاد تا کمی سر به سرش بگذارد. سری به علامت پرسش تکان داد و با دست به اسکناسی که می‌رفت در جیب کت تابستانه‌ی نسرین هل داده شود، اشاره کرد. دست نسرین فرز و چابک از جیبش دور شد و پشت کمرش جا گرفت و برای ردگم کردن تند تند لب زد:

- من مثل سیمین، روی این جور چیزا حساس نیستم!

چشم‌های فرخ به حالت با نمکی گرد شد و به ثانیه نکشیده، صدای قهقهه‌ی سرخوشانه‌اش به هوا بلند شد، طوری که نگاه نسرین هراسان به سمت پنجره‌ی اتاق برگشت.

همان جا هم قیافه‌ی متعجب و حیرانش پیدا بود. خنده‌ی فرخ از دو جهت بود. این دختر از خودش یاد گرفته بود وقتی در تنگنا گیر می‌کند، آسمان و زمین را به هم ببافد و موضوع را عوض کند و مهمتر این که ناخواسته در راهی قدم برداشته بود که فرخ می‌خواست!

نسرین با هراسی ساختگی، دست پیش برد و پشت دری توری پنجره را کمی عقب زد. نگاهش تا جایی که دید داشت، یک دور کامل حیاط و روی ایوان را برانداز کرد. به هوای این کار، آرام دست دیگرش را از گوشه‌ی تنه‌اش به سمت جیب کوچک کت تابستانه‌اش برد. فوری اسکناس را در جیبش چپاند که مثلاً زیر همه چیز زده باشد، اما هنوز دستش را از جیب کتش بیرون نکشیده بود که دستی به آرامی مچش را گرفت و صدای بم و مهربان فرخ زیر گوشش نشست:

- نمی‌خواهی بگی این چیه؟

نسرین سر به زیرتر شد و به همان لطافت دستی که روی مچش خوابیده بود، دستش را عقب کشید. هنوز پشت به فرخ داشت، ولی آهسته لب زد: - دایی جونم خبر اون سیل جمعه شب رو برامون از تو روزنامه خوند...

من... یعنی... خب... همین دیگه!

دست فرخ روی موهای نرم و سیاه نسرین لغزید و با احتیاط گوشه‌ی روبانی که نسرین با آن موهایش را بسته بود کشید تا موهایش روی شانه هایش رها شود.

نسرین از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت که دوباره دستی روی دستش نشست و حس کرد این بار می‌خواهد چیزی را میان انگشتان جمع شده‌ی دستش بگذارد. فرخ کمی عقب کشید و نسرین با چشم‌های فراخ

نگاهش هنوز رنگ تعجب داشت که فرخ از پشت سرش گفت:
- منم خبر اون تصادف با موتوری رو شنیدم... بذار صدقه هامون به برادر
برن و بلاگردون جفت مون بشن... دیگه هم موهات رو این جور نبند،
لااقل واسه من نبند... ولی اگه خواستی می تونی برای عروسی
سیمین دخت هر طوری دوست داشتی موهات رو ببندی. حتی می تونی
بدی مثل زن داداشم برات میزامپلی کنی، به نیم تاج جواهر نشونم روی
موهات بذاری و نفر اول بین زیباترین زن های اون مجلس باشی. اگه
می داشتی و عروسی رو بعد از عروسی ما می گرفتی، خودم می بردم
بهترین مراکز خرید تهران. کاری می کردم که همه اعتراف کنن تا حالا کسی
رو در حد ملکه ی زندگی فرخ اعتماد تو زندگی شون ندیده بودن... حیف
که...

نسرین سمت او برگشت، اما نگاه فرخ از او فراری بود! برای اولین بار از
لحظه ای که فرخ آمده بود می توانست خوب او را نگاه کند. در آن لحظه
حتی از مخیله اش هم نمی گذشت که این نگاه فراری فرخ برای چیست.
فرخ عذاب وجدان داشت که مجبور است تن به خواسته ی سید
محمدعلی بدهد، هر چند خواسته ی دل خودش هم باشد. کفرش از
خودش و حتی سید محمدعلی در می آمد که این قدر مرد مآبانه به این
اتفاق نگاه می کنند و اصلاً فکر نمی کنند که ممکن است دل این دختر چیز
دیگری بخواند.

نسرین بی خیال از عوالم فرخ، نگاه از او بر نمی داشت. با خود فکر
می کرد که اگر کنارش باشد؛ برای همیشه (!) دیگر احتیاج نیست این قدر
دلشنگش بشود.

نگاه فرخ بالاخره بالا آمد ولی نه بالاتر از سر شانه های ظریف نسرین و

با صدایی که انگار از ته چاه ویل به گوش می رسد، زمزمه وار با صدای بم
و گرفته ای به حرف آمد:

- دلم می خواست... از همین فردا... نمی دونم حتی اگه می شد زودتر از
فردا همیشه تو و زرین پیش خودم... یعنی می دونی، دوست دارم پیش
خودم باشین تا هر چه قدر بتونم مواظبتون باشم... که شب به شب سرمو
راحت زمین بذارم... که خودم بالای سر زرین لالایی بخونم... که... که
خیلی چیزا... ولی می بینی که باید صبر کنیم تا این مدت نگه داشتن احترام
به متوفی تموم بشه. حالا و در این شرایط هیچ رقمه نمی شه جشن
عروسی گرفت. بیچاره آقا جان بزرگت،... می دونم اگه هنوز قادر بود بین
این دنیایی ها حرف بزنه، حتماً بهم می گفت فرخ، دست این دختر رو بگیر
و ببر! طفلی آقا عمو تا زنده بود هم و غمش تو بودی و بچعت. می دونم
حالا همون قدر که من توی این دنیا مجبورم با ترس و لرز سرکنم، اونم
توی اون دنیا ترس جون و سلامتی تو و زرین رو داره. مطمئنم اگه
می تونست به حرف بیاد، به تمام این کسایی که پشت سرمون حرف در
می آرند می گفت، بذارید این دوتا جوون جشنشون رو بگیرن و برن سر
زندگیشون تا خیال منم راحت باشه!

لحظه ای مکث کوتاهی کرد و باز با صدای خفه تری ادامه داد:

- حیف که به خاطر حرف مردم مجبوریم صبر کنیم. اگه نمی خواستم
برات جشن بگیرم، اونم بزرگترین جشنی که این شهر به خودش دیده،
چشممو روی حرف مردم می بستم! همین امروز و همین الان دست زن و
بچه مو می گرفتم و با خودم می بردم. این جور هم خیال خودمو راحت
می کردم، هم روح آقا عمو قرین آرامش می شد، اما حیف که به خاطر تو
می خوام این جشن رو بگیرم. نمی تونم ازت بنخوام که چشمتو روی

در نظر داشتم بعدها برای ماه غسل ببرمت تهران ولی حالا دیگه نه! با هم می‌ریم اون طرف آب... هر چی بخوای و اراده کنی برات می‌خرم... این قدر که...

نسرین این بار بی فکر و حتی کوچک‌ترین خجالتی شانه‌هایش را زیر دست‌های قدرتمند فرخ بالا داد و گفت:

«نه لازم نیست! من به همینایی که دارم راضی‌ام!... شما هستید، زرینم هست... مامانم و خونواده‌م... همینا برام خوبه... چیزی کم ندارم خدا رو شکر... تازه! امتحانم دارم! امسال باید دیپلم بگیرم و نمی‌تونم تا قبل از امتحانا هیچ جایی برم و...»

فرخ با فشار دوباره‌ای که به شانه‌های او آورد، از هیجان «نه» گفتن انداختش و گفت:

«دانش دیگه! من هستم و زرین هست و این هست و اون هست نداریم... تو از امروز به بعد ملکه‌ی قلب فرخ اعتمادی و ملکه‌ها هیچ محدودیتی ندارن. تو رو خدا فقط نگو که تا امروز دایی جانم از این پارتی بازیا برات به کار نبسته و همه‌ی امتحاناتو مثل بچه‌های خوب رفتی به موقع دادی. ماه غسل رو می‌ریم و به موقع برای امتحانات برمی‌گردیم. بعدشم خود مهندس اعتماد تموم مدت امتحانا به خانمش کمک می‌کنه تا بهترین نمره‌ها رو بپاره و... و... اگه گفتی؟!»

نسرین دخت با چشم‌هایی که ستاره از آن می‌ریخت، خندان و مشتاق پرسید:

«چیو؟»

«همین فردا با یه جعبه شیرینی بزرگ می‌ریم مدرسه و به اون خانم معلم بد اخلاق عینک گریه‌ای می‌گیریم، تو دیگه شوهر داری و اصلاً»

میخ نیست که بازم عین دختر مدرسه‌ای‌ها هر روز بری مدرسه و پشت میز و نیمکت بشینی.

ایم‌های نسرین با اشاره‌ی فرخ به خانم دهکردی، در هم رفت و از اخم‌های نسرین! یعنی اینو از کجا فهمیده که خانم دهکردی با من لج بوده؟! خود پرسید:

فرخ ادامه داد: «بعدشم دیگه درست نیست بین راه مدرسه تا خونه، سر نخوچی کشمیشای توی جیبیت با اشرف دعوا کنی و دنبال هم تو خیابون گرگم به مواراه بندازین! هر چند جونم رو مدیون همین یه مشت نخوچی کشمیش!»

برق از سر نسرین پرید! ماجرای خانم دهکردی را شاید دایی جان یا خاله مونس لو داده باشند، اما موش و گربه بازی‌های بین راه مدرسه را دیگر از کجا خبر دار شده؟! و فرخ باز ادامه داد:

«می‌خوام بهشون بگی من دارم می‌رم با شوهر و دخترم ماه غسل و بعداً به موقعش هم برمی‌گردم و امتحانم رو می‌دم که شما هم این قدر از دست من دلخور نباشید.»

با شنیدن اسم زرین در میان همسفران این سفر، همه‌ی افکار دیگر را از ذهنش دور ریخت و فقط ابروهای طرح قجری پیوسته‌اش را بالا انداخت و با اشتیاقی که به دلش چنگ انداخته بود، پرسید:

«زرینم می‌تونه با ما بیاد ماه غسل؟!»

فرخ سری خم کرد، ابرویی بالا و پایین داد و پرسید:

«ماه غسل بدون خود غسل مگه می‌شه؟!»

نسرین با چشمانی فراخ به او نگاه کرد، اگر به خودش بود دوست داشت از همین لحظه، درست از همین لحظه زندگی جدیدش با این مرد

شروع شود. مردی که به این راحتی زرین او را غسل می خواند! فرخ دست از شانه های او کشید و به سمت در رفت. نسرین بی تاب از این رفتن ناگهانی او قدمی پشت سرش برداشت و پرسید: - کجا؟!

فرخ برگشت و نگاه مهربانی بر رویش انداخت و گفت:

- تا من می رم با دخترعمو ایران دخت و آسدممدلی حرف بزنم، تو هم کم کم به فکر جمع کردن وسایلت باش. نمی دارم امروز به امشب بکشی، باید زودتر بریم سر زندگی مون.

این لبخند و گونه های سرخ شده ی هم زمان نسرین را دوست داشت. در را باز کرده و نکرده شنید که نسرین گفت:

- می تونم به بار جولیا خانم رو ببینم؟

این بار فرخ برنگشت، جوابی هم نداشت که بدهد و باز خود نسرین ادامه داد:

- می خوام از شون تشکر کنم که شما رو برای همیشه واسه خودش نگه نداشت!

لبخندی روی لب فرخ نشست و با خیالی آسوده از اتاق نسرین پا به ایوان گذاشت. نسرین خبر نداشت که از اول هم فرخ سهم خودش بوده است! سهمی که خود فرخ شش سال پیش از او دریغ کرده بود و حالا بعد از پشت سر گذاشتن یک شکست سنگین، قدرش را دانسته و به تقلای دست یافتنش افتاده بود.

اگر همان شش سال پیش قسمت فرخ از آتش شده بود، مطمئناً طعم پشت سر گذاشتن چنین روز زیبایی را نمی چشید و قدر این سهم شیرین را به خوبی این لحظه نمی دانست. آن موقع خودش این قسمت را پس زده

طلبید!

بود و حالا با تمام وجود او را می طلبید! باید می رفت تا دیر نشده با ایران دخت صحبت می کرد. هم حرف نسرین را می گفت و هم خواسته ی سید محمدعلی را! به خود نسرین نمی توانست حرفی بزند، نه که نتواند، نمی خواست دل نازک تر از برگ گل او را بیازارد. این که دایی جاش گفته دیگر نمی تواند از او مراقبت کند؛ مطمئناً دل نسرین را می شکست!

سید محمدعلی ترسیده بود. به دلیل زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن نبود که می گفت دیگر نمی تواند. او فکر می کرد دیگر واقعاً نمی تواند. تضمینی برای سر سلامت بودن نسرین و دخترش بکند. چه خیالی پیش خودش کرده بود این مرد؟! ... که فرخ خداست؟! که او می تواند جای خدا تصمیم بگیرد؟! ... نه او خدا بود و نه می توانست خواسته ی خدا را عوض کند، اما سید محمدعلی با این رفتارش به او حکم خدایی داده بود. او می رفت تا این مسئولیت را بر شانه های خود بگیرد ولی نه به تنهایی بلکه فقط به امید خدا!

این ها حرف هایی نبود که بشود به نسرین گفت، اما به مادر زنش می توانست بگوید. فرخ خیال نداشت برای مدتی طولانی نسرین و دخترش را در این شهر اقامت دهد. از وقتی فکر نسرین در سرش افتاد، دست به ساخت و ساز بنایی زده بود که تا آماده شدنش وقت زیادی نمی برد، شاید فقط چند ماه!

همه ی این ها را باید به مادر نسرین می گفت و بعد دست زن و بچه اش را می گرفت و با خود می برد. همه ی کاری که باید می کرد، صحبت نهایی اش با ایران دخت بود و بعد رفتن به دفترخانه ی عقد و ازدواج رسمی. فرخ به سمت اتاق ایران دخت می رفت و نسرین با ذوق کنار دخترش

نشسته بود و به چهره‌ی او نگاه می‌کرد. هنوز هم او در خواب آرامی فرو رفته بود. نسرین دست نوازشی به سر دخترکش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- غسل بابا!

لب‌های کوچک و زیبای زرین خمی برداشت و لبخند محوی روی صورتش نشست. از آن لبخندهای معصومانه‌ای که همه‌ی کودکان در خواب می‌زنند. مادرش همیشه به او می‌گفت که بچه‌ها وقتی در خواب می‌خندند شاید دارند خواب فرشته‌ها را می‌بینند... شاید او هم داشت خواب فرشته‌ای را می‌دید؛ "فرشته‌ای به زیبایی جمال که برایش خبر از بابای جدید و بی‌اندازه مهربان به اسم فرخ اعتماد آورده بود."

فصل ۱۳

پوران دخت بادبزین طرح‌دارش را به حرکت در آورد، خودش را باد زد و خطاب به فربرز که کنارش روی صندلی عقب نشسته بود گفت:

- ماشالا آقا داداش شما این مهمونی رو این قدر عقب انداخت تا هرم گرما شد. چه مؤدبانه هم تا امروز عذر همه رو خواست که کسی خونه‌شون نره؛ که چی؟ خانم خانما امتحان داره! حالا این مهمونی شب‌نشینی پیش کش مون، حتی به هیچ کدوم وعده نداد پاگشاشون کنیم؛ خوبه والا!

فربرز نگاهش را به بیرون داده بود و فقط "هوم" گفت. پوران دخت رو به راننده‌اشان بلند خواست شیشه‌ی اتومبیل را تا انتها پایین بکشد. هوا آن قدرها هم که او می‌گفت گرم نبود. مهمانی شب‌نشینی می‌رفتند، هشت شب بود و تب گرما خوابیده اما او دنبال بهانه‌ای بود تا به وسیله‌ی آن ناراحتی‌هایش را خالی کند.

و باز هم ادامه داد:

- اگه قبل از این‌که به سر آقا فرخ عاشقی بزنه، منونه به‌عنوان یه بزرگ‌تر که زن‌داداشش هم قبول داشت و یه صلاح و مشورتی می‌کرد، محال بود

بذارم با دست خودش، خودشو بدبخت کنه. شما دیگه چه قدر بی توجه ای که توی خونه ی آقا باباتون این اتفاقا می افته و آخرین نفر خبردار می شی! نباید می داشتی برادرت جوون مرگ بشه. بادبزنش را محکم تر از قبل جلوی صورت بزرگ کرده اش باد داد و اضافه کرد:

- حالا درسته هفته ی پیش توی مراسم مولودی زن حج اسمال بازاری جلوی اختر در اومدم و گذاشتم توی کاسه ش اما هر کی ندونه دیگه خودمون که می دونیم! درسته دختر خواهر خودمه اما خب وقتی پا قدمش نحسه و اومد نداره، چی چی می شه گفت؟! ندیدی چی طور سر شوهر بدبخت شو خورد و جوون مرگش کرد؟! وگرنه جمال مجد که طوریش نبود، شو و مرگنده داشت زندگیشو می کرد، همچین که این زنش شد به کشتنش داد! حتی خود ایران دختم زندگیش اون اوایل با منصور خوب بود، همین که سر این حامله شد، منصور رفت سمت منقل و وافورا بعدشم که تا پاش خونه آقاجان بزرگ باز شد، هر دوشونو فرستاد سینه قبرستون... همچنین که حرف خواستگاری پیش اومد، خطر بیخ گوش آقا داداشت نشست، خدایی بود از اون سیل پایتخت جون سالم به در برد، عوض پا قدمش یقه ی تهرونیای بدبخت رو چسبید... یه زاشونو* آب برد، یه زاشونم تو همون هاگیر واگیر سیل به خاک سیاه نشستن. حالا هم دلتو خوش نکنیا، اون بار آقا فرخ جست، امروز و فرداست که عزرائیل رو همچین مستقیم بفرسته سراغ آقا داداشت... آ آ... بین کی بود بهت گفتم! خلاصه من یکی که نمی دونم چه طور ایران دختمون این دختره رو قاقاش* کرد و حلق آقاش کرد؟!

فربرز بی تفاوت از پر حرفی های پوران دخت که دیگر به آن عادت کرده

بود، فقط سری به علامت ناپید خم کرد و زیر لب زمزمه وار گفت: - خب بالاخره همه آخرش می میرن، حالا ممکنه این آقا فرخ ما جای آخرش، وسطش بمیره... منظورت همینه؟ نه؟!

پوران دخت غمزهای برای او آمد که از چشم همسرش دور ماند چون پوران دخت به سمت دیگری رو به خیابان بود. پوران دخت گفت:

هنوز نگاهش به سمت دیگری رو به خیابان بود. پوران دخت گفت: - حالا شما فکر کن این حرفا شوخیه آقا فربرز... بین کی بود اینا رو بهت گفتم! این خط این نشون! و کف دستش با انگشت اشاره، خط و نشانی کشید. فربرز از پشت سر به شانه ی راننده زد و با دست اشاره ای به انتهای خیابان کرد و گفت:

- بیچ توی همون کوچه ی بن بست.

بعد رو به راننده و خطاب به همسرش گفت:

- گمونم بقیه هم دیگه باید رسیده باشن، قراره همه منتظر بمونن با هم وارد شیم.

پوران دخت شانه ای بالا داد و گفت:

- حالا خیلی هم فرق نمی کنه! این آقا داداشت حتی نداشت آبجی ایرانم

یه تیکه جهیزیه بده به این دختر که اقلاً می ریم خونه شون بشه یه چشمی

تو وسایلش گردوند! من نمی دونم این چرا این جوریه؟! یه جوریه این آقا

داداشتا! یه جوری!

فربرز این بار نگاه چپی به او انداخت و پرسید:

- چه جوری؟!

اتومبیل در انتهای کوچه ی بن بست ایستاد و پوران دخت که دلش

نمی خواست پاسخ او را بدهد، به بهانه ی دیدن دیگران از جواب به او سر

باز زد و در عوض گفت:

انگار همه زودتر از ما رسیدن. اون از سیمین دخت و آقا محمود، اونم از فرشته و خونواده‌ش...! وای، پس آقا بهرام چرا هنوز نیومده؟! والا ما نامزد بازی داشتیم اینا هم نامزد بازی! صبح تا شوم معلوم نیست کجا اول می‌گرده که اشرف بیچاره همه‌ش باید کنج اتومبیل آقا داداشم بشینه و این‌ور اون‌ور بره!

بعد هم بی‌آنکه منتظر پاسخ فریبرز بماند، در را باز کرد و پایش را به زمین گذاشت. نگاهش دنبال ایران دخت گشت، خبر نداشت که ایران دخت از صبح کنار تازه عروس و داماد بوده است. فرخ از ایران دخت خواسته بود نسرین را تنها نگذارد، می‌دانست نسرین کمی ته دلش ترس دارد؛ البته این ترس طبیعی نبود!

نسرین حتی کم سن و سال‌تر از این روزها بود که در خانه‌ی جمال میزبانی خانواده و اقوام همسرش را می‌کرد، اما این‌بار برای او فرق داشت. او و فرخ سنت شکنی کرده بودند و نسرین از ترس خاله پوران دخت دو روز بود که خواب و خوراک نداشت.

فرخ که از میزان اضطراب همسرش در مورد این مهمانی خبر داشت، دست تنهایی نسرین و بچه‌ی کوچکی را که روی دستش بود، بهانه کرده و ایران دخت را از اول صبح به خانه‌ی خودشان آورده بود. هر چه بود، حضور ایران دخت در کنار نسرین، باعث آرامش خیال بیشتری برای همسرش می‌شد.

سیمین دخت نفر اول راه پله‌ها را در پیش گرفته بود و تند تند از پله‌ها بالا می‌رفت. خانه‌ای که فرخ و نسرین در آن مستقر شده بودند، شرقی غربی ساخته شده بود و راه پله‌هایی که به طبقه‌ی فوقانی می‌رسید، در فضای خارج از هر طبقه قرار داشت و به این ترتیب هر طبقه از طبقه‌ی دیگر

تند تند می‌شد. پوران دخت هم پشت سر سیمین دخت بالا می‌رفت و پا دردش را بهانه کرده بود تا یک روند به خاطر پله‌های زیاد و بیش از اندازه بلندی که پیش روی داشت غرولند کند. تق تق‌های پوران دخت ادامه داشت تا وقتی که در جوار سیمین دخت، به عنوان اولین نفر از مهمان‌ها رو در روی فرخ شدند. خود او شخصاً در به روی مهمان‌هایش باز کرده بود و نگاه گیج آن دوزن محو و مات تماشای او شده بود.

فرخ کنار در ایستاده بود و با خوش رویی از آن‌ها دعوت می‌کرد تا قدم به خانه بگذارند. تا این جای کار طبق معمول همه‌ی میزبانان عمل کرده بود اما او در همان بین دست بر شانه‌ی نسرین هم انداخته و در حالی که او را به خود تکیه داده بود، با دست آزادش به مهمانان تعارف می‌زد تا وارد خانه شوند.

نگاه تند و تویخ آمیز پوران دخت به نسرین، شانه‌ی او را از زیر دست فرخ بیرون کشید. ظرف صدم ثانیه‌ای نسرین چندین قدم عقب‌تر از فرخ ایستاد و به مهمانانی که وارد خانه‌اشان می‌شدند، خوش آمد گفت.

از رفتار گستاخانه‌ی فرخ گذشته، سر و لباس این زوج جوان هم برای خودش حکایتی داشت. فرخ انگار بخواهد به زمین ورزشی برود، بلوز ساده‌ی یقه‌گردی به تن داشت و شلوار کتان راسته‌ی سفید رنگ به پا. نسرین دخت هم شلواری درست سِت شلوار فرخ منتهی با دوختی زنانه به پا داشت و بلوزی زنانه به همان رنگ بلوز فرخ؛ آبی لاجوردی تن کرده بود.

سیمین دخت بی‌آنکه نگاه از سر و لباس میزبانانشان بردارد، با بقیه حرف می‌زد و هرازگاهی هم که فرصتی دست می‌داد، سقلمه‌ای به

کسی جز ایران دخت و فرخ نفهمید که او برگشت سمت آشپزخانه تا دیگران چشم اشک آلودش را نبینند، حرف خاله پوران دخت درست آمده و روی قلبش نشسته بود! او چه تقصیری داشت که فرخ با دیگران تا این اندازه متفاوت بود؟! پوران دخت باز هم سر توپخانه‌ی حملاتش را به سمت او اشاره رفت و بی محابا شلیک کرد:

- خاله جون، مادرت یادت نداده از مهمون نمی پرسن چی می خوری و چی چی نمی خوری؟! اگه اون نگفته تا من بهت بگم؛ باید از بهترین و مرغوب ترین و گرون ترین چیزایی که تو خونه دارین از مهمون پذیرایی کنین، اگه هم چیز خوب و در خور پذیرایی از مهمون ندارین، باید از قبلش تهیه کنین! اینو می خورین اونو می خورین که نشد حرف! ببین خاله، باید فکرتو حسابی کار بندازی و سنجیده عمل کنی! به هر حال عروس خونواده‌ی حاج سد کریم اعتماد شدن به رمز و رموزایی داره که خودت باید تتدی از این رمز و رموز سر در بیاری اگه نه که کلات پس معرکه ست!

نسرین دخت با پاهایی کرخت شده جلوی آشپزخانه ایستاد و دیگر نه یک قدم عقب رفت و نه یک قدم جلو. فقط سرش را زیر انداخته بود و با شدت لب زیرینش را به دندان می کشید مبادا اشکش سر بخورد روی گونه هایش. شانس آورده بود پشت به جمع داشت و در همان حال با بدای ضعیفی گفت:

چشم خاله جون... الان...

رخ خودش را به او رساند و در حینی که با کمک بازویش او را به سمت خانه هدایت می کرد، بلند بلند گفت:

حق با زن داداشمه خانم گلم... الان به اتفاق بهترین و گرون ترین نوشیدنی ای رو که توی خونه داریم براشون تهیه می کنیم که لذت شو ببرن. البته به استثناء دختر عمو ایران دخت و آقا بابا که قبلاً خودشون گفتن جای رو در هر شرایطی به نوشیدنی های دیگه ترجیح می دن.

به ده دقیقه نکشیده صورت همه‌ی مهمان ها تا جایی که می شد کش آورده بود. تازه عروس و داماد در سفر اخیرشان به انگلیس دستگاه سازنده‌ی قهوه‌ی اسپرسو ایتالیایی را به دلیل علاقه‌ی وافری که خود فرخ به قهوه‌ی اسپرسو داشت، به همراه آورده بودند. حالا همین اسپرسو، در فنجان های ظریف "چینی" که از کاغذ نازک تر بود برای پذیرایی از مهمانان تهیه شده بود. درست از همان قلم اولی که پوران دخت به دهانش سر ریز کرد، چهره اش در هم شد و لک قهوه‌ای رنگی بر لب های پوران نقش انداخت. او حتی قادر نبود، زبانی بر روی لبش بکشد تا لک زهرماری این قهوه را از روی لبش پاک کند. صورت پوران دخت مثل آلو برغانی خشکیده، در هم شده و فقط مانده بود که به آخ و ثف بیفتد، اما جرأت هم نداشت صدایش در بیاید. فرخ هم مهلتش نمی داد و مدام داد سخن از نوشیدنی مورد علاقه اش می داد:

- می دونید زن داداش، طرز درست کردن این قهوه طوری که ذات قهوه رو می کشه توی فنجون. همه‌ی قهوه دوستای حرفه‌ای می گن، عیار مرغوبیت قهوه و حرفه‌ای بودن قهوه چی به عمل آوردن قهوه‌ی اسپرسوئه؛ اسپرسوی خوب اونیه که لااقل تا یک ساعت بعد از خوردن به فنجون از این قهوه، طعم و حال قهوه توی کامتون می مونه! جالبه نه؟! اولین بار بود که حاصل کثفت شدن کسی، لبخندی می شد بر لب ایران دخت! این زن، آدم با اخلاقی بود که چنین مسائلی شادش نمی کرد،

اما این بار برایش فرق داشت. حس می کرد نیش زبان خواهرش که وقت و بی وقت نصیب خودش و از او بیشتر نصیب نسرین دخت می شد، جدیداً در مقابل مکر و روباه صفتی دامادش کم می آورد. آقا محمود بلافاصله بعد از لب زدن به این فنجان که ظاهری خوش عطر و رنگ داشت، چنان از طعم نا مانوسش منقلب شد که در دم، جرعه ای از دهانش بیرون ریخت. آن قدر از طعم غیر منتظره ی گس و تلخ این نوشیدنی جا خورده بود که حالا لک بزرگی از قهوه روی پیراهن سفیدش خودنمایی می کرد. سیمین دخت قبل از همه فنجانش را پس زد و برای این که از شر خوردن این نوشیدنی راحت شود، پرسید:

- آبی!... پس زرینکم کجاست؟!

نسرین که جواب داد؛ "خوابه" دمغ شد. دلش هوای دخترک را کرده بود و دوست داشت بعد از مدت ها او را ببیند، البته از قبل هم در نظر داشت که به همین بهانه هم شده، فرصتی بیابد تا بتواند در اتاق های خانگی نسرین سرکی بکشد و ببیند دنیا دست کیست!

پوران دخت هم اگر چه به روی خود نمی آورد، اما در واقع همین آرزو را در دل می پروراند. سید محمدعلی با گفتن نظر واقعی اش در مورد نوشیدنی مورد علاقه ی فرخ، خود را از شر خوردن قهوه راحت کرد و گفت:

- عموزاده، ببین اگه همه ی چایی آرو به پدر خودت و مادر زنت ندادی، به ما هم یه استکان لب سوز چای بده! دِ آخه این زهر ماری چیه این خارجیا می بندن به ناف شون؟!

و فرشته به دنبالش به اعتراض افتاد:

- الهی برات بمیرم عروس خانوم، این مدت که اون طرف بودید، آقا

داداشم این طوری ازت پذیرایی می کرده؟!

مونس جان هم به اعتراض در دنبال حرف او گفت:

- وا خدا نکنه، وگرنه که الان دخترمون از دست رفته بود!

در عوض همه، اشرف تا آن وقت به هر مصیبتی بود فنجانش را تمام کرده و حالا با دهانی گس و در هم کشیده اما گردنی افراشته نگاهش را در جمع می چرخاند. پوران دخت اما برای این که نشان بدهد از خود فرنگی ها فرنگی تر است، به هزار ضرب و زور قهوه اش را خورد و در عین حال گفت:

- واقعاً این خارجی ها طعم شناسن، چیه مثل ما که دو دستی چسبیدیم

به جای لب سوز؟!

فرخ لبخندی به رویش زد و بلند شد، فنجان را از مقابلش برداشت و با لحن خوشایند و دلگرم کننده ای گفت:

- پس بالاخره از بین این جمع یک نفر پیدا شد که متوجه طعم بی نظیر این قهوه شده باشه! زن داداش باور کنید شاید تا مدت ها بعد قهوه ای به این خوبی نخورید. هر کسی قلق درست کردنش بلد نیست و حتی دستگاه مخصوصش رو نداره. دوست دارم این یکی رو به افتخار من بخورید!

و در ذهن به خود گفت؛ "احتمالاً با فنجون دوم دیگه تا خود صبح

خوابت نمی بره زن داداش عزیز!"

لبخندی ظاهری روی لب پوران دخت نشست و به مجرد این که فرخ

پشت به او کرد، در دل خود را به باد فحش و ناسزا گرفت. نسرین هم

لبخند محوی به لب داشت و عاشقانه به فرخی نگاه می کرد که می دانست

در سرش چه ها می گذرد!

پوران دخت که هنوز هم خیال کم آوردن نداشت، فقط لب زد:
- البته توی استکان برام بریزید... به فنجون هنوز عادت ندارم، توش
معلوم نیست!

فرخ از همان جلوی آشپزخانه به سمت او برگشت. با ابروهایی به ظاهر
در هم و لحن رنجیده‌ای گفت:

- دور از جون شما باشه مرگ موش که توش نمی‌ریزم، کلاس قهوه
اسپرسو به همین فنجونشه زن داداش!

اشرف با زبانی که هنوز از تلخی قهوه به کامش چسبیده بود، به زحمت
گفت:

- راسیانش منم دلم نیومد بدونم نسرين از اينجا می‌خوره و من از کفم بره!
فرخ از پشت دیوار آشپزخانه، سرش را بیرون کشید و در جواب اشرف
گفت:

- ولی اشرف السادات خانم عزیز، این که دیگه نخوجی کشمش نیست
شما سرش هول بزنی! از اتفاق نسرين فقط یه بار به این قهوه لب زد و بعد
از اونم دیگه حاضر نشد حتی نگاش کنه! اگرچه گرونه ولی نسرين
می‌گفت با طناب مفت که خیال ندارم خودمو دار بزنم.

نسرين پشت دستش را روی دهانش چسباند و در دل ريسه رفت. حق با
فرخ بود؛ عين همین حرف‌ها را به او گفته بود و چشم‌های فرخ از این بد
سلیقگی همسرش چپ شده بود. با این وجود هنوز هم نسرين به
هیچ وجه زیر بار نوشیدن این نوع قهوه نرفته بود که از اتفاق تلخی‌اش به
نظر او کشنده می‌رسید!

اشرف با لب و لوجه‌ای آویزان، فنجان را با پشت دست روی میز عقب
زد و دلگیر از نسرين گفت:

- خوب زودتر می‌گفتی دختر عمه!
پوران دخت دقایقی بعد با نگاهی خیره به فنجان بعدی قهوه، ابروهایش
را در هم کشید و گفت:

- خدا رو شکر بالاخره امتحانای نسرين خانوم تموم شد... دیگه بحثی
نیست که حالا این ماه نه، ماه بعد نشده باید یه پسر کاکل زری برای آقا
فرخ اعتماد تو راهی داشته باشی که زرینم از تکی در بیاد و جفت پیدا کنه.
نسرين سرخ شد و لب گزید. فرخ شش‌دانگ حواسش به نسرين بود و
معذورات اخلاقی او، پس فوری بحث را عوض کرد و پرسید:

- چرا بهرام امشب نیومده زن داداش؟
خب این چرخش بحث، به نفع او تمام شد، پوران دخت جواب قانع
کننده‌ای نداشت و حالا او بود که از شدت حرص خوردن رنگ می‌برد.
ناچار چشم و ابرویی آمد و گفت:

- دنبال یه لقمه نون حلاله آقا فرخ!
بعد دوباره پی حرف قبش را گرفت و قبل از این که دور دست فرخ
بیفتد، رو به نسرين دخت و ایران دخت تذکر داد:

- خاله جون، هر چی زودتر باید یه پسر کاکل زری بیاری تا هم میخت
سفت بشه، هم بتونی توی روی اونایی در بیای که برات حرف در آوردن؛
"پا قدمت نحس و سنگینه!" اولاد پسرکه بیاری، خودم برا مامانت (با سر
به ایران دخت اشاره کرد) یه پلو ماش می‌پزم با یه وجب روغن برای حموم
دهد می‌ذارم سر سفره!

فرخ ابرویی در هم کشید و زیر لب غرولندی کرد و برای خودش لب زد:
- مگه طویله ست که میخس رو سفت کنه؟! ... زنده، عشقمه!
اما نسرين حواسش فقط به "هم" دوم بود و بغض توی گلویش نشست.

از سر شب منتظر همین جمله بود که بالاخره چه وقت این تهمت، کلوخ می شود و به سر دلش اصابت می کند و قلبش را جریحه دارا آن قدر بغض سنگین و درشت بود که نتوانست طاقت بیاورد، سریع از جا بلند شد و با گفتن "ببخشید، باید به سر به زرین بزنم، زود بر می گردم." جایش را ترک کرد. صدایش به قدری بغض داشت که همه فهمیده بودند. این بار نه تنها فرخ که حتی سید محمدعلی هم تا گردن سرخ شده بود. سیمین دخت با چشم هایی نگران به صورت آقا محمود زل زده بود و دعا می کرد "هم" دوم هشدارهای خاله پوران دخت را نشنیده باشد. هر چه بود نسرين خواهرش بود و دوست نداشت در ذهن آقا محمود خدای نخواست این بد شگونی، ذاتی و موروثی به نظر برسد و به هر دو خواهر نسبت داده شود.

فرخ معطل نکرد و سریع به دنبال نسرين وارد اتاق زرین شد. چند دقیقه ای در جمع سکوت کامل شده بود تا ایران دخت بعد از پیچ پیچی که عمویش با اخم کنار گوشش زمزمه کرد، رو به پوران دخت گفت: - آجی، کاش به کم مراعات می کردید، این دختر جوونه، دلش می شکنه! این حرفای خاله زنک که نباید توی جمع مطرح بشه و...

پوران دخت این بار در لفافه حرف زدن را کنار گذاشت، دستی در هوا تکان داد و مستقیم حرف های دل را با زبان خودش اعتراف کرد: - دیگه چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است! آجی، خودت هم می دونی این دختر از اول پا قدمش برامون اومد نداشت. بیچاره آقا جانم که عمرشو سر همین پا قدم نحس گذاشت و...

صدای باز شدن در اتاق، نگاه او را به عقب کشید. فرخ به همراه نسرين، در حالی که تقریباً او را در میان یکی از بازوهایش احاطه کرده بود، از در

اتاق بیرون آمد و رو به جمع گفت: - راستش حالا که زن داداش این طوری گفتن، مجبورم به اعترافی بکنم که آگه از اول می گفتم، شاید چندان صورت خوشی نداشت. بعد پیشانی نسرين دخت را کوتاه بوسه ای زد و اضافه کرد:

- درست ظرف همین مدت که نسرين مثل یه گل زیبای کم نظیر پا توی زندگیم گذاشته، رزق و روزی خودشو همچین آورده که نمی دونم درست این جا در موردش حرف بزنم یا خدای نخواستہ حمل بر خودستایی می شه؟! ولی حالا که حرف به این جا کشیده، ناچارم بگم! همین امروز فرداست که اتومبیل جدیدمو برام از گمرک ترخیص کنند. مدل و اسمشم نمی گم تا خودتون وقتی می بینید دهنتون وا بمونه!... می بینید؟ به این می گن پا قدم!

فریبرز که به شدت چشمش پیش کادیلاک الودرادی قرمز رنگ برادرش بود، در جا به او پیشنهاد داد: - خب مبارک باشه آقا فرخ، آگه اون یکی رسید دست، این یکی رو خودم برای بهرام ازت می خرم.

فرخ خندان و مطمئن سری به علامت رد پیشنهاد برادرش تکان داد و گفت:

- نه آقا داداش! این یکی رو هم نمی فروشم، این اتومبیل برای من و نسرين پرا از خاطره ست... چی کارش دارم؟ اینم باشه یادگاری برامون. فریبرز گوشه های لبش را پایین داد و پیش خود فکر کرد، انگار راست راستی رزق و روزی خوبی دست برادرش را گرفته است که این طور ولخرجی می کند. این حرف فقط در ضمیر ناخودآگاهش گذشت، اما برخلاف او، پوران دخت که هم این خبر و هم حرکات عاشقانه ی فرخ به

چشمش سنگین آمده بود، ابرویی بالا داد و گفت:

- آقا فرخ، سود و زیان مالی تونو نمی‌دونم، اما... ایشالا که جزونت سلامت باشه! پا قدم داریم تا پا قدم... بعدم، بیاین این‌جا لطفاً! یه صحبت خصوصی دارم که باید فقط خدمت خودتون عرض کنم.

فرخ با ابروهایی هم‌چنان درهم، بی‌آن‌که بازویش را از دور نسرين جدا کند تا نزدیک محل نشستن پوران‌دخت جلو آمد. پوران‌دخت هر چند تظاهر می‌کرد صحبتش خصوصی و درگوشی است، اما با لحن پر طعنه‌ای که تا دو سه نفر این طرف و آن طرف صدایش را می‌شنیدند، سری به افسوس نکان داد و گفت:

- ببین کارادا آقا فرخ؟!... این کارا مال توی جمع نیست!

فرخ که منظور او را متوجه نشده بود، سری کج کرد و پرسید:

- کدوم کارا؟!

پوران‌دخت نگاه چپی به بازوی فرخ انداخت که هنوز دور شانه‌ی نسرين را احاطه کرده بود و گفت:

- خب اتاق خصوصی برای همینه که هر وقت خواستین این گلتون رو همین‌طور سفت بغل بگیرین و...

فرخ صدایش را بلند کرد و برای اولین بار او را به اسم مورد خطاب قرار داد:

- بس کنید خواهش می‌کنم پوران‌دخت خانم! شرم آورده واقعا! شما از لحظه‌ای که وارد شدید، به هر طریق که تونستید با لحن کلام و تیر گاهتون زن منو به توپ بستید، کمتون بود، الان نوبت خودم شده؟! بعد دستش را از دور شانه‌ی نسرين باز کرد و به آنی دستش دور بازوی

اهرش که کمی آن طرف‌تر نشسته بود حلقه شد. کمی روی میل خم

شد، پشانی فرشته را بوسید و دوباره قد صاف کرد و رو به پوران‌دخت گفت:

- این که دیگه نیازی به اتاق خصوصی نداره، بله؟! یا نکنه توجه به خواهر و مادر و محارم دیگه در جمع، انحراف اخلاقی محسوب نمی‌شه، فقط زنته که برات نامحرمه و برای توجه نشون دادن بهش باید خودتو برسونی به صندوق خونه‌ای، دستویی، پستویی؟!!

پوران‌دخت تا گردن سرخ شد. این پسر شرم و حیا سرش نمی‌شد. حالا او یک چیزی گفته بود، او چرا باید این‌طور با توپ پر بالای حرفش حرف می‌آورد و رو در رویش می‌ایستاد؟! اما فرخ ول‌گن نبود. این بار دستش دور شانه‌ی مادر زنتش نشست و لبخندی زد و گفت:

- من اصولاً اهل حمایت از خونواده هستم.

دستش را برداشت و با اخم‌های در هم، چشم به چشم پوران‌دخت به طعنه اضافه کرد:

- نون حلالم در می‌آرم، ولی نه تا این وقت شب، ترجیح می‌دم فقط دست‌مو دور شونه‌ی زن خودم بندازم، نه از سر تفتن گاهی هم دستم هرز بپره!

پوران‌دخت خودش را کمی جمع و جور کرد. حاج سیدکریم اعتماد تا گردن سرش را در یقه فرو برده و نگاه سنگین و غضب‌آلودش زیر چشمی به عروس بزرگش مانده بود. آقا فربرز هم تا بناگوش کبود شده بود، فقط صدای نفس‌های بلند و منقطعش به گوش می‌رسید و یکی دوباری وسط این مباحثات فقط لب زد: "لااله الاالله!"

پوران‌دخت به ناچار رو به فرخ، با لحن ملایم‌تر و مادرانه‌ای گفت:

- من منظورم این نبود که شما گفتی؛ خدای-نخواسته سوء تفاهم نشه

براون! منظوم این بود که حرمت مرد باید توی جمع حفظ بشه! از قدیم این چیزا مرسوم بوده. حتماً شنیدین که زن از دنده‌ی مرد آفریده شده، فرخ دست نسرین را دوباره گرفت و گفت:

- قدیم ندیم و رسوم قدیمی به جای خود... از امروز صحبت کنید؛ هر چند همون مردای قدیم هم اگه مؤمن و با معرفت باشن، همین حرف رو به طور دیگه ادا می‌کنن! البته بگذریم...

پوران دخت یک چشمش به آقا فریبرز بود که داشت آماده می‌شد از جا بلند شود؛ به نظر می‌رسید قصد رفتن کرده است، سید محمدعلی هم همین طور. پوران دخت جمع امشب را به هم ریخته و این مهمانی را به کام همه آن‌ها تلخ کرده بود.

فرخ هم دیگر صلاح ندانست به این مجادله بیشتر از این ادامه بدهد. این زن عوض شدنی نبود و هر تلاشی برای بهبود اخلاقش بی‌نتیجه می‌ماند. این بار آقا محمود بی این حرف را گرفت و رو به فرخ پرسید: - آقا فرخ، چی می‌خواستید بگید؟ در مورد مردای قدیم... برام جالب شد بدونم؟!

فرخ ترجیح می‌داد بحث را همان جا خاتمه دهد، نمی‌خواست بیشتر از این دهان به دهان پوران دخت داده باشد و ادامه‌ی این بحث به همین مفهوم قلمداد می‌شد. لبخند برادرانه‌ای نثار هم ریشش* کرد که چند سالی از خودش جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر می‌زد و گفت:

- آقا محمود اگه ایراد نداره بعداً سر فرصت توی یه جمع مردونه برات می‌گم که یه وقت اساعه ادبی به جمع نشده باشه.

پدرش؛ حاج سید کریم اعتماد که بارها این حرف را خودش به فرخ گفته

بود به جای او جواب داد: من بهت می‌گم پسر! در قرآن کریم که چنین حرفی نیومده اما... اگه این حرفی که بین عوام گفته می‌شه هم درست باشه، می‌گن؛ خداوند زن رو از دنده‌ی چپ مرد آفریده...!

از جا بلند شد، نگاهی به ایران دخت انداخت و اضافه کرد: - نه از پا، برای این که زیر پا گذاشته بشه! بعد نگاهی به فریبرز انداخت و به طعنه‌ای که در کلامش خطاب به پسر بزرگش می‌ریخت ادامه داد:

- نه از سر، برای این که برتری به مرد داشته باشه. دستش را به پهلوی خودش کشید و اضافه کرد:

- از پهلوی برای این که با مرد برابر باشه!

به آقا محمود نگاه کرد و باز ادامه داد: - از زیر بازو برای این که تحت حمایت مردش باشه و نزدیک قلبش!... برای این که بهش عشق ورزیده بشه!

نیم ساعت بعد نسرین زرین را در بغل داشت و از گوشه‌ی پنجره نگاهش را به آسمان شب دوخته بود. می‌دانست دیر یا زود این حرف‌ها را مستقیم خواهد شنید. خودش را مثلاً از نظر روحی آماده کرده و باز هم نتوانسته بود مقاومت کند! اگر خاله پوران دخت راست بگوید چه؟ سایه‌ی فرخ را پشت سرش احساس کرد و بغضش را برچید. دست فرخ پیش آمد و زرین خواب‌آلود را از آغوش او بیرون کشید و روی تخت خودشان گذاشت. هم‌زمان که پتو را روی او می‌انداخت، صدای نسرین را شنید که گفت:

- می‌گم فرخ جان، نکنه حرف خاله پوران دخت راست باشه و بلایی سر تو... من دق می‌کنم! اگه بعد از جمال زنده موندم، این بار دیگه تحملش رو... در تاریکی اتاق، لبخندی روی لب‌های فرخ نشست و به سمتش رفت. می‌دانست نسرين شکنده است، باید کمکش می‌کرد. دستش روی شانه‌ی همسرش نشست، تنش را به خود تکیه داد و با او در نگاه کردن به شب شریک شد و گفت:

- چرا هیچ وقت برام از جمال نمی‌گی؟

حس کرد که تن نسرين زیر دستش منقبض شد. نسرين حتی فکرش را هم نمی‌کرد چنین چیزی بشنود. تا یادش می‌آمد، به او قبولانده بودند که برای مرد خیلی سنگین تمام می‌شود اگر بخواهد در مورد کسی بشنود که سابقاً صاحب روح و جسم همسرش بوده است و حتی این اشارات زبانی را هم منافی غیرت‌شان می‌دانستند! پس چرا فرخ مثل آن‌ها نبود؟ فرخ ادامه داد:

- بابای قبلی زرین باید آدم خوبی بوده باشه که میوه‌ای به شیرینی زرین رو توی این دنیا گذاشته و رفته. من ندیده احترام خاصی براش قائلم و به خاطر داشتن زرین ازش ممنونم، کاش یه کم ازش می‌گفتی تا بهتر می‌شناختمش... ببینم خانوم گل؛ آخه چه طور ممکنه تو با اون سن کمی که داشتی بتونی باعث و بانی مرگ کسی بشی، اونم کسی که شوهرت بوده و دوستش داشتی! واقعاً از نظر خودت در این مورد نقشی داشتی؟! نسرين بغض کرده سر بالا انداخت، اما صدایش در نیامد. فرخ او را به سمت خودش برگرداند و وادارش کرد تا نگاه به اشک نشسته‌اش را بالا بیاورد و همان دم گفت:

- اون قدر که خود خوری می‌کنی و حرف نمی‌زنی این قدر شکنده ندی! من نمی‌خوام زرین مثل تو شکنده بشه، پس سعی کن خودتو عوض کنی! دیدی؟ پوران دخت خانم رو سر جاش نشوندم. بازم پاش پشته همین کار رو می‌کنم، ولی همیشه که من نیستم. شاید منم... دست نسرين روی لب او نشست و به التماس افتاد:

نگو تو رو خدا، جون زرین نگو!

فرخ به دستی که روی لبش بود بوسه‌ای زد و بی‌آنکه در قیافه‌ی جدی‌اش تغییری بدهد، تکرار کرد:

- از جمال برام بگو... چرا مُرد... چرا دیوونه شد؟! -

نسرين می‌دانست پایش توان نگهداری تنش را ندارد. به سمت گوشه‌ی تخت رفت و لبه‌اش نشست. نگاهش را به زرین داد که میان تخت بزرگ به خواب رفته بود. فرخ جلو رفت و مقابلش روی سرپنجه‌ی پا نشست، انگشتانش را به دست گرفت و منتظر چشم به صورتش دوخت. صدای نسرين را در تاریک و روشن اتاق شنید که گفت:

- خیلی بچه بودم که چشمم به جمال خورد، خوشگل بود. جمال اون موقع ها، سال دیپلمش بود. همه‌ی دخترها عاشقش بودن. تک بود توی قشنگی اجزای صورتش و هنوزم هیچ کسی رو قشنگ‌تر از اون ندیدم.

انگشتانش در دست فرخ فشرده شد، اما این فشردگی حس بدی به او منتقل نکرد. حس نکرد که شاید فرخ از این تعریف او ناراحت شده، بالعکس حس کرد فرخ با این آرام فشردن، قصد در تشویق او به حرف زدن دارد.

- سیزده سالم بود که جمال و خونواده‌ش اومدن خواستگاری و قبول کردم. مامان مخالف بود. اون موقع بابا هنوز زنده بود، ولی مامانم در

شرف طلاق گرفتن از بابا بود... دوران عقدمون، مامان بابا جدا شدن. سال بعدش هم بابا بعد از به بیماری کوتاه فوت شد. بعضیا می گفتن به خاطر مصرف مواد بیش از اندازه بوده. به هر حال قبل از فوتش هم توجه چندانی به ما نداشت. مامان با بخشیدن همه ی حق و حقوقش به اون، ماها رو ازش گرفته بود و حضانت ما با خودش بود، ولی برای عقدمون، بابا فقط به عنوان پدر و تشریفات صوری اونجا حضور داشت. مامان می گفت باید درس بخونم، جمال تعهد کتبی داد که حتماً درسم رو می خونم و مانع درس خوندنم نمی شه. با تمام مخالفتای زیر پوستی خونواده ی مادریم و لغز خونیای خونواده پدریم، زنش شدم. بعداً فهمیدم که جمال به بیماری ارثی داشته که نه تنها از من، حتی از خودشم تا اون سن رسیده بود، مخفیش کرده بودن. بیماریش طوری بود که همراه بالا رفتن سن و ازدواج، کم کم اوج می گرفت...

صدایش در بغض شکست و دیگر ادامه نداد.

فرخ کنارش روی تخت نشست و او را میان بازویش گرفت. چانه اش را روی موهای نرم نسرين فشرد و گفت:

- گریه نکن گل نسرينم... گریه نکن!

ولی نسرين خش دار و لرزان ادامه داد:

- برای ماه عسل رفتیم تهرون... به باغ انگور داشتن، قباله شو یواشکی به نام زده بود و همون جا هم بهم هدیه داد. این جدا از اون سند ملک اصفهان بود که به اسم مهریه هم می شناختن. گفت بین همه ی املاکش، اون باغ انگوری تهرون رو بیشتر از همه دوست داشته... برای همین هدیه اش داد به من. قباله ی باغ رو همون جا پای به درخت وسط زمین چال کرد. بچه بازی می کردیم... قرار بود سفر بعدی... یعنی... می رخنه استمه بعد

از تولد اولین بچه مون با هم بریم اونجا و...

صدای گریه اش بلند شد و در میان حق حق گفت:

- بشد! اون سفر دیگه هیچ وقت نیومد! باغ انگوری رو گم کردم... مثل قباله اش... مثل صاحبش... نمی دونم کجاست... اقبال... اقبال مجد... فرخ

من مهریه مو می خوام! اون یکی قباله ای که از چنگ آقا جان بزرگم در آوردم، پیش چشم هیچ ارزشی نداشت چون به ملک بود مثل همه ی

ملک های دیگه! خونواده ی مجد، وظیفه ای و بر حسب رسم و رسوم بود که به نامم زده بودن، مثل به بدهی به من پرداختش کرده بودن! اما اون

باغ... اونجا رو جمال به من داد... فرخ، مهریه مو نذار به چنگ اقبال بیفته! اگه حق اقبال بود جمال به اون می دادش.

به بلوز فرخ چنگ زد و صورتش را میان تار و پودهای لباسش پنهان کرد و باز با گریه ادامه داد:

- هیچی ندارم به زرین بدم بگم اینو بابات بهت داده... بگم این یادگاری باباته... زرین بعدها ازم گله می کنه؛ می دونم... اقبال زمین رو می خواد...

باغ انگوری تهران حق من و بچه مه؛ مهرمه... هبه مهری ایه که جمال بهم داشت... فرخ هیچی ازت نمی خوام، هیچی... هیچی فقط حق منو بهم

برگردون! حتی اگه زنده نموندم، این حق رو به زرین برگردون و بهش بگو از کی بهش رسیده! نمی خوام جلوی خاله پوران دخت ازم دفاع کنی... در عوض جلوی اقبال دفاع کن... اقبال اگه شده منو بکشه، می کشه تا اون

قباله رو به چنگ بیاره... هیچ کسی از ماجرای این قباله خبر نداره... نمی دونه کجاست... من می دونم کجا قایمش کردیم، اما نمی دونم اون باغ

انگوری کجاست... وای فرخ تو رو خدا...
فرخ کمی خودش را از او جدا کرد و با صدای حیرانی پرسید:

- بابا به دقیقه مهلت بده ببینم داری چی می‌گی؟... ببینم... اون واقعا این قدر دیوونه بوده؟! یعنی قبالتی با ارزش یه باغ بزرگ رو برداشته زیر یه عالم خاک دفن کرده؟... خب اگه بعد از چند سال پیداش نکنیم که همهش پوسیده و از بین رفته!

نسرین با دلگیری جواب داد:

- اون موقع که دیوونه نبود!... بعد از اون روزا کم‌کم حالش رو به وخامت گذاشت، اما هنوزم اون قدر وضعش خراب نبود. بعضی وقتا که حالش خوب بود، از آینده‌ی من می‌ترسید و نگرانم می‌شد. حتی وقتی می‌شنید که توی حال جنونی که بهش دست می‌ده، چه کارایی می‌کنه، می‌ترسید مبادا ندونسته آزاری به من برسونه. شدت بیماریش کم و زیاد می‌شد تا این‌که یه سانحه‌ی تصادف، یه باره تمام و کمال از پا درش آورد... ضربه درست به سرش خورده بود. اتومبیلی زیرش زد و سرش به کناره‌ی جدول گرفت... بعدش دیگه هیچ وقت حال عادی نداشت، اما بازم منو دوست داشت. هر روز می‌اومد دم مدرسه دنبالم... هر روز... باور کن وقتی زرین دنیا اومد، می‌فهمید این بچه با بقیه براش فرق داره... می‌فهمید زرین یه چیز دیگه‌ست. اون قدر منو دوست داشت... اون قدر هوای منو داشت که مبادا اشک توی چشمم ببینه... که مبادا غصه بخورم... حتی اوج بیماریشم این حس رو نسبت به من و زرین از دست نداد... تو عالم دیوونگیشم هنوز می‌خواست منو خوشحال کنه! می‌فهمی؟!

فرخ بی‌اراده از او فاصله گرفت. دستی به چانه‌ی مردانه‌اش کشید و سر به زیر فقط کله‌ای تکان داد. او را می‌فهمید؛ حتماً جمال هم، همین حس و حال امروز خودش را داشته است! نکند نسرین هم... اما نه، نسرین حالا را هم به اندازه‌ی جمال بلکه هم بیشتر دوست دارد. این را خودش بهتر

از هر کسی می‌فهمید...
نسرین که او را در فکر دید و متوجه شده بود خودش را کنار کشیده است، به بازویش آویزان شد و به التماس افتاد:

- نباید این جور چیزایی رو بهت می‌گفتم؛ منو ببخش!... من... من به خدا دوست دارم... تو الان همه زندگیمی... همه‌ی آرزو هام... همه رویا هام... به خدا... تو برام و رای همه‌ی مردای دنیا؛ حتی بالاتر از جمال!... من حتی فکرشم نمی‌کردم می‌شه هیچ وقت خدا همچین حسی رو به مردی داشته باشم. شاید اون موقع ها بچه بودم. شاید از عشق و عاشقی فقط اداشو بلد بودم. اما حالا...

صدای حق هقش بلند شد و همین فرخ را به کلی از افکار بدش دور کرد. نسرین هرگز نمی‌توانست احساساتش را دروغ و قلب به خورد کسی بدهد. نهایتش این بود که در چنین مواقعی که لازم بود به دروغ، احساسی را بروز دهد، سکوت می‌کرد و حرف نمی‌زد، نه این‌که این طور قسم بخورد و به لوه لاله بیفتد.

نبايد از گريه‌های او لبخند روی لبش می‌نشست ولی برای اولین بار و آخرین بار این اجازه را به خودش داد و لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست. محکم‌تر از قبل دوباره او را به آغوش کشید و گفت:

- چرا نباید حرفای دلت رو برام می‌گفتی؟! اگه نمی‌گفتی... هیچ وقت نمی‌بخشیدمت. الان فقط این برام مهمه که تمام و کمال به من تعلق داری و از این تعلق داشتن راضی و خوشحالی... حالا بهم بگو ببینم؛ واقعا شماها دیوونه بودید که یه قبالتی کاغذی رو برداشتید زیر یه عالمه خاک قایم کردید؟!

نسرین با فین فین جواب داد:

نه!... فقط اون نبود!... به صندوقچه‌ی چوبی خیلی خوشگل آنتیک و قدیمی بود که از مادر جمال بهش ارث رسیده بود. یکی دوتا عکس از جمال توش بود و به زنجیر خورشیدی عتیقه که اونم از مادرش بهش رسیده بود. زنجیر رو به من داد، می‌گفت ما هم باید شب عروسی بچه‌مون، این زنجیر رو به عروس هدیه بدیم، چه عروس، دخترمون باشه چه همسر پسرمون. اون زنجیر خورشیدی، فقط چند ساعت به گردنم موند، بعد تصمیم گرفتیم قایمش کنیم! بچه‌بازی کردیم می‌دونم، اما اون زنجیر برای زرین، زینت نیست؛ هویشه! از باباش بهش رسیده... از دو نسل قبلی... ماها به اون صندوقچه، چند تا چیز دیگه هم اضافه کردیم... به رشته‌ی بافته شده از موی من، به عکس دو نفره‌مون که ظرف همون چند روز ماه غسل، توی به تصویر خونه‌ی تهرونی گرفته بودیم... و به قباله؛ قباله همون باغ انگوری دراندشت... همون باغ رویایی! همه‌ی این چیزایی که گفتم و مثل به گنج، گذاشتیم کنار هم توی صندوقچه‌ی چوبی و دفن کردیم زیر یکی از درختای پیر اون باغ(!)، قرار گذاشتیم وقتی بچه‌مون دنیا اومد، بریم و همون جا جشن بگیریم. می‌خواستیم به مناسبت دنیا اومدن بچه‌مون، گنجی رو که خودمون برا خودمون چال کرده بودیم، از زیر خاک بیرون بکشیم و ذوقشو کنیم.

بعد آه افسوس و ندامتی سر داد و با تردید اضافه کرد:

- نمی‌دونم، حالا که می‌گی... شاید جمال همون موقع هم آثار دیوونگی داشته و من خبر نداشتم. اون گفت، منم شیطننت کردم، ذوق کردم... قبول کردم... خیلی هیجان داشت ولی... حالا حتی نمی‌دونم اون باغ کجاست؟! نمی‌تونم از اقبال یا اختراصات سراجش رو بگیرم چون اون خودشونم سراج قباله‌ی این باغ رو از من... مرگ فتنه، منم اظلام، اطلاع ندارم...

حالا چه طور می‌تونم آدرس این باغ رو از خود اونا بگیرم؟!
 فرخ دستی به صورتش کشید و گفت:
 - چه طور نمی‌دونی آدرسش کجاست؟ این طوری باشه، من چه کار می‌تونم برات بکنم؟ حداقل اگه آدرسش رو داشتم...

نسرین با بغضی دوباره گفت:
 - آدرسش رو از حفظ نبودم. به قاب قرآن توی گردنی داشتم. آدرس رو توی به برگه‌ی اندازه‌ی به قوطی کبریت نوشته بودم و چهار پنج لا کردم. بعدم همون کاغذ چند لا تا شده رو چپوندم توی آویز قاب قرآنم که قد ناخن شستم بود. اون آویز رو هیچ وقت توی گردنم نمی‌نداختم، مامانم می‌گفت روش آیه‌ی قرآن نوشته، به این‌ور اون‌ور می‌خوره گناه می‌شه... ازم زدنش!

- چی؟ زدنش؟... یعنی چی؟!

- نمی‌دونم... دزد به خونه‌مون زده! فکر کنم کار اقبال بوده... اگه دست اون باشه، دیگه دستمو نمی‌گیره. تو می‌تونی آدرس رو برام پیدا کنی؟... آدرس تو قاب قرآنی بود که توی اون میجری اسباب توالی* از خونه‌مون زندند! از اون صندوقچه فقط به کلید دارم، فقط به کلید که درشو باز می‌کنه، نه آدرسی نه چیزی!...

فرخ باز فکورهانه دستی به چانه‌اش کشید و بعد از مکثی بی‌اندازه طولانی، با دقتی که در پیدا کردن کلمات داشت، گفت:

- خب، من در هر صورت تصمیم داشتم برای ادامه زندگیمون جایی باشیم غیر از این شهر. تا وقتی اقبال این جاس، جای ما امن نیست. این چند ماهه هم به ضرب و زور رئیس شهرانی و خط و نشون کشیدنای خودم و مأمورای شهرانی جلو شو گرفتیم. مدام براش پیغوم پسغوم دادم

که دست از پا خطا کنه، این بار مثل اون دفعه‌ها نیست و پاشو می‌کشم وسط شهربانی! ولی خودم می‌دونم که نه اون رفیق من همیشه سر این پست می‌مونه و نه اقبال همیشه ساکت! نباید زیاد جلوی چشمش آفتابی بشیم که اونم دم به دم داغش زنده بشه و بتونه سر وقت شماها بیاد. می‌برمت تهرون و همون‌جا...

- نه!... نه تهرونو دوست ندارم. دیگه نمی‌خوام برم اون‌جا. حتی برای ماه عسلم اگه خودت بشیمون نمی‌شدی و مقصدمونو عوض نمی‌کردی، نمی‌اومدم اون‌جا! نمی‌تونم دوباره با کسی که عاشقشم برم و... وای تهرون برام خاطره‌ی خوبی باقی نداشته... تو رو خدا! تهرون نه فرخ جان!

- ولی نسرين، اصفهانم نه!

نسرين آهی کشید و گفت:

- من حاضرم حتی همون نژ آباد که داری توش خونه‌ی ییلاق قشلاقی می‌سازی ساکن بشیم ولی تهران نه!

فرخ سر درگم دستی به سر و صورتش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- مدتی که دادم تهرون برامون به عمارت بزرگ و مناسب بنا کنند. نقشه شو از به شرکت انگلیسی معتبر تهیه کردم و نهایت تا آخر همین امسال اون خونه آماده می‌شه. اون وقت تو حرف از نژ آباد می‌زنی؟! اون جا به ده کوره‌ست، هیچی نداره. اصفهان و زندگی توی خونه‌ی آقا جان بزرگت کجا و اون‌جا کجا!

نسرين با سماجت غریبی گفت:

- بریم... فرخ بریم اون‌جا، فضای آزاد و هوای خوب و طبیعت زیبا...

از همه‌ی اونایی که می‌خوان سر توی زندگی مون بدوون دور باشیم. فقط خودمون سه تا!

- من که از خدایه ولی تو چی؟ اون‌جا برای اهداف کشاورزی مکانیزه‌ی من چون می‌ده... ولی تو و زرین بین به مشت آدم روستایی... با فرهنگ متفاوت... بدون امکانات شهری براتون سخته، لااقل اولش خیلی سخته!

- اشکال نداره، بذار این سختی رو بکشیم ولی از بعضیا که می‌تونن آزارمون بدن دور باشیم. فرخ من برای تو می‌ترسم. جمال حیف بود؛ تو حیف‌تری! اون به دیوونه‌ی بی‌آزار بود، ولی خودش خودشو به کشتن داد. اون قدر می‌اومد دنبال من توی سرما می‌نشست که از سردی هوا قندیل می‌بست. هر جا می‌رفت به پیت بنزین همراهش بود و به حلب که می‌زومدون بشه براش... به بار به جای آتیش زدن چوب، بنزین رو روی خودش ریخت و... سوخت... خودش سوخت... جزغاله شد. نمی‌خوام تو هم...

باز حق هقش هوا رفته بود. فرخ با سر انگشت‌هایش صورت او را از نم اشک گرفت و گفت:

- اون دیوونه بود، عقل درست و حسابی نداشت که بتونه از خودش محافظت کنه ولی من نه!

- چرا! تو هم دیوونه‌ای!... پای من یا زرین که بیاد وسط، هر جور دیوونگی ممکنه ازت سر بزنه، خودم امشب مطمئن شدم. ولت می‌کردن خاله پوران دخت رو پرت می‌کردی از خونه بیرون. تازه فکر کنم رعایت داداشت و عمو جان رو کردی وگرنه که کسی جلو دارت نبود.

فرخ قاه قاه خنده‌ی بلندی سر داد که زرین با صدای بی‌محابای این خنده از خواب ناز پرید و باز بابا گفتن را از سر گرفت. حالا او واقعاً داشت

بابایش را صدا می‌کرد. "به به نه؛ بابا!"
 فرخ زودتر از نسرین خودش را به او رساند و همان‌طور که سر درگردن
 او می‌برد و او را می‌بوسید، زمزمه کرد:
 - آره منم دیوونه‌م، دیوونه‌ی تو و این خوشه‌ی زرینم! تا این دیوونه هم
 به خاطر تو خودشو به کشتن نداده، می‌ریم (!) بازم فقط به خواست تو
 ولی یه روز برمی‌گردیم تا تو به مهریت بررسی... یه روز شاید به همین
 زودیا.

فصل آخر

اشرف هن هن کنان از پله‌ها پایین آمد. خیلی سعی می‌کرد مثل زنان
 بی‌دست و پا راه نرود اما نمی‌شد و مجبور بود دست به کمر بگیرد.
 چه قدر دلش می‌خواست مادر شوهرش کمی هم به دل او راه می‌آمد و
 عروسی دخترش را یکی دو ماه عقب‌تر می‌انداخت تا او در این جشن
 مجلل بزرگان، مثل توپ گرد به نظر نرسد. مهم‌تر این که بتواند مثل خود
 پوران دخت و حتی سیمین دخت لباس مناسبی تهیه کند. حالا اما با این
 لباس حاملگی، هر چه قدر هم که گران قیمت باشد، باز هم در میان
 مدعوین آن جشن باشکوه، زشت و بدقواره به نظر می‌رسید!
 همیشه در زمینه‌ی لباس پوشیدن و خوب گشتن و خوب پوشیدن از
 همه، حتی از مادر شوهرش که زنی میانسال بود، عقب‌تر می‌ماند. هر چند
 این چیزها برای اشرف السادات مثل سیمین دخت مهم نبود؛ در این
 سال‌های اخیر و بعد از ازدواجش با بهرام، آن قدر سمن داشت که در میان
 آن‌ها یاسمن گم شده بود.
 به پله‌ی آخر رسیده و نرسیده، پسرش که داشت می‌دوید جلوی پایش
 زمین خورد. به هزار زحمت با آن شکم نه ماهه، خم شد و دست کودکش

را گرفت و بلندش کرد. لباسش را نکاند و با مهربانی گفت:
 «پسرم فردا عروسی عمه ناهیده، بها به سلاهی سر خودت نیاری
 عزیزم... چرا نمی‌ری پیش آقا جون بشینی؟
 پسرک ۳ ساله‌اش با لجاجت سری بالا داد و گفت:
 «می‌خوام برم دم در پیش بابا، بیب بیب کنم».

پسر کوچکش عشق اتومبیل سواری داشت و بهرام هرگز به این
 خواسته‌ی او وقتی نمی‌گذاشت. اشرف السادات بی‌حوصله پشت دستی
 به پیشانی‌اش کشید تا عرق سرد را از آن بگیرد و برای دل‌خوشی پسرک
 کوچک دوست داشتنی‌اش گفت:

«بذار خودم تا جلو در ببرمت، حتمی دیگه کم‌کم باباتم پیداش می‌شه.
 این را به زبان گفت، اما حتی خودش هم واقعاً از بهرام خبری نداشت.
 او دو سه ساعت پیش گفته بود یک تکه پا می‌رود بیرون و برمی‌گردد و
 هنوز زمان آن یک "تکه پا" سر نیامده بود. دست پسرش را گرفت و تا
 جلوی خانه برد. چند دقیقه‌ای به ابتدای گذر خیره ماند اما از بهرام خبری
 نبود. خسته از این انتظار، دست سید مجید را کشید و گفت:

«بسه دیگه، حالا ظل گرما این جا وایسیم چی بشه؟ بیا بریم تو تا باباتم
 بیاد و...»

هنوز حرفش تمام نشده، پسرک جیغی کشید و با دست به سر گذر
 اشاره کرد:

«اوناهاش... بابام داره می‌آد».

اشرف نا‌باورانه نگاهی به مسیری انداخت که پسرش اشاره می‌کرد،
 حق با او بود. بهرام مثل همیشه هردو دستش را تا انتها در جیب‌های
 شلوارش فرو برده، کلاهش را هم بیش از حد پایین داده بود و سر به زیر

پاهایش بی‌حس و حال از سر گذر می‌آمد. این طرز راه رفتن بی‌حس و
 حال بهرام را به خوبی می‌شناخت.

دانش سائبان چشمش بود و منتظر که بهرام سر بلند کند تا با اشاره‌ی
 دست، سید مجید را به او بسپارد و به داخل خانه برگردد. انتظارش
 بی‌فایده بود و در عوض کمی بعد، اتومبیلی سر گذر توقف کرد و صدای
 دو بوق بلندش سر بهرام را به عقب چرخاند. اشرف حدس می‌زد این
 اتومبیل باید از آن آقا فرخ اعتماد باشد. احتمالاً این بار هم با اتومبیل
 جدیدی از راه رسیده بود. ظرف همین چهار سال و خُرده‌ای که از فرنگ
 برگشته بود، سه بار اتومبیل عوض کرده و هر بار مدل جدیدتری زیر
 پایش انداخته بود. اتومبیل‌هایی که دهان همه‌ی مردهای فامیل از دیدن آن
 آب می‌افتاد و زن‌های فامیل، انگشت به دهان این همه ریخت و پاش و
 سلیقه‌ی او می‌ماندند. بهرام هم مثل خود او با دیدن اتومبیل، همان‌جا
 میان گذر خشکش زده بود.

فورد موستانگ نقره آبی، با راننده‌ی زنی که پشت آن نشسته بود،
 چشمان هر دو نفرشان را مات کرده بود. بهرام که به سر گذر نزدیک‌تر از
 اشرف بود، اطمینان داشت اتومبیل از آن عمویش آقا فرخ است، در این
 شکی نداشت! مگر چند نفر مثل عمویش وسع خریدن و زیر پا انداختن
 چنین اتومبیل‌های گران‌قیمتی را داشتند؟! اگر هم توان مالی‌اش را
 داشتند، کسی مثل او دور و برشان یافت نمی‌شد که چنین دست و دل
 بازی‌هایی را برای خرید یک تکه آهن متحرک به خرج دهد، اما اگر

اتومبیل اوست، چرا خودش پشت فرمان ننشسته است؟
 اشرف السادات سید مجید را به آغوش کشید و کنج‌کاو چند قدمی به
 سمت بهرام رفت اما نگاه پر سوالش این بار به اتومبیل بود. قیافه‌ی راننده

را به وضوح نمی دید، فقط متوجه شده بود جسته راننده از آقا فرخ کوچک تر است، هر چند کلامی شبیه به کلاه های خود او به سر داشت. در همین دانستن و ندانستن دست و پا می زد که ابتدا در کناری راننده باز شد، اشرف به این در هم دید کامل نداشت، اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که آقا فرخ از اتومبیل بیرون آمد. زرین هم در آغوشش بود و کمی بعد کودک را روی زمین گذاشت. زرین دوان دوان به سمت آنها و به خصوص سید مجید می آمد و از دور صدایش می کرد. اشرف اما تمام حواسش به راننده بود که در را باز کرده و قدم بیرون گذاشته بود. باز هم این زن و شوهر، شعبده ی جدیدی را از آستین شعبده بازشان بیرون کشیده بودند، نسرین دخت پشت فرمان بود! کلاه سیاهی هم بر سر داشت که موهایش را زیرش جمع کرده بود. کلاهش برخلاف کلاه هایی که تا مدتی پیش مادر شوهرش سر می گذاشت، کوچک و ساده بود و به خیال اشرف السادات کوچک شده ی کلاه آقا فرخ!

همزمان با اشرف، بهرام به اتومبیل و سر نشینانش زل زده و حتی چند قدمی به سمت آنها برگشته بود. حیرتی آمیخته با تحسین در نگاهش ریخته و چشم هایش برق خاصی برداشته بود. فرخ با دیدن بهرام دستی برایش تکان داد و صدایش کرد:

- چه طوری عمو؟... چه خوب شد دیدیمت... بیا که کلی بار و بنه داریم. بهرام به زور لبخندی به روی عمویش زد، اما نگاهش غیر عمد مدام سمت نسرین می دوید. نسرین کت و شلوار خوش دوخت قرمز عنابی رنگی تن کرده بود. کت و شلوارش تابستانه بود و بی اندازه به تن ظریف او می آمد. اشرف که مسخ این اتومبیل گران قیمت و سر نشینان جالب جهاش شده بود، سید مجید را زمین گذاشت و قدم هایش او را لحظه به

لحظه بیشتر به میانه ی گذر کشاند. به نظر اشرف می رسید که نسرین ظرف این چهار سال، روز به روز جوان تر و حتی خوش آب و رنگ تر از قبل شده است. برخلاف پیشینی های مادر شوهرش، آنها با زندگی در روستایی دور افتاده به هیچ وجه شبیه به روستازادگان نشده بودند. در واقع این زن و شوهر و دختر کوچک شان هر بار که به قصد دیدار، سفری به شهرشان داشتند، بیشتر از بار قبل شبیه به ستارگان سینما به نظر می آمدند. با این قیاس آخر، ذهن مضطرب و آشفته اش به سمت همسرش رفت که چمدانی را از صندوق عقب اتومبیل عمویش برمی داشت. نگاه همسرش حتی از پشت سر نسرین هم به او چسبیده بود. برخلاف بهرام، نسرین هیچ توجه ای به او نداشت و فقط با لبخندی ملیح به سمت دختردایی اش دست تکان می داد.

فرخ هم متوجه نگاه حسرت زده ی بهرام به همسرش بود که برای پرت کردن حواس او، خیلی عادی و دوستانه دست دور شانه ی برادرزاده اش انداخت و به حرفش گرفت. اشرف دستی بر شکم برآمده اش کشید و هم زمان آهی از سینه اش بیرون داد.

کیف کوچکی دست نسرین دخت بود که اشرف بار قبل هم آن را دیده بود. کیف، سفید رنگ و شبیه به صندوقچه ای زیبا بود که قفل ظریفی روی آن خودنمایی می کرد. این قفل برای گشوده شدن، نیاز به کلید نداشت بلکه فقط با جا به جایی سه چرخ ظریف کوچک مدور شبیه به رینگ انگشتر، قفل کیف باز می شد. اشرف می دانست نسرین در این جعبه ی کوچک که دسته ی چرم زیبایی داشت به قدر جا گرفتن در پشت، لوازم آرایش و زیور آلات خود را نگه داری می کند. از این جعبه های

زینتی قابل حمل و نقل، حتی مادرشوهرش هم هنوز پیدا نکرده بود. ستاره دختر پوران دخت که با همسرش مقیم پایتخت بودند، به دستور مادرش تمام لاله زار را زیر پا گذاشته و به هر گوشه‌ی تهران سرک کشیده بود، اما نمونه‌ی این جمعه را برای پوران دخت نیافته بود. نسرين در حین دور زدن اتومبیل، از فرخ پرسید:

- کمک کنم وسایل رو بیاری بیرون؟

- نه عزیزم، برو خودم و بهرام هستیم... سید حسنینم بگو بیاد کمک.

اشرف دوباره آهی از سینه کشید و به یاد خودش افتاد که همیشه و همه جا حتی با این شکم برآمده، بغل گرفتن سید مجید و حتی دست گرفتن ساک دستی بچه و خرده ریزهای دیگر به عهده‌ی او بود. بهرام این‌طور مواقع دست به سیاه و سفید نمی‌زد. این‌ها به جهنم! او حتی یک بار هم "عزیزم" از زبان او نشنیده بود. در عوض حالا همین بهرام به اسم کمک به عمویش، هر دو دستش پر بود از وسایل مسافرتی تازه از راه رسیده. همسرش چنان در بست کمر به خدمت گماشته بود که ظاهراً دست کم آورده و حالا چوب رخت کت و شلوار روکش کشیده شده‌ی آقا فرخ را هم به دندان گرفته بود مبادا نسرين دخت دست به سیاه و سفید بزند.

اشرف هنوز در کش و قوس این افکار آزار دهنده بود که گرمی آغوش نسرين دخت را حس کرد. توامان هردو بازوی او دورش نشسته و صدای گرم و سرزنده‌اش بلند شده بود:

- وای اشرف جون، دیگه انگار باید کم‌کم منتظر دنیا اومدن کوچولون باشیم!

بعد هم دست نوازشی بر سر سید مجید کشید که پایین پای اشرف ایستاده و با خجالت، سرش را به دامن او چسبانده بود و پرسید:

- چرانی‌ری با زرین بازی کنی عزیزم؟... خوبی خودت؟... چرا رنگ پریده؟

این سوال‌های آخر را رو به اشرف پرسید و چون جوابی از او نشنید، دستی روی شانه‌ی او گذاشت و بهرام را همزمان صدا کرد:

- آقا بهرام... آقا بهرام... زود بیاین... انگار دختردایی اشرف یه کم حال نداره! معلوم نیست چشه؟

بهرام به زحمت چوب رختی کت و شلوار فرخ را از دهان بیرون آورد و به دست گرفت. اشرف السادات حس می‌کرد که این همه تقلا‌ی او برای چیست؛ نسرين دخت سوال پرسیده و او "باید" جواب می‌داد.

- شما نگران اشرف نباشید، خسته‌اید برید داخل استراحت کنید، این هر روز خدا همین‌طوره!

بعد رو به اشرف رو ترش کرد و با قیافه‌ای عبوس پرسید:

- مهمونا رو دعوت نمی‌کنی داخل...؟!

و دوباره رو به نسرين دخت اضافه کرد:

- شما بفرمایید نسرين خانم، دم در خوب نیست... اشرف، کیف نسرين خانم رو از دستش بگیر، تازه از راه رسیدن کوفته‌ی راهن.

نسرين حاضر نشد کیفش را به اشرف السادات بدهد، بلکه زیر بازوی او را چسبید و کمک کرد تا به اتفاق وارد خانه شدند. ایران دخت و سیدحسن منتظر ورود آن‌ها بودند و در خانه چهار طاق باز بود. نسرين فقط در فکر کمک به اشرف بود، در عوض یک دنیا حرف را در سر اشرف السادات دور برده بودند. او همان‌طور که تکیه‌اش به نسرين بود، با خود فکر می‌کرد؛ نسرين که زن بیوه‌ای بود و مدتی در نظر اقوام حتی منحوس شمرده می‌شد، حالا چنین ارج و قربی نزد همه و به‌خصوص

بهرام پیدا کرده است (۱) اما او، دختر سید محمدعلی که بکر و باکره با به زندگی بهرام گذاشته بود، حالا این طور خاکستر نشین شده است! نسرين و حتی زن های ديگر شنیده بود که نسرين سر عمه ی خدا بیامرشان رفته است و يک زاست. اين ها همه بود و باز آقا فرخ مثل بُت او را می پرستید و ستایش می کرد. ستایشی که به احدالناسی اجازه نمی داد حتی این يکه را بودن نسرين را به رُخ او بکشند. اوایل گاهی زمزمه هایی از این و آن بلند می شد اما يکی دو سالی بود که فرخ، نسق همه را اساسی کشیده بود و ديگر هيچ کسی جرأت بالای چشمش ابرو گفتن به نسرين دخت را هم نداشت. با اين وجود اشرف نمی توانست از نسرين کينه به دل بگيرد، نسرين خوب بود! ايراد از همسر خودش بود که همیشه چشمش دنبال نسرين دخت می دوید و حسرت به دل می کشید.

حتی فکر اين که بهرام يکبار سید مجید را درست در بغل نگرفته و نبوسیده بود و آقا فرخ اعتماد اين طور زرين را از نژاد تا اين جا روی پای خود داشته، او را به آتش می کشید.

زرين با شيرين زبانی کودکانه سعی داشت سید مجید را که دو سالی از او کوچک تر بود با خود همراه کند و برای بازی ببرد. اين دختر بچه هم روز به روز زیباتر از قبل می شد. داشتن مادری به ظرافت مینیاتوری نسرين و زیبایی صورت جمال، کار خودش را کرده بود و چنین بت زیبایی را ساخته بود!

نسرين دخت تا وقت ورود به اتاق نشیمن ساختمان، دست از سر اشرف برنداشت و مدام مراقب حال او بود. سید حسن به محض آن که همان هایشان را در حیاط خانه دید، ذوق زده از در بیرون پرید و در همان

بين رو به نسرين گفت: ماما! ماما! خونه نيست، يه سر رفته خونه دایی جون، وسايل رو بياريم تو خونه، جلدی خبرش می کنم بيا. برو تو آبجی، من خودم کمک عمو فرخ می کنم.

برادر کوچکش داشت مردی می شد و سبيل های پشت لبش کم کم سبز شده بود. او عاشق فرخ بود و درست مثل بهرام او را عمو و بيشتر مواقع عمو جان فرخ خطاب می کرد و محال بود بالای حرف فرخ حرف بياورد. تا وقتی مردها تمام وسايل داخل اتومبيل را به خانه ی ايران دخت منتقل کردند، نسرين دخت ليوان شربت خنکی به حلق اشرف ريخت و کم کم حال و روز او رو به بهبود رفت.

اشرف به محض اين که بهتر شد، از جا برخاست و رو به نسرين گفت که بايد زودتر به خانه ی خودش برود. می خواست تا شب نشده آماده شود و برای کمک به مادر شوهرش به خانه ی آقا فريبرز سر بزنند.

نسرين هر چه اصرار کرد که تو بمان، حال و روزت مناسب کمک به کسی نيست، اشرف السادات زير بار نرفت. اين ها همه بهانه بود. کسی از او توقع کمکی نداشت او فقط می خواست به بهانه ی عجله ای که داشت، هر چه زودتر بهرام را دنبال خود به خانه پدری اش بکشاند.

بهرام تازه می خواست وارد خانه شود که اشرف توی هشتی خانه به او و فرخ رسيد. اين ماه های آخر بارداری، راه رفتن اشرف دست کمی از راه رفتن اردک نداشت. مادر شوهرش می گفت اين بار بچه حتماً دختر است و بايد برای حمام ده اش به جای پلو ماش، عدس پلو و خرما به خانواده اش بدهند.

بهرام که با ديدن او فهميده بود ماندنی در کار نيست، باز هم روی ترش

کرد و به ناچار دست سید مجید را گرفت. خدا حافظی مختصری با فرخ کرد، نگاه حسرت بار دیگری به روی ایوان، جایی که نسرين دخت ايستاده، بود انداخت و بعد برگشت و به دنبال اشرف السادات از خانه خارج شد.

بين راه، بهرام جلو جلو می‌رفت و دست سید مجید را دنبال خود می‌کشید. آن راه رفتن لاک‌پشتی آرام همیشگی اش این بار به دويدنی از سر حرص تبدیل شده بود. هر چه می‌کشید از مادرش پوران دخت بود که حسرت به دلش گذاشته و اشرف السادات را به نافش بسته بود. صدای اشرف السادات هم که نفس زنان از پشت سرش می‌آمد، سوهان روحش شد:

- یه پسر برات آوردم، کاکل به سر؛ همه حسرت این جور بچه‌ای رو دارن. الانم که دومت تو راه و دم به ساعت مثل کنیز دم دست ایستادم، نشد یه بار این جوری که نسرين خانم نسرين خانم از دهنت نمی‌افته، اشرف اشرف کنی؟! بشکنه این دست که نمک نداره!

بهرام با حرصی که پره‌های دماغش را باز و بسته می‌کرد، به او زل زد، دیگر پاهایش یک قدم هم جلو نمی‌رفت. آن قدر به اشرف نگاه کرد تا طفلک خودش سر به زیر انداخت. بهرام هم آه سنگینی کشید و گفت:

- فکر کردی ماشین جوجه کشی بودن حرمت داره؟! یه نگاه به خودت بنداز!... ببین شبیه چی هستی؟ نه دستی به سر و روت می‌کشی، نه حس و حالش رو داری... نسرين همیشه بين مردم مثل شازده خانوما می‌چرخه، تو چی؟!... یا حامله‌ای یا پا به ماه... یا تو جا خوابیدی! حالا با این ریخت قناسی که همیشه برا خودت می‌سازی، دیگه غمیش غم پهلواومدنت سر چیه؟ راه بیفت، این قدر هم نه، به حنه نه!

بعد هم قدم تند کرد و اشرف بیچاره‌ی از نفس افتاده را همان وسط کوچه گذاشت و وارد خانه‌ی دایی سید محمدعلی شد.

دل اشرف از سوختن به جز و ولز افتاده بود؛ اگر نسرين تاج بر سر شده بود، صدقه سری آقا فرخ بود. او بود که نسرين نسرين گفتن هایش، رسیدگی و دل نگرانی و محبت هایش، نسرين را عزیز کرده بود. فرخ با همین بالا پایین گذاشتن های نسرين، همه را سر جای خود نشانده بود و دیگر بنی بشری اجازه‌ی بالاتر از گل گفتن به او را در خود نمی‌دید. شوهر نسرين دخت او را به چنین جایگاهی در نزد دور و آشنا رسانده بود، اما بهرام چه؟!... کاش همان وقتی که پدرش گفته بود این پسر لقمه‌ی دهانشان نیست، حرفش را گوش کرده بود. عاشق شده بود و چشم هایش کور و گوش هایش کرا! این هم شده بود عاقبتش که باید این حرف‌ها را می‌شنید و دم فرو می‌بست و آبرو داری می‌کرد. جرأت نداشت صدایش حتی پیش آقا جاناش در بیاید. کافی بود اولین کلمه اعتراض از زیانش در بیاید تا آقا جان سر به جاناش کند که این لقمه‌ای بود که خودت توی سفره‌ی خودت گذاشتی!

هنوز اشرف بر بغضش فائق نشده بود که سر و کله‌ی سید محمدعلی از جلوی خانه پیدا شد:

- این جا چرا وایسادی بابا؟!... چرا رنگ به روت نمونده؟ مگه با بهرام نبود؟!

اشرف دستپاچه شد، دستی به صورتش کشید تا اشک‌هایی را که می‌رفت روی گونه هایش سُر بخورد، پس بزند و تند تند گفت:

- با هم بودیم... راستی خبر دارید نسرين دخت و آقا فرخ همین الان از

سید محمدعلی سری به تأسف تکان داد و زیر لب گفت:
- برو تو بابا... برو من یه کار مهم با آقا فرخ دارم، باید یه خبری رو بهش
بدم... برو تو تا اون روی سگی من بالا نیومده و نزدیم بهرام رو چنان خرد و
خاکشیر کنم که با خاک انداز هم نشه جمعش کرد.
- آقا جان...!؟

- آقا جان و مرض!... بچه یتیم گیر آورده مگه!؟... این دفعه بار شیشه تو
بذاری زمین، باید بیاد کف پاتو ببوسه تا دوباره اجازه بدم بری تو خونه‌ش!
اگه اومد منتت رو کشید و بردت که خوشا به سعادتش، وگرنه تو رو که از
سر کوچه نیاوردم! نشینیدی آقا عمو همیشه چی می‌گه؟
با دست به پهلویش زد و گفت:

- از زیر دنده... یعنی نزدیک قلب! این بشر قلبم توی سینه‌ش نداره...
برو تو خونه تا به وقتش یه خدمت اساسی ازش برسم و سیلش رو دود
بدم.

اشرف قدم تند کرد و پدرش برگشت که او را تا داخل خانه همراهی کند.
به هشتی خانه رسیده بودند که اشرف بوسه‌ای بر شانه‌ی پهن پدرش
شاند و زیر لبی از ته قلب زمزمه کرد:

- خدا سایه‌تونو از سرمون کم نکنه آقا جان!

برو بابا، برو تو خونه که خیالم راحت شه بعد برم.

از آن، سید محمدعلی راه خانه‌ی پدری‌اش را در پیش گرفت. این
هنوز یاد خوش ارباب را برایش به ارمغان می‌آورد. اگر ارباب هنوز
د، شاید خیلی چیزها با امروز فرق می‌کرد. لااقل خودش زودتر از
توانست خشمش نسبت به دامادش را بروز دهد. تا امروز با
بن که بزرگ‌تری نداشتند و خود جای بزرگ‌تر خانه را گرفته بود،

هر پیشه کرده و دندان بر جگر ساییده بود. نسرین دخت بعد از چهار
سالی که از زندگی زناشویی‌اش می‌گذشت، روز به روز سفیدبخت‌تر از
قبل به نظر می‌رسید، اما اشرف بیچاره‌ی خودش...
یک دفعه شانه‌ای بالا داد و با ابروانی در هم گره شده زیر لب زمزمه
کرد:

- خلاق هر چه لایق! چشمش با چهارتا آورد و برد آبجی پوران دخت
کور شد و یه نگاه به انتخاب خودش نکرد. اینم عاقبتش، می‌دونست این
مرد از اولشم نمی‌خواستش... هه؛ برام عاشق شده بود!
بعد کلاهش را روی سر مرتب کرد و دست به کوبه‌ی در برد. دوست
داشت هنوز مثل آن قدیم‌ها، کوبه‌ی مستطیل شکل در چوبی را به صدا
در آورد، نگاهش اما روی کوبه‌ی حلقه‌ای زنانه‌ی در خانه مانده بود. حتی
این کوبه‌های چکشی زنانه و مردانه‌ی روی در هم یاد همان قدیم‌ها را در
ذهنش ماندگار می‌کرد و آه افسوسی از سپری شدن آن روزگار خوش را به
سینه‌اش می‌کشاند. کوبه‌ی در را به دفعات بر در کوبید و از ذهنش
گذشت؛ "باید خبر دست اولی رو که برای فرخ دارم به خودش بگم!...
شاید لازم ندونه نسرین چیزی بفهمه!"

اگر به خود سیمین دخت بود، با هر قیچی‌ای که به پایین موهایش
می‌خورد می‌نشست به زار زدن، اما حضور خاله پوران دخت در صندلی
کناری قوت قلبش بود. موهایش را دوست داشت ولی اگر خاله جان کوتاه
کردن مو را مناسب می‌دید پس حتماً درست بود. پوران دخت خودش هم
به درست و غلط بودن کارش ایمان نداشت، اما مطمئن بود که این مدل مو
به تازگی مد شده است، حال مد کجا! (ا! دقیق نمی‌دانست.

البته یکی دو ماهی می شد که به پایتخت نرفته بود و حدس می زد که حتماً این روزها مد پایتخت موی کوتاه و طلایی شده و او بی خبر مانده است. به قسمی اطمینان داشت که اگر مد رایج شده در میان زنان پایتخت نشین هم نباشد احتمال قریب به یقین مد سالن های آرایش و زیبایی پاریس و انگلیس است.

نسرین دخت همیشه حتی یک قدم از زنان پایتخت نشین هم جلوتر گام برمی داشت! پوران دخت هم عادت نداشت و نباید هم اجازه می داد تا از زنان پایتخت نشین و زنی "روستا نشین" مثل نسرین دخت کم بیاورد. این صفت "روستانشین" را در جلوی جمع به نسرین اطلاق می کرد، اما همه ی این سال ها همیشه در باطن حرص می خورد و به خود می پیچید. نسرین دخت اسماً روستانشین شده بود ولی رسماً بیشتر ماه های سال در حال سفر به کشورهای اروپایی بود. این ها همه زیر سر آقا فرخ اعتماد بود. او همیشه مثل کوه پشت نسرین ایستاده و هر روز او را به یک رنگ و یک شکل در می آورد تا همیشه و در هر محفلی نفر اول باشد.

پوران دخت شب پیش با دیدن نسرین دهانش از حیرت باز مانده بود. لباس او نفس گیر بود، طوری که حتی با فکر کردن به شب قبل، برای لحظاتی باز غرق در خاطره ی حضور نسرین دخت در محفل عروسی ناهید می شد.

نسرین دخت مثل ملکه ای در آن مجلس درخشیده بود و حتی زیبایی عروس و لباس فاخر او را پیش چشم مدعوین تحت الشعاع خود قرار داده بود. شب پیش، نسرین لباسی به رنگ قرمز یاقوتی به تن داشت که از لبه های دامن بلندش، تشعشعات نور طلایی به شکل قواعد مثلثی شکل شروع می شد و به رگه هایی باریک در نزدیکی کمر خاتمه می یافت.

عاملی که بیشتر از هر چیز سبب این درخشش بی نظیر شده بود، آتش بازی این پولک های طلایی، در زمینه ی یاقوتی رنگ پیراهن بود. استفاده از پولک های طلایی در زمینه ی لباس، با مهارتی صورت گرفته بود که ایجاد خطای حسی می کرد و تصور می شد در این لباس، فلز به کشفای نرم تغییر شکل یافته است. نسرین پوشیده در این ماکسی، با تل مویی از جنس و رنگ پیراهن که لابه لای موهای حلقه حلقه ی خوش پیچ و تابش مثل تاجی نشسته بود، تندیس از پیکره ای زنده و جاندار را به رخ همگان می کشید. در نظر پوران دخت، چیزی که شب پیش حتی بیش از آن لباس می کشید، نسرین را به چشم کشیده بود، موهای مدل جدیدش بود. موهایی که قدش تا پایین گوش ها کوتاه شده بود و سبب می شد گوشواره های یاقوتی رنگ زیبایی که به گوش داشت، جعد زیبای این موها را بیش از پیش به رخ مدعوین بکشد. نسرین در مجلس عروسی با شکوه سیمین دخت هم، همان طور که فرخ قولش را به او داده بود، به قدر کافی درخشیده بود. این بار اما حتی از آن موقع هم بیشتر به چشم آمده و ملکه ی زیبایی شده بود که چون نگینی بی بدیل تلالو داشت.

مرور خاطره ی شب پیش، تلنگری دیگر بر روح پوران دخت زد؛ حالا وقتش بود که به خود بجنبد و گرنه دیر می شد! همین امروز که بُندر تخت ناهید بود، باید به این دخترک نشان می داد که دنیا دست کیست و خاله جاننش اگر بخواهد همیشه می تواند نفر اول هر محفلی باشد.

سیمین دخت هم که از نگاه های مرموز خاله جاننش به نسرین در جشن عروسی، حس کرده بود پوران دخت نقشه ای در سر می پروراند، از اول صبح موی دماغ او شده بود. سیمین دخت این بار تصمیم نداشت بازی را لااقل به پوران دخت ببازد. می خواست در هر اقدامی که خاله جاننش در

نظر دارد انجام دهد، او همراهش باشد، نه این که باز دنباله روی او شود و نفر دوم که نه! نفر سوم شود!

پوران دخت با این اقدام خواهر زاده اش در کار انجام شده قرار گرفت و ناچار شد که در کنار وقت آرایشگاه خود، جایی هم برای کوتاهی و رنگ کردن موهای او باز کند. هنوز در میان اقوام و حتی دور و بری هایی که می شناختند، زنی وجود نداشت که موهایش را رنگ کرده باشد، آن هم موهایی به آن کوتاهی؛ جز نسرین دخت!

وقتی آرایشگر ماده ی رنگ کننده را بر سرشان گذاشت، از قبل اخطار داد که کمی سوزش دارد، اما آن ها تخمین نمی زدند این "یخده می سوزه" تا این حد بسوزاند! هر دو بال بال می زدند، اما از قاعده ی بگشیم و خوشگلم کن سود برده و دم نمی کشیدند.

فقط به ظاهر هرازگاهی به روی هم لبخندی می زدند و کار یک دیگر را تأیید می کردند. سیمین دخت فکرش کمی درگیرتر از خاله اش بود. می دانست آقا فربرز جرأت نطق کشیدن ندارد که بخواهد نظر منفی بدهد و مجبور است خاله اش را تأیید کند، اما نمی دانست آقا محمود هم این شکل و شمایل جدید او را خواهد پسندید یا نه؟

در دل با خود آرزو می کرد کاش محمود هم مثل آقا فرخ متجدد مآبانه رفتار می کرد. اگر این طور بود، به جای این که مانع تنوع طلبی های او باشد و مرتب به دست و پایش بیچد و با او مخالفت کند، پا به پایش می شد و حتی خود مشوقش؛ درست کاری که آقا فرخ می کرد. رفتار آقا فرخ با خواهرش حسرت دل همه ی زن های فامیل شده بود!

صدای خاله اش فکر او را از محمود و آقا فرخ برید که می گفت:

- به نظرت آبجیت دیروز کی وقت کرده بیاد و موهاشو اون ریختی کنه؟! -

الان خود ماها، از کله ی صبح این قدر معطل شدیم، هنوز نصف دیگه ی کارمون مونده. اشرف السادات می گفت تا همین پیش از ظهر عروسی که نسرین دخت رو دیده، موهاش مثل همیشه بلند بوده و مشکی! به نظرت کدام سالن رفته که این قدر زود کارش تموم شده؟! -

این پرسش یک جورهایی هم طعنه ای بود خطاب به زن سلمانی که به نظر پوران دخت برای یک رنگ زدن مو، این قدر سن سن به خرج می داد. انگار او از دل هول برداشته ی مشتری اش خبر نداشت که قرار بود از ساعت سه بعد از ظهر میزبان گله ای مهمان باشد و با خیال مضطرب و دلواپس تا این ساعت هنوز زیر دست او نشسته بود!

رقیه خانم که سلمانی مخصوص پوران دخت محسوب می شد و سال ها دست به سینه ی فرامینش، چینی به ابرو انداخت و به جای سیمین جواب داد:

- مگه می شه پوران دخت خانم؟! کار رنگ مو خیلی مهارت می خواد، هر جایی نمی تونن درست از آب درش بیارن! این سلمونی معمولیا که اصلاً خبره ی این کارا نیستن. اگه می خواستن به کار خوب برا موهاشون کرده باشن باید می اومدن این جا که دیروز من مشتری رنگ نداشتم.

پوران دخت شانه ای بالا انداخت و همان طور که زیر دست سلمانی از شدت بوی بد رنگ مو و سوزش سر به خود می پیچید، جواب داد:

- رقی جون، اگه به این برادر شوهر منه که لایب دی مثل جعبه آینه ی چشم بندی، به سالن سلمونی اختصاصی واسه خاطر علیا مخدره دنبال خودش یدک کشیده تا اصفهان!

بعد با حالت پر حسادت می ادامه داد:

- این مرد هر کاری که بگی از دستش برمی آد؛ حتی کارای خاله زنکی!

رقیه خانم زمزمه وار به "هوم" کشیده ای اکتفا کرد، اما در فکر فرو رفت مبادا سلمانی جدیدی در شهر افتتاح شده و او از وجود رقیب بی اطلاع مانده است.

سیمین دخت در آینه نگاهی به سرش و پلاستیکی انداخت که بر روی مواد رنگ مو، عین کلاه بر سرش کشیده شده بود. نفسی تازه کرد و فارغ از حس حسادت نهادهینه در طینت خاله جان و فقط بسا بر تقلید کم خردانه ی همیشگی خودش گفت:

- خاله کاش زودتر می اومدیدم، فکر کنم وقت نشه همین امروز مثل نسرين موهامونو حلقه حلقه هم کنیم.

خاله اش از درون به خود پیچید و با خود گفت "اگه تو نمی چسبیدی بهم زودتر اومده بودم!" اما در جواب او فقط لبخندی از سر حرص زد و گفت: - وای! چه چیزی می گی خاله! مگه ما مرغ مقلد خواهرتیم که هر کاری اون کرد بکنیم؟ من موهای صاف رو بیشتر می پسندم.

بعد رو به رقیه خانم گفت:

- رقی جون، می خوام رنگ موم طلایی طلایی بشه، یه جورایی برق بزنه، مثل موهای نسرين دخت! هرچند که تو ندیدیش... هی وای!

سیمین دخت رویش را برگرداند و چینی به بینی و لبش داد و با خود گفت "خوبه خاله جانم مرغ مقلدم نیست!"

او با خود این فکر را می کرد و پوران دخت در اندیشه که باید این باری که به تهران رفت، از لباس نسرين دخت سفارش بدهد. شاید هم از ستاره بخواهد خود او زودتر سفارش لباس را برایش بدهد! ممکن بود به این زودی ها فرصت سفر به پایتخت را نداشته باشد و دلش طاقت دست دست کردن هم نمی آورد. می دانست پیدا کردن این لباس سخت است و

مدتی حدس می زد این لباس هم سوغات فرنگ باشد. به یاد فرنگ که

لباس چشمش برقی زد و رو به سیمین دخت گفت:

- البته بهت گفته باشم خاله جون، حالا فکر نکن نسرين همچین می ره و ناز خوش خوشانش باشه ها، مگه شوخیه؟... همهش باید دست و دلبش بلرزه که حالا کی باشه دوباره آقا فرخ فیلش یاد هندستون کنه و بره سر وقت زن بچه ی خودش و خانم گل خانم گل گفتن از یادش بره!

بعد صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

- شنیدم یه عکس از زرین دخت و اون یکی دختر آقا فرخ توی خونه ی نسرين دخته، تو که این سفر رفته بودی نژآباد چیزی ندیدی؟

سیمین دخت چند باری پلک زد تا اشک ناشی از سوزش چشمش را پس بزند و به زحمت آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- فقط یه عکس خاله جون؟! والا خیال نکنم این جوریا باشه که شما

می گی... زن فرنگیه مدتی به یه مرد هم شهری خودش عروسی کرده. باید

بری ببینی توی دو سه تا عکسی که قاب گرفتن دور و بر خونه گذاشتن،

چه چیزا که نمی بینی! یه عکس شش نفره گرفتن، زن فرنگی مطلقه ی آقا

فرخ با شوهرش و دختر آقا فرخ، به اتفاق خود آقا فرخ و نسرين و زرین،

فقط باید ببینی! موندم والا، من که تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم! اما

خب، از آبجی و شوهر آبجی من هر چیزی بشنوی و ببینی بعید نیست.

بعد او هم از روی صندلی اش کمی به جانب خاله جانم خم شد و با

صدای خفه تری ادامه داد:

- از خود آبجیم شنیدم رابطه ی خوبی با این جولی مولیه داره، هر بار که

می ره کلی با هم می رن پی خرید و این حرفا... تازه آقا فرخ هم با این

بیت... پیتی... پیتو... نمی دونم حالا اسمشو چی گفت، خلاصه شوهر

راضی نبود و مدام در دل خود را برای تعجیلی که در این کار به خرج داده بود، سرزنش می کرد.

ساعتی می شد که آقا فریبرز پشت در سالن سلمانی به انتظار مانده بود و تا آن ها آمدند، راه افتاد. پوران دخت حتی از او نپرسید که موهایش خوب شده است یا نه! برایش آن قدرها هم حرف و نظر آقا فریبرز مهم نبود. در آن بین فقط به این فکر می کرد که اگر از رانندگی نمی ترسید حتماً در اسرع وقت خودش به جای آقا فریبرز پشت فرمان می نشست. هر چند خود آقا فریبرز هم به ندرت عادت داشت پشت فرمان بنشیند و تا می شد از راننده اش برای اتومبیل سواری استفاده می برد.

این یاد گرفتن رانندگی دیگر از آن کارهای نشدنی بود که حتی از منخिलه ی هیچ کدام از این دو زن هم نمی گذشت. در این مورد خاص حس حسادت و چشم و هم چشمی کم رنگ که هیچ، حتی بی رنگ بود.

سیمین دخت و خاله جاناش، از وقتی پا به خانه گذاشته بودند، مدام جلوی اهل خانه رژه می رفتند و قمپز موهای تازه کوتاه و رنگ شده ی خود را می دادند و آه حسرت اشرف السادات را در آورده بودند. ساعتی بعد مونس هم از راه رسید و کنار دخترش در بالای مجلس جای گرفت.

دل در سینه ی پوران دخت بی تاب می کرد تا زودتر نسرين دخت از راه برسد و بتواند مدل موهای جدیدش را جلوی نگاه شگفت زده ی او به معرض نمایش بگذارد. در آن لحظات او فقط در این افکار اسیر بود، غافل از دل تک عروس جوانش که مثل ماهی بیرون افتاده از آب دل دل می کرد و آه حسرت می کشید.

امروز از وقتی به خانه ی مادرشوهرش قدم گذاشته بود، حتی بیشتر از دیشب و دیدن نسرين دخت حرص و جوش خورده بود. هر کار می کرد

دانش با نسرين دخت سنگ نمی شد، اما از دست عمه جاناش و حتی سیمین دخت دل پر خونی داشت.

عمه جاناش با وجودی که می دانست بهرام به همسرش که تک دختر برادر خود او هم می شود، هیچ توجه ای نمی کند، باز هم به کار خودش ادامه می داد. اشرف السادات می دانست همین کارهای عمه جاناش آن هم در این سن و سال، بهرام را بیش از پیش از پیش علیه سادگی او می شوراند و دلیل خوبی می شود برای آن که راحت تر از قبل به بی هنری همسرش مطمئن شود. در نظر بهرام، اشرف السادات زن بی لیاقت و ساده ای بود که از هنر زنانگی هیچ بهره ای نبرده بود و پوران دخت نادانسته دم به دم، هیزم این آتش خانمان برانداز را در سینه ی پسرش افروخته تر می کرد.

مونس کنار اشرف السادات نشسته بود و دخترش با آن شکم بر آمده، افسوس کنان کنارگوشش درد دل می کرد. مادرش خوب که به حرف های او گوش داد، با آمیخته ای از تعجب پرسید:

«حالا اینا واسه چی رفتن این بلارو سر خودشون آوردن که تو هم داری برایش آه حسرت می کشی؟! موهای عمه ت که شده مثل دم کفتر چاهی، سیمین دخت هم طفلی موهایش رنگ سرگین... ول کن مادر، شده دیگه! خوبه که اقا از آقا محمود اجازه ی این کار رو گرفته باشه وگرنه که گمون کنم تا ببیندش، بزنه زیر پل زن و بچه و بگه مگه اصلاً این زن، زن منه؟!... من یکی موندم چه کارایی که سر خودشون در نمی آرن این زنای امروزی! اشرف باز آهی کشید و همراه با سری افتاده، دستی به نوازش بر شکمش کشید و گفت:

«خب می خوان از نسرين کم نیارن، دیشب ندیدیش چه خوشگل شده بود؟ از دیشب انگار موی جفت این خاله، خواهر زاده رو آتیش زده

باشن، روی پاشون بند نیستن که خودشونو به ریخت و شمایل نسرین در بیارن!

مونس خنده‌ای زیر زیرکی سر داد و گفت:

- عجب؛ که این طور... پس حالا تازه وقتی نسرین برسه، می‌تونیم حسابی تفریح کنیم. باید ریخت و شمایل این دوتا خانم دیدنی باشه! آخرین مهمانان، نسرین از راه رسید. آقا فرخ خودش او را تا جلوی منزل برداش آورده بود. گفته بود که خیلی زود به دنبالش می‌آید و از همان‌جا راهی نژآباد خواهند شد.

ورود نسرین دخت با آن لباس پر طاووسی رنگ و موهای بلند مشکی موج و سحرکننده، سطل آب یخی شد بر سر پوران دخت که با چشم‌های از هم گشاد مانده به او ماتش برده بود.

حال و روز سیمین دخت هم دست کمی از خاله‌جانش نداشت. او بعد از ورود خواهرش، یک چشمش به نسرین بود و چشم دیگرش پی مادرشوهرش می‌دوید که از ابتدای ورودش با چشم و ابرو برایش شاخ‌وشانه می‌کشید.

از سر و روی سیمین دخت حیرت، تأسف و اضطراب می‌بارید؛ حسرت آن موهای بلند و موجی را به دل می‌کشید که دل از آقا محمود می‌ریود و او حالا با دست خود بر بادشان داده بود! این میان فقط دل اشرف خنک شده بود و هم‌زمان مادرش هم سر درگوش او گفت:

- می‌بینی قیافه‌هاشونو؟ همچین اقلی شون واقلمیده* که کسی نیست از وسط مجلس جمعشون کنه! اینم درس عبرتی برای آدمایی که کورکورانه دنبال روی کسی می‌شن... مراقب باش تو به این دام نیفتی مادر چون که

این چاه ته نداره! اشرف به قیافه‌ی او رفته‌ی این دو نفر نگاه می‌کرد و زیر لبی پرسید:

- ولی انصافاً این چه طور جادوگری و سحری بوده که موهای کوتاه و بلوند دیشبی نسرین، یهو به شبه بازم بلند و مشکی مثل شب شده؟!

مونس همان‌طور که به علامت احترام کف دستش را بر سینه گذاشته و از دور برای مادرشوهر ناهید سر تکان می‌داد، لب زد:

- به مرحمت شما، سایه‌تون کم نشه... دستتون درد نکنه، دیشب همه چی عالی بود؛ مایه افتخار! در خدمت باشیم حج خانوم!

و پاسخ شنید:

- مایه سعادت ماست، عمری باشه حتماً مزاحم می‌شیم، دیگه اگه پذیرایی کم و کسری داشته، باید به بزرگی خودتون ببخشید.

- اختیار دارید حج خانم، ایشالا مجلس ختنه سورون پسرشون... حالا که تا اصفهان اومدید، اگه فرصتی هم شد، یه تک پا تشریف بیارید کلبه درویشی ما، قدم رو تخم چشم ما بذارید!

و دستش را بر چشمش گذاشت. اشرف بی‌حوصله از این تک و تعارف‌ها، وسط سروکله تکان دادن مادرش، به یک سوی دیگر مجلس، سقلمه‌ی ظریفی به او رفت و بی‌طاقت‌تر از قبل پرسید:

- نمی‌گی؟!

مونس باز برای شخص دیگری که ته سالن و بسیار دور از او نشسته بود، سر و کله‌ای تکان داد و طوری که انگار با او چاق سلامتی می‌کند، با صدای خفه و محتاطی جواب داد:

- اگه گذاشتی؟!... هیچی مادر، نسرین دیشب رو سرش پوستیژ بوده!

- چی چی بوده؟

- کلاه گیس! می گفت دوست داشتم موهامو رنگ زردین کنم، آقا فرخ بهش اجازه نداده... گفته فقط برای این که بدونی چه شکلی می شی واسه یه شب می تونی پوستیژ بذاری، ولی من فقط و فقط همین موهای بلند و سیاهت رو دوست دارم و حق نداری دست بهش بزنی!... از اون ور آب براش پوستیژ خریده واسه همین جشن دیشبی... اینم یکی دیگه از چشم بندای آقا فرخ اعتماد بوده که بعضیا ازش رو دست خوردن!

اشرف پوزخندی زد و گفت:

- کاش بودم و می دیدم، سمین دخت امشب چچی طوری می خواد چشم بندی کنه و جواب شوهر و مادرشوهرشو برا این کارش بده، به نظر می رسه خارسوش بد آشی براش سر بار گذاشته!

ساعتی پیش ستیغ آفتاب تیز تابستانه بر زمین تخت فولاد می کوبید و جنبه ای یارای ماندن نداشت، اما حالا که رو به عصر گذاشته بود، تابش مستقیم آفتاب کم کم رو به زوال می رفت و تک هوا شکسته بود. از لحظه ای که فرخ این خبر را از سید محمدعلی شنید، فکرش درگیر شده بود. نمی توانست بگوید از این اتفاق حس خوبی داشت، اما مسلماً حس بدی هم نداشت، ادغامی از حس خوب و بد در وجودش رسوب کرده بود.

حس خویش از این جهت بود که می دانست دیگر خطری زن و فرزندش را تهدید نمی کند، فکر و خیال ندارد که اگر روزی روزگاری قدم به اصفهان گذاشت، موتور سوار، چاقوکش یا حتی شبی از گوشه ای بیرون بخزد و قصد جان زن و فرزندش را در سر داشته باشد.

از سوی دیگر او قوی به نسرین دخت داده بود که با این اتفاق، سر نخ

اصلی برای وفای به عهد از دستش پریده بود. دیروز حتی به سراغ غلام عباس هم رفته بود، اما اخبار قابل توجه ای دستش را نگرفت.

با به محوطه ی تخت فولاد که گذاشت، زیر لب فاتحه ای برای همه ی اهل قور خواند و نگاهش دور و برش را پایید. مطمئناً روزی خود او هم به این خانه ی آخر می رسید. این تنها مقصدی بود که همه به آن می رسیدند، اما چگونگی به این مقصد رسیدنش مهم بود؛ این که در طی راه رسیدن به این منزل آخر، چه قدری سنگ و کلوخ بر سر راه زندگی اطرافیان انداخته باشی.

زهر خندی کنج لبش نشست و سر بالا گرفت. کلاهش را کمی کج کرد تا از زاویه ی تابش آفتاب در امان بماند و نگاهش اطراف را دوباره دقیق تر پایید. می دانست که خانواده ی مجد هم مثل همه ی خاندان بزرگ و با اصالت اصفهان، حتماً بقعه ای اختصاصی و خانوادگی دارند.

مطمئن نبود که بقعه ی خاندان مجد در چنین روز و ساعتی قفل نباشد و کلون بزرگی پشت درهایش نبیند. پرس و جویی کرد و راهش را یافت. قدم زنان و با تعلق به سمت بقعه می رفت و به آخر و عاقبت خودش فکر و تعمق می کرد. یعنی ممکن بود با کوله باری به سنگینی اقبال مجد از این دنیا برود؟!... اصلاً دوست نداشت به این جای قضیه فکر کند!

جلوی بقعه که رسید، لبخندی کنج لبش نشست؛ این بار از سر رضایت! بخت با او یار بود و در چوبی آرامگاه خصوصی خاندان مجد، کلون یا قفل و بستنی نداشت. قدم های بلندتری برداشت و خود را به داخل بقعه انداخت.

با اولین نگاه، قبر تازه ای به چشمش خورد. داشت به سمت قبر می رفت که پاهایش سست شد و باز نگاهش دور و بر اتاق سرد و تاریک را نظاره

زیر بهر فکر خواهد کرد فاتحه می‌خورد.
مجد دست می‌جیناند و نور کم‌رنگی که از منافذ پنجره‌ی مشبک و
استاده بود، نور شتابان افتاده بود. همین‌نو

حرف آمد: منزل جدید مبارک آقا اقبال مجدداً اون همه دارایی و این خونه؟! با خود فکر کرد که نه؛ او برای نیش و کنایه زدن نیامده! در آن لحظه فقط

بگیرد. پس ادا می‌کلامش را بخور و یسری پی
- تو رفتی، اما من هنوز هستم. الان منم و دینی که روی گردنم سنگینی
م‌کنه! نسری، دخت مهریه شو که تو ازش گرفتی از من می‌خواد، می‌گه
م‌کنه! نسری، دخت مهریه شو که تو ازش گرفتی از من می‌خواد، می‌گه

دنبال آدرس اون باغ انگوری بودم و از این به بعد هم نمی‌دانم حق رسیده یا نه
لحن آرامش یک دفعه تغییر کرده و رنگ و بوی تهدید به خود گرفت:

بعد دوباره سر را بالا گرفت و در حال برانداز کردن آن بقعه که آرامگاه خاندان خودشان بود، به خود گفت: "یادم را...

شد و نگاهش دوباره گشت و تلخ خندی کنج لبش نشست؛ آن بزرگ و این قبر؟ قبر اقبال انداز می‌شد.

ایک فاتحہ درمان می شد؟ گمان نمی برد که حق...

را می‌زد، به‌خصوص م‌شماره ۱۱۱

اگره نمی‌دونستی بدون که آقا فرخ اعتماد رفته توی کار اون ملک و تا روزی که بیان و منم مثل تو بذارن زیر خاک، دنبالش و هر طور شده این دین رو جوابگو هستم. گفتم که بدونی! نمی‌دونم اون دنیا چه خبره، اما اگر همین لحظه توی گور بلرز و اون باغ رو جدا شده از املاکت بدون!! چون اگر به روزم از عمرم مونده باشه، حق زن و بچه‌مو پس می‌گیرم. به خاطر سید جمال هم که شده پشش می‌گیرم، سید جمال، زرین رو به من داد، منم زمینش رو به دخترش برمی‌گردونم.

بعد بالای قبر روی پنجه‌ی پانشت و کلاهش را از سر برداشت و فاتحه‌ای خواند.

هم‌زمان با بیرون آمدن او، سیدمرتضی از دور شاهد مردی بود که از بقعه خانوادگی شان بیرون آمد. پیت حلبی آبی که در دست داشت تا با آن سنگ قبر پدرش را از گرد و غبار بزداید و صفایی بدهد، در دستش ماند. کمی چشم تنگ کرد تا او را بشناسد، اما فاصله زیاد بود و از طرفی هم خاطره‌ای از او در ذهن نداشت.

وقتی به نتیجه‌ای نرسید، گمان کرد احتمالاً یکی از دوستان پدرش است که برای ادای احترام به سر خاک او حاضر شده!

ریش پر پشتی که بر صورت داشت، عمق عزاداری‌اش را نشان می‌داد، مدتی از سکنه‌ی مغزی ناگهانی پدرش نگذشته بود، اما او هنوز هم در دل داغدار مردی بود که برایش سمبل بزرگی و دیانت و اراده بود.

کنج سبیلش را جوید، از سید مصطفی که آبی گرم نمی‌شد، نباید می‌گذاشت اسم و رسم او یا حتی منش بزرگوارانه‌ی این مرد با خدا و معتقد، از یادها و خاطره‌ها برود. درست است که از اصفهان دور می‌شد

اما می‌توانست در جای دیگری هم نام نیک پدرش را زنده نگه دارد. خوب می‌دانست که او مرد ملک و املاک داری نیست، در عوض به امر تجارت علاقه‌ی وافری داشت. بخت و اقبالش را در این راه می‌سنجید و به همه نشان می‌داد که خون اقبال در همه‌ی رگ و پی‌اش جریان دارد.

ادامه دارد...